

نام رمان: خرابه های دل

نویسنده: اعظم زاهدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مردمک چشمانم طوری بر روی قرنیه ی دیدگانم شناور مانده بود که می شد التماس نگاهم را بیش از پیش در نگاه او انعکاس داد دستان یخ کرده ام بر روی بازوان قدرتمند او همچون ماری به دور طعمه اش چنبره زده بود که خودم هم می پنداشتم آخرین قدرتم را به کار بستم اما لبخند پیروزی او هر آنچه تصور می کردم را بر باد داد ضربان قلبم انقدر تند می زد که دست دیگرم این بار بر روی قلبم خودنمایی می کرد و طوری او را سفت چسبیده بود که هر آن تصور می کردم قصد بیرون زدن از قفسه ی سینه ام را دارد نفس هایم به شماره افتاده بودند و انقدر در آن فضای سنگین با دودهای غلیظ سرفه کرده بودم که سینه ام هم به درد افتاده بود ولی باز هم قصد سازش نداشتم و می خواستم تا پای مرگ مقابل خواسته ی او و خودم مقاومت کنم ندایی از درون من را به مقاومت بیشتری سوق می داد در حالی که لبخند او کم کم محو می شد و خطوطی افقی بر روی پیشانی اش نقش می بست و از من می خواست بیش از این او را اذیت نکنم و به این بازی خاتمه بدهم اما من دیگر تسلطی بر روی اعضای بدنم نداشتم و همچون روباتی هر آنچه ان ندا دستور می داد را انجام می دادم بدنم طوری منقبض شده بود که خودم هم نمی دانستم چرا این همه به یکباره تغییر کرده ام همچون دیوار چین در مقابل او سفت و محکم شده بودم و اجازه ی هیچ عبوری را به او نمی دادم و او با نگاه شیطنت بارش با آن نگاه های دیوانه کننده طوری رمز عبور را فریاد می زد که من نه ، این بار خود قلبم رمز عبور او را غلط می پنداشت و باز هم اجازه ی عبور به او را نمی داد نمی دانم قلبم از ان ندا دستور می گرفت یا خودم اما در هر صورت هر دو دوست داشتیم تابع ان ندا باشیم هر دو می دانستیم دیگر متعلق به ان نگاه سراسر الوده و جسور نیستیم هر دو می دانستیم حالا رمز عبور با فریاد نگاه کس دیگری تغییر پیدا کرده است و تا او نخواهد این قلب همچنان در بسته می ماند....

-مامان بخاطر خدا بگذار یک دفعه هم که شده بدون جنگ اعصاب به میهمانی برویم.....

-یعنی بگذارم تو هر طور دوست داری لباس پیوشی و به ان جهنم سرا بروی
می دانستم منظور مادر از ان جهنم سرا چه بود او خانه ی مادر شوهرش را جهنم سرا می نامید و تمام انها را هم جهنمی می پنداشت و اما این فقط

تصورات او و مه گل (خواهرم) بود اما من و پدر مثل ان دو فکر نمی کردیم و حتی به اعتقادات پوسیده و املی انها هم احترام می گذاشتیم مثلا من به خانه ی خانوم جان (مادر مامانم) می گفتم بهشت سرا از بس که همه روحانی بودند و جد در جد شیخ بودند و همه قاری قران و حافظ و کاتب بودند اما

خوب به قول معروف در نظر من و بابا انها جز یک ریاضت سفت و سخت هیچ از این دنیا نمی فهمیدند و مدام خودشان را در نماز و عبادت و شب زنده داری و غیره محدود می کردند و بزرگترین تفریحشان هم فقط روزه و مجالس نوحه سرایی برای بزرگان و البته سفرهای مکه و کربلا و سوریه و غیره بود خوب انها ان طوری در این دنیا خوشی می کردند و من و پدرم و البته به قول مامان ان جهنمی ها هم طور دیگری در این دنیا خوشی می کردیم البته هر دو خانواده ی پدر و مادرم از تمکن مالی بسیار خوبی برخوردار بودند و از خانواده های سرشناسی محسوب می شدند مثلا خانواده ی مادری ام بخاطر کارهای خیری که انجام

می دادند و نمونه ی ان احداث چند صدتا مدرسه و مسجد و بیمارستان و پرورشگاه و غيره و خانواده ی پدری ام بخاطر زد و بند اقتصادی که داشتند.....

-مامان تا کی قرار است این اختلاف سلیقه برای ما دعوا و مرافه ایجاد کند؟؟؟؟؟

-تا روز قیامت تا وقتی که خدا بین من و پدرت داوری کند و پدرت را به دوزخ بفرستد و من و او راهمان جدا شود می دانی که تو هر چقدر دختر او هستی دختر من هم هستی پس تا ان روی سگم بالا نیامده است برو ان لباس های بدن نما و تنگ و کوتاه ات را در بیاور و از مه گل یک بلوز و دامن بلند و گشاد بگیر و بعد برو.....

-با خشمی که هر لحظه ان را کنترل می کردم تا واکنش بدی از خودم نشان ندهم گفتم: مامان می دانی که من اگر هم بمیرم لباس های گل و گشاد و املی مه گل را نمی پوشم پس باز گیر ندهید.....

-می پوشی چون من می گویم بخدا اگر بخواهی باز هم من را با پدرت در بیندازی انوقت من می دانم و تو و اخر هفته که قرار است خانه ی خانوم جون سفره صلوات پهن شود و همه دعوت هستند.....

-وای وای خدایا من را بکش تا هم شما از دست من راحت شوید و هم من از دست این زندگی راحت شوم.....

-مه وش برو تا پدرت نیامده است لباس ات را عوض کن.....

-نمی روم می دانید که اگر خودم هم بخواهم بابا نمی گذارد ان طوری املی به خانه ی مامان بزرگ بروم.....

- برای رفتن به ان جهنم سرا این قدر ذوق و هیجان داری خوب نرو تو هممثل من و مه گل
قید انها را بزن.....

بزرگترین نقطه ضعف من زدن قید خانواده ی پدری ام بود خوب نه این که
عاشق و شیدای انها باشم تنها بخاطر وجود یک نفر بود که بدجوری به او تعلق خاطر داشتم
واگر نه من هم قید انها را می زدم البته نه این که از انها بدم بیاید و عاشق خانواده ی مامان
باشم برعکس من با خانواده ی پدری راحت تر بودم اما هیچ دوست نداشتم مدام مامان و بابا
بخاطر رفت و آمد من به انجا با هم جنگ و دعوا بکنند ولی خوب دیگر دلم که جنگ و
اعصاب حالیش نبود و فقط من را به جایی می کشاند که خودش می خواست.....

- مثل این که باید به برنامه ی مسخره ی اخر هفته شما هم تن بدهم خیل خوب می دهم حالا
دیگر تمام اش کنید لطفا بیرون بریید تا من خودم را آماده کنم.....

- مه وش چرا این قدر خودسری تا کی می خواهی در جهنمی که پدرت روز به روز سوزنده
ترش کرده است بسوزی بیا دخترم تو هم مثل من و مه گل قید انها را بزن و از همه ی
کارهایت توبه کن و بدان خدا هم توبه ی تو را می پذیرد از همین امشب هم شروع کن.....

- مامان بخاطر همان خدایی که می پرستی دست از سرم بردار الان بابا می اید و من هنوز
آماده نشدم.....

- کاش من می مردم و زندگی تو را این طور بر قعر اتش جهنم نمی دیدم مقسر خودم بودم
نباید با پدرت عروسی می کردم ای لعنت بر من ای لعنت بر من خدایا من را بکش چطور می
توانم تو را کمتر از مه گل دوست داشته باشم و همانطور که برای آینده ی او نگران هستم
برای آینده ی تو نگران نباشم چطور می توانم در ان دنیا در ان سرای محشر تو را در جهنم

سوزان بینم و مه گل را در بهشت و اسایش بینم خدایا می دانی که هر دو فرزندانم هستند اما چه کنم این یکی خودش ناخلف است اما جگرم می سوزد وقتی می دانم تو جزای حماقت خودم هستی در حالی که اگر با پدرت عروسی نمی کردم الان آخرت تو از آخرت یزید هم بدتر نبود.....

-مامان چرا با این حرفهای بی منطق و کوتاه بین هم خودتون را ازار می دهید و هم من را -دچار عذاب وجدان می کنید مامان من اگر به قول شما جهنمی هستم تقصیر خودم هست خودم این طوری راهم را انتخاب کردم چرا مدام خودتون را سرزنش می کنید شما هم راه خوب را و هم راه بد را نشانم دادید اما خوب من دوست دارم همان راه بد را بروم و بینم واقعا خدا وجود دارد و ما ادم بدها را در همان اتشی که شما از بچگی برایم تعریف می کردید می

اندازد یا نه ما هم با شما بهشتی ها به ان باغ خوش و اب رنگ می اییم.....

او که باز سردرد به سراغ اش آمده بود و معلوم بود باز به سالهای پیش برگشته است و دچار عذاب وجدانی شدید شده است که چرا با پدر عروسی کرده است تا آینده ی من این طور به تباهی کشیده شود از اتاقم بیرون رفت تا دورکعت نماز بخواند و کمی آرام شود و مثلا بجای من توبه کند و کمی از بار گناه من کم کند.....

-با صدای بوق ممتد بابا پاورچیین پاورچیین از اتاقم بیرون امدم و با دیدن مه گل که به روی مبل نشسته بود و داشت باز از همان سخنرانی های مجنونش گوش می داد حرصم گرفت و مقابل تلوزیون ایستادم و گفتم: مامان کجاست؟؟؟؟

-او که زیر لب چند بار پیاپی استغفرالله می گفت آرام نگاهش را از من گرفت و بعد زیر لب گفت: اتاقتش است دارد برای سربه راه شدن تو نماز می خواند و بعد هم طبق معمول کلی به درگاه خدا توبه می کند که اشتباه کرده است با پدر ازدواج کرده است کاش بفهمی او چقدر نگران تو است و چطور در این عذاب وجدان می سوزد.....

-عصبی صدای تلوزیون را کم کردم و گفتم: تا کی می خواهی موعظه هایاین اسد (مخفف اقا سید بود) مجنون ما را گوش کنی؟؟؟؟

-او که رنگش به یکباره سرخ شد نگاهش را از من گرفت و با ناشی گری چند بار لبش را گاز گرفت و گفت: درست حرف بزن اسد محمد سید اولاد پیغمبر است این هجویات چه چیزی هست تو می زنی ناسلامتی پسر خاله ی تو هم هست.....

-البته عاشق سینه چاک شما هم انگار هست خوب من که به او بی احترامی نکردم اصلا تو و مامان چرا مدام از من ایراد می گیریید بابا این همه سرخ شدن ندارد تو که مدام به موعظه های او در تمام مجالس گوش می دهی و تازه کلی از آنها را هم ضبط می کنی که بعدا گوش کنی می گم با این همه

علاقه ای که به او داری بلاخره تا دیر نشده کاری بکن که از دستت نپره خوب الان کلی معروف است و در تلوزیون حرف می زند می دانی که عاشق سینه چاک مثل تو هم زیاد دارد.....

-او که حالا بدجوری رنگ به رنگ شده بود و از شرم نگاهش کلی خنده ام گرفته بود دستپاچه و درمانده گفت: مه وش این حرفها چیست که تو می زنی من فقط چند بار سخنرانی

های ایشون را گوش دادم و دیدم خوب حرف می زنند خوب خواستم دوباره هم آنها را گوش کنم برای همین هم آنها را ضبط کردم.....

-در حالی که باز شیطان به جلدم رفته بود و از ان همه شرم و دستپاچه شدن او خنده ام گرفته بود گفتم: مه گل می دانی تصویری نگاه کردن اسد محمد در حالی که به دروغ می گویی می خواهی فقط حرفهایش را بشنوی گناهی بس کبیره است من نمی گویم همین اسد محمد در یکی از سخنرانی اش گفته بود نگاه به نامحرم تیری از تیرهای شیطان به قلب مومن است حالا خودت می دانی.....

-او وحشت زده بلند شد و بلافاصله تلوزیون را خاموش کرد و بعد با ناباوری گفت: مه وش تو که راست نمی گویی؟؟؟؟

-بلند بلند خندیدم و در حالی که به سوی در می رفتم و همانجا مقابل آینه موهایم را پوش می دادم گفتم: چون شب نگاه کردی اشکال ندارد.....

-او که هنوز هم متوجه ی دست انداختن من نشده بود با منگی گفت: چرا؟؟؟

-چون خدا از بس حواسش از صبح به بندگانش بوده است دیگر شب می خواهد استراحت کند پس می توانی کمی هم تقلب کنی حالا برو تلوزیون را روشن کن و کمی هم فیض ببر حالت را می فهمم.....!!!!

او که تازه متوجه ی تمسخر من شده بود خواست به طرفم هجوم بیاورد که من با خنده او را به حالت دو جا گذاشتم و به بیرون امدم و سوار بنز آخرین سیستم بابا شدم و او هم با بوسه ای به روی گونه ام ماشین را به پرواز در آورد و حرکت کرد.....

-مه وش این قدر صدای ضبط را بلند نکن گوشهایم کر شد.....

-نه دیگه بابا قرار نشد مثل مامان شما هم غر بزنی شما که هم دست و رفیق فابریک خودم بودی پس چرا الان بابا بزرگ شدی؟؟؟؟؟

-نه عزیزم از صبح کمی سردرد دارم.....

-بوسه ای روی گونه ی او گذاشتم و گفتم: چرا بابایی؟؟؟

-از بس باید سر این عمله و بنا داد زد.....

-خوب یکی دیگه رو بفرستید تا او انها را خر فهم کند.....

-کوروش امروز دنبال کارهای گمرک رفته بود واگر نه او همیشه با این عمله بناها سروکله میزد او بهتر زبان اینها را میداند.....

-با نام کوروش خون به صورتم دوید و ضربان قلبم اوج گرفت و این از دید تیزبین پدر در امان نماند و در حالی که نیشگونی از گونه ام می گرفت با چشمک گفت: عزیزم یکهو چی شد گونه هات که وقتی سوار می شدی این همه سرخ نبود نکنه در استفاده از لوازم ارایش زیاده روی کردی؟؟؟؟

-بابا!!!!

-جان بابا.....

-سربه سرم نگذارید من هم به موقعش برای شما دارم.....

-خوب بگو ببینم از من چی در چنته داری؟؟؟

-می دانم هنوز هم مثل قدیما یک دل نه صد دل عاشق مامان هستید و چطوری در اتاق خواب نازش را می کشید.....

- او که حالا مثل من حسابی قرمز شده بود لپ ام را کشید و گفت: ای وروجک مگه تو خواب نداری از این به بعد باید اتاق تو را با مه گل عوض کنم او زودتر از تو می خوابد..

- هر طور دوست داری ولی می دانید که مه گل اتاقش را به من نمیدهد می دانید که اتاق او به مسجد چسبیده است و او هم کلی با اذان و حال و هوای انجا صفا می کند.....

- بابا که صورتش را غمی پوشاند نگاهش را به مقابل دوخت و گفت: همش تقصیر مادرت است او بعد از تربیت جانانه ی تو، توسط من دیگر نگذاشت باز هم زیر ابی بروم و وقتی دوباره باردار شد از همان اول تربیت مه گل را خودش به عهده گرفت به خیالش تو با تربیت من جهنمی شدی و حالا با تربیت سفت و سخت خودش مه گل را بهشتی کرده است نمی دانم چرا من و او حرف یکدیگر را نمی فهمیم ...

- با دیدن نیمرخ غمگین پدر دستم را مقابل دیدگان او گرفتم و گفتم: بابایی باز که غرق شدی؟؟؟؟

همیشه مواقعی که بابا به فکر مامان و فاصله ی زیادی که بینشون بود می افتاد همین طوری در خودش غرق می شد و من هم از این جمله ی معروف استفاده میکردم....

- نه عزیزم اصلا اهنگ را عوض کن یک اهنگ شاد بگذار تا حال و هوای عاشقی از سر جفتمون پرده.....

- چشم باباجون.....

- باتیرکاف طوفانی پدر مقابل درب خانه ی مامان بزرگ هر دو به طرف جلو پرت شدیم و در حالی که صدای اهنگ تا آخر زیاد بود بلند بلند خندیدیم که یکهو چیزی به شیشه خورد و در حالی که از پشت ان شیشه های دودی متالیک چیزی دیده نمی شد پدر شیشه را پایین داد و

با دیدن کوروش بند دلم از هم گسست و در حالی که مدام رنگ به رنگ می شدم بلند و رسا گفتم:

سلام کوروش.....

-سلام خانوم خانوم ها نکنه تو عموی ما را اغفال کردی که این طور تیرکاف می کشد و تا این اندازه صدای ضبط را بلند کردید؟؟؟؟؟

-بابا بلافاصله گفت: نه خودم یاد جوانی ام کرده بودم تو الان رسیدی؟؟؟؟؟

-بله عموجان اما هر وقت دیگر باز هم خواستید یاد جوانی بکنید بنده حاضرم جایم را با مه وش عوض کنم.....

-بابا خندید و در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت: بهتر تو جایت را با من عوض کنی تا بفهمی مصاحبت با یک دوشیزه ی زیبا این همه به ادم شور و حال جوانی می دهد.....

-او شیطنت بار خندید و گفت: الحق که عمو به هدف زدید.....

-پدر سوخته انگار بدت نیامد از چیزی که گفتم حالا تا من داخل می روم تو و مه وش هم می توانید با هم یک کورس بگذارید و برای شام بیایید.....

-با هیجان به پدر نگریستم و در حالی که به جای او پشت فرمان می نشستم رو به پدر کردم و گفتم: یعنی جناب مهندس بنده می توانم با ماشین آخرین سیستم شما با این پسر عموی مدعی کورس بگذارم.....

-البته که می توانی می دانم تا الان هم چند بار بی اجازه با این ماشین بادوستانت این ور و آن ور رفتی پس جلوی من الکی نقش بازی نکن....

-با ناز گفتم: بابایی شما از کجا فهمیدید؟؟؟؟

-بماند.....

-عینکم را به چشمانم زدم و در حالی که با آخرین سرعت از پدر فاصله می گرفتم در کنار او با فاصله ی میلی متری گاز می دادم که او شیشه ی ماشین اش را پایین داد و از من هم خواست پایین بدهم و بعد بلند گفت: شرط باخت چی باشد؟؟؟؟

-نمی دانم تو بگو؟؟؟؟

-وقتی بردم می گم بعد با سرعتی زیاد از کنارم گذشت.....

-هر آنچه سرعت بود به کار بستم و با همه ی مهارتی که در رانندگی داشتم تمام ماشین ها را رد می کردم تا به او برسیم اما او همچون قرقی از نظرم محو شده بود طوری که وقتی به محلی که قرار گذاشته بودیم رسیدیم باز من مغلوب او شده بودم و حالا با لب و لوچه ای اویزان از ماشین پیاده شده بودم و در حالی که از ان همه سرعت و مهارت او در رانندگی هیجان زده بودم و قلبم محکم به سینه ام می کوبید به او نزدیک شدم و او با یک حرکت ماهرانه

عینکم را از روی چشمانم برداشت و در حالی که با نگاهش تمام اعتماد به

نفسم را مثل همیشه از من می ستاند با تمسخر گفت: خوب حالا بگویم در عوض باختت از تو چه می خواهم یا اول بگذاریم تو خوب گریه هات را از شکستی که خوردی بکنی و بعد بگم.....

-نگاهم را از او گرفتم و با بغض و حرص گفتم: می شنوم.....

-شنیدنی نیست.....!!!!

-از لحن بی پروا و نگاه شیطنت بار او پی به خواسته ی همیشگی اش بردم و بلافاصله دستانم را بالا بردم و گفتم: هر چیزی جز این چیزی که می خواهی.....

-او تمسخرالود با لحنی بی پروا گفت: اه تو هم با این اداهات شورش را در آوردی بهتر دیگر با من کورس نگذاری تو که نمی توانی از من ببری پس چرا شرط بگذاریم که بعد هم تو مثل هر بار از من بخواهی چیز دیگری از تو بخواهم.....

-کوروش.....

-سوار شو باید برگردیم دیگر نمی خواهم با تو وقتم را هدر بدهم.....

-مگر تو با من خونه ی مامان بزرگ نمی ایی....

-نه مگر مغز خر خوردم که بخواهم وقتم را با یک مشت ادم پیر و فرتوت هدر بدهم.....

-یعنی من هم پیر و فرتوت هستم.....

-او با نگاه شیطنت بارش به طرفم خیره شد و گفت: نیستی؟؟؟؟.....

-کوروش.....!!!!

-من که چیزی نگفتم حالا برو سوار شو دارد دیرم می شود می خواهم زودتر برم.....

-اما من امشب فقط بخاطر تو امدم.....

-متاسفم می خواستی نیایی من که نمی توانم برنامه هایم را بخاطر یک بچه کوچولوی نق نقو بهم بزنم.....

-کوروش من نق نقو نیستم فقط نمی توانم چیزی که تو از من می خواهی را قبول کنم.....

-من که همیشه گفتم تو با این که از نظر ظاهر با زن عمو و مه گل فرق می کنی اما از نظر تفکرات مانند انها امل و عقب افتاده هستی.....

-تو اشتباه می کنی من بخاطر تو این طوری لباس می پوشم اما تو باز هم با من سر جنگ داری.....

-جدا تو با این لباس ها فقط من را نسبت به خودت حریص تر می کنی اما دریغ از یک روی خوش که انگار تو از ان چیزی نمی فهمی.....

-در حالی که از لحن بی پروای او رنگ به رنگ می شدم منگ و عصبی گفتم:

خوب تو همیشه رک و بی پروایی من هم نمی توانم مانند تو این همه راحت باشم.....

-بهتر خودت را گول نزنی تو هر چقدر هم خوش پوش و مانکن باشی باز هم تفکراتت احمقانه و املی است.....

-من به تو علاقمندم و تو هم این را بارها از زبانم شنیدی پس دیگر چطور باید به تو اثبات کنم امل و متحجر نیستم.....

-هستی از بس سفتی برو بابا دیگر حوصله ی کل کل با تو را ندارم.....

-او سوار شد و من هم به اجبار سوار شدم و هر دو دور زدیم و از یک مسیری از هم جداشدیم و من به خونه ی مامان بزرگ برگشتم و او مثل همیشه به مهمانی رفت و من تا آخر شب در حالی که جسمم انجا بود تمام حواسم نزد کوروش ماند.....

-مه وش.....

-در حالی که چشمانم از بس که گریه کرده بودم می سوخت در تاریکی سرم را از زیر پتو بیرون کشیدم و دور گه گفتم: بله....

-گریه کردی؟؟؟؟

-نه چکارم داری؟؟؟

-هر چقدر در زدم جوابم را ندادی مجبور شدم همین طوری بی اجازه وارد اتاقت شوم....

-اشکالی ندارد چکارم داری؟؟؟

-او روی مبلی کنار تختم نشست و خواست اوژورم را روشن کند که گفتم: نه روشن نکن حرفت را بزن.....

-ولش کن حال تو هم بهتر از من نیست یک موقع دیگه حرف می زنیم....

-بی حوصله گفتم: به جهنم حوصله ی نازکشی از تو را ندارم به اندازه ی کافی نازکش ان اقا هستم....

-مه وش این قدر خودت را کوچک نکن تو خیلی از او بهتر هستی اگر فقط قدر خودت را بفهمی....

-عصبی گفتم: او اسم دارد نکنه بردن اسم یک نامحرم هم گناه دارد.....

-شب بخیر....

-با خشم سکوت کردم و بعد پتویم را به روی سرم انداختم و های های به حال خودم گریستم.....

-مه وشمه وش.....

- با حرص بالشتم را بر سرم گذاشتم و اعتنایی نکردم.....

- مه وش بلند شو نمازت را بخوان و بعد بخواب.....

- در حالی که خواب رفته رفته با داد و فریاد های مامان می رفت تا از سرم بپرد فریاد زد:
بابا چرا دست از سرم بر نمی دارید مثلا گرفتم خوابیدم اصلا چرا هر روز صبح من باید با
صدای گوش خراش شما از خواب بپریم و تا دو ساعت بی خواب شوم صدبار گفتم بیخیال من
شوید همان مه گل و شما نماز خوان هستید برای ورود فرشته و ملائکه به این خانه کافی
است دیگه چکار به من و نمازم دارید.....

- صدای بابا از بیرون در حالی که عصبانی بود می آمد که باز با مامان جر و بحث می کردند و
بلاخره مامان دست از سر من برداشت اما من با کلی این دنده و ان دنده خوابیدن بلاخره
دوباره توانستم خوابم را از سر بگیرم..... -بلاخره ساعت ۱۱ با صدای موزیکال ساعت از
خواب بیدار شدم و بعد از این که کش و قوسی به اندامم دادم به طرف حمام اتاقم رفتم و
دوشی گرفتم و در حالی که با روبدوشام حریر سفیدم روبه روی میز توالتم نشسته بودم به
خودم در ایینه نگریستم کلی چشمانم پف کرده بود و می دانستم اثر گریه های دیشب
است که این طوری چشمانم بادامی شده است پس اول موهایم را با سشوار خشک کردم و
بعد دست و پایم را لاک قرمز خوشرنگی زدیم و کمی هم صورتم را ارایش کردم و همین
طوری از اتاقم بیرون آمدم تا برای خودم قهوه بریزم و بعد آماده شوم تا به دانشگاه
بروم.....

-سلام عروسکم....

-در حالی که از ماریچ پله ها بابا را پایین جلوی در می دیدم گردنم را از همان بالا به طرفش کج کردم و گفتم: سلام بابایی مگه شما هنوز نرفتید؟؟؟؟ -نه عزیزم یکم درگیر کارهای عقب افتاده ام در اتاقم بودم و حالا دارم می روم زود باش بیا و امانتی بابا را بده که کلی دیرم شده است.....

-با هیجان به طرف او پله ها را دو تایی کردم و مقابلش کمی قد بلندی کردم و بعد بوسه ای به روی گونه اش گذاشتم و او هم همین کار را کرد و رفت..... -مامان با دیدن ریخت و قیافه ام در حالی که لب پایین اش را گاز گرفته بودم خشمگین گفتم: چقدر تو بی حیایی اخه کی این طوری جلوی باباش راه می رود و بعد هم برای او دلبری می کنی؟؟؟؟
-مامان!!!!

-نمی دونم تو چرا این همه که به بابات بردی یک ذره به من نکشیدی اخه ناسلامتی من مادرت هستم هرچی مه گل با حیا و سر به زیر است تو بی حیا و دریده هستی.....
-خوب بلاخره ژن بابا در ساخت و ساز من بیش از مه گل اثر داشته است اما خودمونیم هر چه قدر هم ژن بابا قوی باشد باز هم شما تو خوشگلی من از بابا جلوتر زدید و این جاست که اگر من به شما از نظر قیافه نمی کشیدیم الان رو دستتون باد کرده بودم.....
-مامان با اخم های گره کرده گفتم: کاش شکل ات هم به بابات می رفت تا حداقل با این ولنگ و بازی ایت هزار تا جوان غضب را از راه به در نمی کردی نمی دانم چرا تو که از نظر گستاخی و بی پروایی همه جور به ان بردی پس چرا چشم و ابروی فتنه انگیزت به من رفت؟؟؟؟

-در حالی که باز شیطان به جلدم رفته بود به طرف او رفتم و دستانم را به دور گردنش انداختم و گفتم: خوب همین چشم و ابروی فتنه انگیز خود شما کار دست بابا داده است که این همه به شما وفادار مانده است واگر نه الان با وجود همچنین مادر شوهری که داشتید تا الان بابا صدفعه روی سرتون هوو آورده بود.....

-مامان خجالت زده دستانم را از گردنش جدا کرد و در حالی که به طرف زیر زمین می رفت تا باز به عبادت و راز و نیازش پردازد گفت: برو وضو بگیر و دو رکعت نماز صبح ات را در عین بیداری از دست دادی حالا قضایش را به جا بیاور تا مگر خدا به جوانی ات رحم کند.....

-در حالی که خودم را از نرده های پله ها به طرف پایین اویزان کرده بودم و به محل روحانی و معنوی عبادتگاه مامان می نگریستم بلند و شیطنت بار گفتم:
پس اجازه هست بیایم در خلوتگاه شما بخوانم.....

-مامان که انگار دست روی نقطه ضعف اش گذاشته بودم عصبی و کوبنده گفت: لازم نکرده است هر وقت توبه کردی و طوری شدی که من لایق این مکان مقدس دانستم می توانی بیایی فعلا برو در همان اتاقت بخوان.....

-چشم.....

-قهوه ام را لاجرعه نوشیدم و عصبی به مهربانو گفتم: اه مهربانو تو چرا یاد نمی گیری قهوه درست کنی؟؟؟؟

-از بس در این خانه تنوع و سلايق متفاوت است والا تو یک جور بابات یک جور و مامانت و مه گل هم جور دیگر من که دیگر ماندم به کدام ساز شما برقصم.....

-خنده الود گفتم: ای ناقلا مگه تو هم بلدی برقصی پس یادم باشد به مامان بگم تا از حقوق کم کند اصلا شاید دیدی اخراجت کرد مامان را که می شناسی با مسائل فسق و فجور اصلا شوخی ندارد.....

-او که حسابی ترسیده بود با دستپاچگی بلافاصله گفت: مه وش سربه سرم نگذار برو اماده شو تا یک قهوه دیگر برایت اماده کنم.....

-گونه ی چروکیده ی او را کشیدم و بعد با هیجان گفتم: چشم اما سعی کن این بار خوب باشد واگر نه دیگر قول نمی دهم رازدار خوبی باشم.....

-برو وروجک چقدر سر به سر من می گذاری حق با حاج خانوم است تو اصلا به او و خواهرت نکشیدی.....

-باشه مهربانو حالا تو هم به جبهه ی انها برو اصلا از این به بعد باید برای خودم و بابا یک کس دیگری را استخدام کنم چون تو با ما نیستی..... -ای خدا از دست این دختر چکار کنم من که همه جور به ساز تو و بابات رقصیدم دیگر چرا می خواهید نان من را ببرید.....

-وقتی دیدم باور کرده است دیگر دلم نیامد بیش از این او را بیازارم پس بابوسه ای که برای او می فرستادم ارام گفتم: بر منکرش لعنت شما هم در جبهه ی ما هستی و هم در جبهه ی انها بلاخره یک ستون پنجم قهاری که خدا اخر و عاقبتت را به خیر کند.....

-او که از لقب اخری که من بهش داده بودم چیزی سر در نمی آورد منگ و گیج به طرف قهوه ساز رفت و گفت: باشکر این بار درست کنم یا مثل همیشه تلخ می خورید؟؟؟؟

-تلخ تلخ.....

- کوله ام را برداشتم و با آخرین زنگ تلفن بلافاصله ان را برداشتم و گفتم:
سلام....

- سلام و مرض تو کدام گوری می دانی از صبح تا الان چند بار زنگیدم؟؟؟؟

- دیشب باز اوضاع قمر در عقرب بود و اصلا نتوانستم خوب بخوابم این بود که با سنفونی گوش خراش صبح مامان هم دیگر چرتم پاره شد و باز تا دوباره خوابم ببرد کلی طول کشید و ۱۱ بلاخره با سنفونی دیگری که مال موزیکال ساعت بود این بار دیگر قید خواب را زدم و بعد هم دوش گرفتم و در خدمت مهربانو بودم تا الان که شما تماس گرفتی.....

- مرض بگیری دختر تو چقدر و راجی حتما همین طوری مخ کوروش را هم می خوری که این طوری از دست تو فراری است.....

-اولا که او دردش چیز دیگری است و دوما هم حالا کار مهم جنابعالی چی بود؟؟؟؟

- من ماشینم تعمیرگاه است تو می توانی امروز با ماشین باباجونت بیایی دنبالم با هم به دانشگاه بریم؟؟؟؟

-اصلا.....

-چرا؟؟؟؟

چون جناب مهندس صبح زود تشریف بردند....

-خوب با ماشین از مدرفته ی مامان جونت بیا.....

-باز هم متاسفم چون در حد کلاسم نیست و حوصله ی جفنگیات گروه باران اینا را ندارم.....

-پس من چه غلطی بکنم؟؟؟

- من که می خواهم با اژانس بیایم تو هم همان کار را بکن.....
- برو بابا می خواستم ماشین بیاری که بعد از کلاس کمی دور دور کنیم.....
- حالا که نیست پس بیخیال به همان بوفه ی دانشگاه رضایت می دهیم.....
- برو بابا بیخود نیست کوروش به تو پاستوریزه می گوید از بس کج سلیقه هستی....
- خوب می گی چه غلطی بکنیم؟؟؟؟
- به جهنم یک امروز را استثنا روی سر گروه باران اینا هوار می شویم.....
- اصلا حرفش را نزن.....
- باز چرا؟؟؟؟
- چون اولاً آنها زیادی فیس و افاده هستند دوماً من اصلاً با تفریحات آنها حال نمی کنم.....
- به درگ من که می روم تو هم با همان تریا و چایی اش تنهایی کیف کن.....
- جهنم و ضرر من هم می اییم.....
- پس می بینمت....
- هنوز درست نیم بوت هایم را نبسته بودم که سرو کله ی مامان از زیر زمین در حالی که به بالا می امد پیدا شد و من تند و باعجله بخاطر در امان ماندن از نگاه سرزنش امیز و توپ و تشر او خودم را به در خروجی رساندم و از خانه با فرار بیرون زدم.....
- به به امروز دوردانه ی جناب مهندس برج ساز بدون ماشین نزول اجلال فرمودند.....

-جیران قبل از این که من حرفی بزنم بلافاصله رو به باران کرد و گفت: خوب امروز قصد داشتیم با شما وقت بگذرانیم.....

-او موزیانه لبخند زد و به گروهش نگاه کرد و بعد به من گفت: جدا!!!!!!

-باز هم جیران با نگاه تندش از من خواست خفه شوم و بعد با چرب زبانی گفت: حالا افتخار می دهید یا ما فکر دیگری به حال خودمان بکنیم؟؟؟ -باران نگاه تیز و برنده اش را به من دوخت و گفت: البته اگر خود مه وش درخواستش را مثل تو بیان کند می توانیم روی ان فکر کنیم درسته بچه ها؟؟؟

-دوستانش با هیجانی محسوسی از خرد شدن غرور من بلند و رسا گفتند:
البته فقط فکر می کنیم.....

-باز جیران با سقلمه ای به پهلویم گفت: خوب مه وش جان چرا ساکتی؟؟؟

-کوله ام را از روی شانهِ ام جابه جا کردم و با خشمی مشهود نگاهم را از نگاه ملتسمانه ی جیران گرفتم و بعد با سردی گفتم: خوب من هم با نظر جیران برای این که امروز با هم باشیم موافقم.....

-باران پقی زد زیر خنده و در حالی که رژ بیش از حد قرمزی به لبانش زده بود دهان باز کرد و گفت: جدا فقط موافقی یا این که از خدات هست کمی هم با تفریح های ما آشنا شوی؟؟؟

-خواستم حرفی کوبنده بزنم و دهان او راببندم اما باز جیران میانه را گرفت و گفت: خوب بچه ها ما ماشین نیاوردیم حالا کدام یکی از شما ماشینش خالی است؟؟؟

-باران رو به بیتا و سوگند کرد و گفت: امروز شما با ماشین ایلار بیاید مه وش و جیران با من می آیند....

-انها با خشم من را از نظر گذراندند و به طرف پارکینگ رفتند.....

-منگ و عصبی گفتم: مگر قرار نیست اول سر کلاس برویم و بعد بریم..... -باران تند و گزنده در حالی که به طرف ماشینش می رفت گفت: نه تیتیش مامانی تو که شاگرد ممتاز و سوگلی استادها هستی بهتر یک امروز را قید درس و مشق ات را بزنی.....

-عصبی در حالی که ناخن هایم را در گوشت دستم فرو می دادم رو به جیران کردم و گفتم:

لازم این همه خفت و خواری را برای رفتن با اینها تحمل کنیم و از کلاسمون بگذریم؟؟؟؟

-مه وش طورو خدا باز شروع نکن تو که طراحی و نقشه ات عالی است پس دیگه چه مرگته

خوبه فقط یک جلسه داریم قید کلاس را می زنیم؟؟؟؟

-تا خواستم باز هم اعتراض بکنم او کوله ام را به طرف ماشین باران کشید و به اجبار سوار بنز

البالویی او شدیم و او با سرعتی بی حد و اندازه حرکت کرد.....

-میتوانی یواش تر هم بروی چون ما هنوز به آینده خوشبین هستیم و قصد خودکشی نداریم

.....

-باران ایینه را روی صورت من تنظیم کرد و با لبخندی تمسخرالود گفت:

نترس ماشین مال بابام نیست که اگر جایی بزمن بخوام کلی بازجویی شوم درضمن انقدر

هم رانندگی ام خوب است.....

- حرص الود نگاهم را از نگاه موزیانه ی او گرفتم و گفتم: بحرحال این جا پیست رالی نیست و تو هم تنها نیستی من و جیران جانمان را دوست داریم.....

-جیران به طرف من برگشت و با نگاه تندش از من خواست زبان به دهان بگیرم و بعد روبه باران کرد و گفت: البته دست فرمان مه وش هم لنگه ندارد می توانید یک روز با هم کورس بگذارید.....

-او قه قه ای سر داد و بعد ناباورانه گفت: جیران راست می گوید ؟؟؟؟

-عصبی و بی حوصله گفتم: فعلا ماشین مال بابام است و من نمی توانم با جنابعالی کورس بدم همه که مثل شما استقلال مالی ندارند.....

-او تیرکافی خیلی بدی کشید و بعد در حالی که به طرف من برمی گشت محکم و مصمم گفت: اگه من ازت بخوام با من کورس بگذاری تو می پذیری ؟؟؟؟

-گفتم که ماشین مال بابام است و منم فعلا وبال شما هستم.....

-تو اول جواب حرف من را بده می پذیری ؟؟؟؟

-با کدام ماشین با تو کورس بدهم نکنه توقع داری دنبال ماشین تو بدوم ؟؟؟؟ -او که اصلا متوجه ی نیش کلام من نبود موبایلش را برداشت و به ایلار زنگ زد و گفت: یکراست به بام بیایند و بعد با سرعتی بی حد و شمار گاز داد و راه افتاد.....

-جیران که منگ و گیج بود رو به باران کرد و گفت: بام می خواهیم بریم ؟؟؟؟

-اره.....

-اما تا انجا که کلی راه است و کی بریم و کی برگردیم.....

- وای جیران از بس با این تیتیش راه رفتی تو هم مثل او مدام فاز مثبت گرفتی؟؟؟؟
- دهانم را پر کردم تا چیزی بگویم که جیران بلافاصله گفت: البته تا شب که کلاس هم نداریم خوب هم فال و هم تماشا!!!!
- اما من نمی توانم بیایم.....
- باران از اینه نگاهم کرد و عصبی گفت: قرار نشد ضد حال باشی خوب تو و جیران هر دو امروز از ما خواستید همراه ما باشید.....
- ما نمی دونستیم قرار یکباره سر از بام در بیاریم.....
- آخر شب خونه هستی.....
- اصلا حرفش را نزن من نمی توانم تا ان موقع بیرون باشم.....
- او تمسخرالود لبخندی زد و بعد رو به جیران کرد و گفت: جیران بهتر او را مجاب کنی چون من قصد برگشت ندارم.....
- جیران به طرف من برگشت و تا خواست حرف بزند عصبی و بی حوصله گفتم: پس بهتر نگه داری چون من می خواهم پیاده شوم.....
- او محکم و کوبنده گفت: متاسفم تو من را سر کل کل انداختی تا با هم کورس نگذاریم و جلوی بچه ها اعتراف به دست فرمان خوب من نکنی بی خیال نمی شوم پس بهتر گوشت تلخ نکنی.....
- انوقت با کدام ماشین باید حال شما را بگیرم؟؟؟؟
- با ماشین ایلار.....

-اصلا حرفش را نزن بهتر بگذاری یک موقع دیگر تا من هم با ماشین بابام بیایم.....

-اما تو که گفتی نمی توانی روی ماشین بابات حساب باز کنی؟؟؟

-چرا می توانم فقط در یک فرصت مناسب که فکر می کنم اخر هفته بدستم بیاید چون پدرم با دوستانش قصد رفتن به یک مسافرت چند روزه را دارد و چون با ماشین دوستش می روند من می توانم ماشینش را بیاورم.....

-پس قرارمون اخر هفته سر پل تجریش بهتر بیایی و من را الاف نکنی.....

-مطمئن باش بخاطر رو کم کنی تو خواهم امد.....

-او دور زد و به طرف دربند رفت و بعد به ایلار هم زنگ زد و گفت و او هم با بچه ها به انجا بیاید.....

روی تختی در جایی خوش و اب و هوا در حالی که رودخانه با اب پر خروشان اش ترانه سرایی می کرد بیتا با ان صدای دورگه اش شروع به اواز خوانی کرد و بعد بساط قلیان و مخلفات خوردنی دیگر هم به راه شد و من در حال و هوای خودم بودم که باران رو به جیران کرد و گفت: مگر شما دوتا نمی کشید؟؟؟؟

-جیران قلیان را به طرف خودش گرفت و خیلی تند و ماهرانه دوده های حلقه حلقه ی از دهانش بیرون داد و من با تاسف به او نگریستم و زیر لب گفتم:

پس تو اب نمی بینی واگر نه شناگر ماهری هستی!!!!

-باران به یکباره گفت: تو نیستی؟؟؟؟

-دودی نه نیستم.....

-پس بهتر باشی چون دور دور با پسرهایی که کوچکترین خلافتون قلیان کشیدن واقعا پاستوریزه بودن بر نمی دارد.....

-چشمانم را ریز کردم و عصبی به او نگریستم که ایلار با قه قهه ای گفت:
نترس باران قصد غر زدنش را ندارد اخرین مهمانی که همراه کوروش بودی من و بیتا تو را در کنار او دیدیم خوب البته بعدا فهمیدیم پسر عموت است اما خوب پسر عمو وقتی پسر عمو است که تنها در فامیل هم را ببینید نه در ان خلوتکده ی عشاق که همه جور غلطی می شود کرد.....

-خشمگین نیمه خیز شدم و گفتم: خفه شو من فقط با او به مهمانی امده بودم و البته از ان غلط هایی هم که می گویی مرتکب نشدم.....

-باران بی پروا گفت: نترس این طور جاها هر کاری هم که بکنی بقیه نمی توانند مچ گیری بکنند چون خودشون هم در حال انجام همان غلط هایی هستند که شما می کنید.....

-در حالی که حسابی بهم برخوردده بود بلند شدم و رو به جیران کردم و گفتم:
تو نمی خواهی همراه من بیایی؟؟؟

-جیران که بدجوری در حال و هوای غلیانش بود بی حوصله گفت: اه باز چی شد که تو رم کردی؟؟؟

-بی توجه به جیران خواستم کفش هایم را بپوشم و انجا را ترک کنم که باران گفت: حالا چرا قهر می کنی خواستیم یک چیزی بگیم و کمی دور هم

بخندیدم اصلا اگر تو این همه پاستوریزه هستی غلط می کنی با کوروش تیرپ عشق و عاشقی برداری می دانی که دوستی با کوروش ظرفیت بالایی می خواهد که خوب تو نی نی کوچولو نداری.....

-در حالی که از خشم گر گرفته بودم کفش هایم را رها کردم و مقابل او ایستادم و گفتم: بهتر دامت را برداری و جای دیگری پهن کنی او فقط متعلق به من است و متعلق به من هم می ماند و بعد به طرف کفش هایم رفتم....

-پس ثابت کن که لیاقت عشق تند و اتشین کوروش را داری.....

-به تو ربطی ندارد.....

-بهر حال اگر این بار در میهمانی من را کنار کوروش در حال انجام هر غلطی دیدی حق نداری اعتراضی بکنی می دانی که من مانند تو هیچ حد و مرزی ندارم.....

-خشمگین به طرف او برگشتم و خواستم حرفی بزنم که جیران بلافاصله بلند شد و گفت: خوب بچه ها ما دیگر باید برویم.....

-باران تمسخرالود گفت: جیران بیا بشین بینم این بچه پاستوریزه اصلا می تواند تا زعفرانیه خودش را سالم برساند.....

-جیران با چشمکی به باران از او خواست به بحث خاتمه بدهد و بعد خواست همراه من بیاید که باران محکم و کوبنده رو به جیران کرد و گفت: جیران بیا بشین فعلا زود است از الان به خانه برویم مگر ما مرغ هستیم که مثل بعضی ها از الان به خانه مان برویم بگذار او به تنهایی برود شاید کمی جربزه داشت و توانست بدون دردسر به خانه برسد.....

- کوله ام را به شدت از دست جیران که ازم می خواست نروم کشیدم و بعد از کافه بیرون زدم و ان طرف منتظر ماشین ایستادم در حالی که از دورن مثل بید می لرزیدم و ضربان قلبم اوج گرفته بود و واقعا دفعه ی اولم بود که به تنهایی می خواستم با ماشین شخصی ان هم از همچین جایی به خانه بروم پس سعی کردم در مقابل دیدگان تمسخرالود باران و دوستانش خودم را مسلط نشان بدهم اما با اولین ماشینی که چند پسر در ان بودند و صدای موسیقی اشان تا اخر زیاد بود بند دلم از هم گسست و هنوز به خودم نیامده بودم که مقابلم ترمز کردند و بعد شیشه را پایین دادند و از من خواستند سوار شوم در حالی که اصلا جا برای سوار شدن نداشتند وقتی نگاه متعجب من را دیدند یکی از انها از جلو پیاده شد و گفت: بفرمایید با هم مهربان تر می شینیم.....

- خشمگین به جلو تر رفتم و اما انها دست بردار نبودند و انقدر جملات زشت و کریه به کار بردند که تا شاید من از رو بروم اما من با نهایت خشم در حالی که بغض بزرگی در گلویم گیر کرده بود مدام از گیر انها در می رفتم اما خوب انها قصد رفتن را نداشتند تا جیران به دادم رسید و انها را با چند فوش ابدار تار و مار کرد و بعد دست انداخت دور بازوی من و از من خواست همراهش به کافه بیایم اما من با کوله ام محکم به سینه ی او کوبیدم و گفتم: برو گمشو.....

- جیران به دنبالم دوید و ازم خواست آرام باشم و بیش از این موجب دردسر او و خودم نشوم.....

- انگار حق با او بود و چند تا ماشین دیگر هم مزاحم شدند و من که بدجوری جلوی باران و دوستانش کنف شده بودم به التماس های جیران پاسخ مثبت دادم و دست از پا درازتر به کافه برگشتم و همانجا کنار تخت نشستم و اخم هایم را درهم کردم.....

- باران پیروزمندانه گفت: بهتر همین الان قید کوروش را هم بزنی من که گفتم تو عرضه ی این کارها را نداری.....
- جسور و نترس نگاهم را به چشمان او دوختم و گفتم: ارزویش را برایت محال و ناممکن می کنم.....
- پس بهتر بخاطر اثباتش اول از این قلیان که کوچکتترین خلاف او است شروع کنی بهتر همین الان روی من را کم کنی.....
- می دانستم ناشی تر از ان هستم که بخواهم مقابل انها حتی هنرنمایی هم بکنم پس با منگی گفتم: فعلا اول به او اثبات می کنم و بعد به تو.....
- بهتر روراست باشی تو اصلا تابحال لب ت هم سر قلیان را لمس نکرده است که حالا دم از اثبات ان مقابل کوروش می زنی بیا اولش همه مانند الان تو ناشی هستند اما خوب کم کم یاد می گیری....
- بهتر خودت را خسته نکنی اگر هم لبم بخواهد ان را لمس کند فقط مقابل او لمس خواهد کرد.....
- جدا!!!!!! فکر نمی کنم انقدر کله خر باشی که بخواهی بخاطر عشق او سرزنش های مامان جونت را تاب بیاوری.....
- جیران که می دید رفته رفته بحث ما دارد به جاهای باریک کشیده می شود پس با تعریف کردن موضوع مهمانی اخیر خودش حواس انها را معطوف خودش کرد و من هم بی حوصله به داستان تکراری او گوش سپردم و انقدر دمق بودم که فقط نگاهم به او بود و اما تمام هوش و

حواسم پیش کوروش بود شاید حق با باران بود و من باید کمی دست از این پاستوریزه بازی
هایم بر میداشتم تا رضایت کوروش را بیشتر جلب کنم.....

-در ماشین را می بستم که باران بی پروا و تمسخرالود گفت: فقط یک هفته فرصت داری به
او عشق ات را اثبات کنی واگر نه بعد من می دانم و عشق بی حد و مرزم به او و تو هم خوب
می دانی من چقدر این راه خبره هستم پس بهتر کمی تترس باشی حداقل اگر او را دوست
داری.....

-در حالی که با سرعت زیادی از جا کنده می شد به طرف خونه رفتم و با کلیدم در را باز
کردم و از حیاط زیبایمان با ان همه درخت بلند و سر به فلک کشیده که به پارک زیبایی می
مانست و بوی مطبوعی را به وجود آورده بود ریه هایم را پر اکسیژن کردم و روی تاب کنار
استخر بزرگ و پر آب که به تازگی بابا ان را به مش رجب دستور داده بود رنگ کند نشستم
و به فکر فرو رفتم من واقعا کوروش را دوست داشتم و خوب هم می دانستم او بخاطر
موقعیت و ظاهری که دارد خیلی مورد توجه دختران است و حتی این را هم می دانستم او
بیش از چند دوست دختر هم دارد و البته هنوز دل به هیچکدام انها نبسته است و فقط برای
وقت گذرانی با انها است اما با من که بود انقدر عصبی و کلافه و درمانده می شد که حتی یکبار
به او گفتم چرا با وجود ان همه دوست دختر باز هم از من انتظارات غیر متعارف دارد اما او
تنها لبخند زد و گفت تو بکر ترین دختری هستی که این همه ادا و اصول داری و همیشه
سرهمین مسائل با هم بگو مگو داشتیم خوب او بی پروا و جسور بود و البته من هم کله خر و
جسور بودم اما در این جور مسائل نمی دانم چرا این همه پایبند به اصول اخلاقی بودم و
چیزی در درونم می گفت تنها برگ برنده ی من برای حفظ کوروش همان حد و مرزها است
در غیر این صورت که دیگر کوروش به من نیازمند نبود.....

- سلام مه وش از کی این جا نشستی؟؟؟؟
- نگاهم را از اب گرفتم و منگ به مه گل که با چادر و مغنعه مقابلم ایستاده بود نگریستم و گفتم: تو از کی امدی؟؟؟
- همین الان از آموزشگاه می ایم.....
- بی حوصله گفتم: تو واقعا قید کنکور و دانشگاه را زدی؟؟؟؟
- خوب اره در صورتی که می دانم اصلا به دردم نمی خورد.....
- اچه با کدوم منطقی می پذیری که تنها تا سوم دبیرستان درس بخوانی و بعد به آموزشگاه برای حفظ و قرائت و تفسیر قران بروی؟؟؟؟
- خوب الزام رفتن به حوزه ی علمیه فقط قران است که من دارم مفصل ان را یاد می گیرم و بعد هم در حوزه شرکت می کنم.....
- مه گل جدا این همه ی خواسته ی تو از آینده ات است؟؟؟؟
- حالا چی شده است تو امشب به فکر آینده و سرنوشت من افتادی؟؟؟؟
- هیچی بابا اصلا نمی دونم چطوری گل من و تو از یک جا است و اما تمام و خلیات و سلايقمان ۱۸۰ درجه با هم متفاوت است.....
- دردت فقط همین است!!!!
- پس چیست؟؟؟؟برو بابا حوصله ندارم.....
- من می خواستم باهات حرف بزدم.....

- خوب بزن مگر الان همین کار را نمی کنیم؟؟؟؟
- می شود داخل برویم و بعد حرف بزیم من این جا راحت نیستم.....
- جدا نکنه بخاطر محوطه باز این جاست که تو نمی توانی چادرت را در بیاری؟؟؟؟
- خوب اره هوا هم خیلی گرم است من هم معذب هستم.....
- وای خدایا تو چرا این همه تحت تاثیر مامان هستی من هر هفته می ایم و با مایو این جا شنا می کنم بعد تو چی می گویی؟؟؟
- او که از تعجب و خجالت گونه هایش سرخ شده بود گفت: جدا!!!!!!
- مرض طوری نگاهم می کنی که انگار ادم کشتم.....
- او که می دانست بحث با من مثلا کافر به جایی نمی رسد گفت: حالا بیا برویم داخل تا هم من راحت باشم و هم مامان بفهمد تو امدی.....
- عصبی بلند شدم و به او که خودش را در چادرش محکم پوشانده بود نگاه کردم و بعد با شیطنت کلاه روی سرم را برداشتم و موهایم را از گیره ی سرم جدا کردم و به دورم ریختم و گفتم: ببین مه گل من الان نه به خودم سخت می گیرم و نه هم افکار مالیخولیایی تو را دارم و می دانم اخه تو چرا تحت تاثیر بهشت و جهنم مامان قرار می گیری؟؟.....!!!
- او که از شدت خشم سرخ و سفید شده بود و اما از پس من هم بر نمی آمد زود و تند خودش را به خانه رساند و من هم به اجبار با او همگام شدم و وارد خانه شدم.....
- خدا مرگم بدهد تو چرا این طور لخت و پتی وارد خانه شدی نمی گویی دیوارها سرپوشیده نیست و از همه ی خانه ها به خانه ی ما دید دارد اخر من از دست تو چکار کنم لااقل ان کلاه

لامصب ات را روی سرت می گذاشتی..... -بی حوصله خواستم با کفش هایم وارد شوم که مامان جیغ کشید و گفت:

خدا ذلیلت نکند چرا با کفش های نجس ات وارد خانه می شوی اگر تو و پدرت نماز خوان نیستید من و مه گل که هستیم.....

-به اجبار کفش هایم را در آوردم و راحتی پوشیدم و از پله ها بالا رفتم و هنوز مامان در حال غر کردن بود که وقتی به اتاقم رسیدم و در رابستم و دیگر صدایش را نشنیدم.....
-مه وش می توانم داخل بیایم؟؟؟

-بیا تو....

-وای مه وش چرا پرده ی اتاق را ننداختی زود باش الان دیده می شویم.....

-برو بابا تو و مامان واقعا بیمار هستید مدام دوست دارید به خودتون بقبولانید که همه شما را نگاه می کنند.....

-پس من می روم اتاقم و تو انجا بیا.....

-اصلا حرفش را نزن من حوصله ی اتاق مضخرف تو را ندارم.....

-پس من کجا با تو حرف بزنم.....

-با خشم به طرف پنجره رفتم و پرده را کشیدم و گفتم: بیا تو تحفه خانومکسی دیگر شما را با ان لباس گله و گشاد نمی بیند.....

-او وارد اتاق شد و در حالی که روی تختم می نشست برای اطمینان بیشتر به دور و برش نگاه کرد و بعد با خیال اسوده گفت: مه وش می خواستم ازت یک خواهشی بکنم.....

-بنال ببینم چی می خواهی؟؟؟

-شاید از دستم کلی عصبانی هم بشوی اما اگر حرفم را نزنم موجبات گناه خودم را هم فراهم می کنم.....

-منظورت چیست؟؟؟

-مه وش تو می دانی که من دوست دارم زود ازدواج کنم تا دینم را حفظ کنم می دانی که دورکعت نماز یک ادم متاهل بیش از هفتاد رکعت نماز یک ادم مجرد می ارزد و اصلا کراهت دارد ادم مجرد بر روی زمین خدا راه برود در حالی که اسباب ازدواجش مهیا است خوب حتما این را هم می دانی که خاله پارسال می خواست برای اسد محمد برای من پا جلو بگذارد اما خوب مامان طبق اداب و رسوم موافق نیست تا تو ازدواج نکردی من ازدواج کنم خودت هم می دانی که اسد محراب هم نسبت به تو بی میل نیست ولی خوب می دانم تو و او اصلا بهم از لحاظ اعتقادی نمی خورید و البته با ظاهر تو در ان طرفخوب انها این طوری فکر نمی کنند برای همین چند بار از خاله در مورد خواستگاری از تو شنیدم و اینکه اول خاله دوست دارد پسر بزرگش ازدواج کند و بعد پسر کوچکترش را زن بدهد و از ان جایی هم که می دانم تو عمرا به اسد محراب جواب مثبت بدهی از تو می خواهم خودت با مامان حرف بزنی تا فعلا ازدواج تو و اسد محراب را مسکوت بگذارد و یا اصلا اب پاکی را به روی دست خاله بریزد و اگر انها می خواهند حداقل فکری به حال ما بکنند.....

-در حالی که از گونه های سرخ مه گل و درماندگی او پی به درون ملتهبش برده بودم بلند شدم و موهایم را با کشم بالای سرم بستم و موزیانه گفتم: که فکری به حال شما بکنند.....

-طور و خدا مه وش فکر های بد در مورد من نکن یا فکر نکن من زیادی گستاخ هستم
 خوب تو دیشب راست می گفتی من هر بار اسد محمد را در تلوزیون ببینم حالا به هر نیتی
 کلی گناه کردم برای همین مصلحت در این است که زودتر تکلیف من و او روشن شود.....

-تو اصلا فکر بابا و نظر او را هم کردی؟؟؟

-خوب بابا همیشه خودش با دمکراسی در این خانه موافق بوده است یعنی الان که باید
 فقط نظر خودمان اعمال شود او نمی گذارد؟؟؟؟

-نمی دانم در این مورد خودت می دانی و او اما در مورد خودم همین قدر بهتو می توانم
 اطمینان بدهم که من نه به ان بت مغرور و عابد زاهد فکر می کنم و نه هم صد سال به فکر
 ازدواج با او هستم اما حرفی هم به مامان نمی زنم نه که فکر کنی بهش علاقه دارم فقط
 بخاطر نصیحت های بی حد و مرز مامان است که اصلا حوصله اش ندارم.....

-اما مه وش اگر تو همین طوری دست رو دست بگذاری مامان برایت نقشه ها دارد.....
 -منظورت چی است؟؟؟

-او دستپاچه گفت:نمی دانم یک چیزی از دهانم در امد.....

-مه گل یا می گویی یا خودم از مامان می پرسم؟؟؟؟

-مامان می خواهد یک طوری مقدمات ازدواج تو و اسد محراب را مهیا کند می گوید این
 طوری تو مجبور می شوی اب توبه به سرت بریزی و بعد اخرو عاقبت بخیر شوی البته من
 هم دوست دارم تو اخرو عاقبت بخیر شوی ولی

هم خوب تو را می شناسم و هم اسد محراب را که در اعتقاداتش اصلا شوخی ندارد.....

-این قدر سنگ ان بت مغرور و عابد هفتاد ساله را به سینه نزن او فقط باید بایک بت بی احساس مثل خودش عروسی کند اصلا او انقدر محکم و اراده اش قوی است که عمرا شرمنده ی خدایش نمی شود بهتر است همین طور تا اخر عمر غضب بماند چون هیچکس حاضر به عروسی با او نیست مگر این که از جوش سیر خورده باشد.....

-می دانم اسد محراب کمی مغرور و جدی و خشک است و برعکس اسد محمد کلی بذله گو و خوش مشرب است اما خوب همین طوری هم تعداد خاطرخواهای او بیش از اسد محمد است بلاخره فاصله ی شما دو تا از زمین تا آسمان است واگر نه کلی باید به خودت ببالی که او روی تو بی میل نیست حالا نمی خواهی به من کمک کنی.....

-نه گفتم که حوصله ی نصیحت های مامان را ندارم باز دو ساعت از بهشت و جهنم برایم حرف می زند ولم کن خودت یک طوری حرفت را از طرف من به مامان بزن.....

-او دلگیر اتاقم را ترک کرد و بیرون رفت

-مه وش بلند شو نمازت را بخوان الان پدرت می اید می خواهیم شام بخوریم.....

-حرص زده بلند شدم و به بیرون رفتم و از همان بالای نرده ها خودم اویزان کردم و گفتم: من گرسنه نیستم طور خدا ولم کنید.....

-مگر ۷ رکعت نماز چقدر وقت تو را می گیرد که مدام برای نخواندنش می خواهی تن و بدن من را بلرزانی خوب بیا اول شام بخوریم بعد بخوان.....

-مامان این قدر سربه سر من نگذارید بخدا دیگر از دست شما دارم دیوانه می شوم.....

-دیوانگی بهتر از مجازات وحشتناک ان دنیا است چرا نمی خواهی بفهمی.....

-بابا که تازه از راه رسیده بود به من که از نرده ها اویزان شده بود نگریست و نگران گفت:
چرا این طوری از نرده ها اویزان شدی نمی گویی الان می افتمی باز سرچی جاروجنجال راه
انداختید.....

-می دانستم اگر بگویم پدر بحث و جدل راه می اندازد پس لب فرو بستم و با عشق بوسه ای
برای او فرستادم و گفتم: هیچی شما تا الان سر ساختمان بودید.....

-بله از احوالپرسی شما انجا بودم مگر قرار نبود امروز یک سر به من بزنی؟؟؟؟

-تند تند پله ها را طی کردم و خودم را به او رساندم و از سروکوله اش بالا رفتم و گفتم:
بابایی به کل یادم رفته بودم ببخشید.....

-خیل خوب کمتر زبان بریز.....

-مامان به طرف بابا آمد و بعد از سلام کردن کت او را ازش گرفت و در حالی که به موهای
خوش حالت شرابی رنگش تکانی می داد یغه ی لباسش را که کمی باز شده بود درست کرد
و به بابا گفت: شام بخوریم یا اول برایت یک قهوه بیاورم؟؟؟

-قهوه عزیزم فقط تا من یک دوش می گیرم رو بدوشامم را آماده کن.....

-از نگاه خیره ی بابا به مامان متوجه ی حال او شدم پس با شیطننت لبخند زدم و گفتم:
جناب مهندس باز که غرق شدید؟؟؟؟

-او که به رفتن مامان خیره شده بود از بینی ام نیشگونی گرفت و گفت: اخه پدر صلواتی
مگر تو مفتشی که مدام از من این سوال را می پرسی؟؟؟؟

-نه فقط خواستم بگم من هم بلام حالگیری کنم.....

-مه گل دخترم.....

-مه گل با شتاب از اتاقش بیرون آمد و از بالای پله ها گفت: سلام بابا....

-سلام به روی ماهت نمی خواهی من را از دست خواهرت نجات بدهی بیا بابا یکم نصیحتش کن شاید کمتر سر به سر من گذاشت.....

-چشم بابا.....

-مامان طبق خواست بابا به مهربانو دستور داده بود شب ها غذا درست نکند چون بابا فقط شب ها در خانه با ما شام می خورد و بقیه روز را بیرون بود و همان یک وعده را هم از مامان می خواست با دستپخت خودش برای او شام پیزد و امشبم مامان مطابق میل بابا برای او قرمه سبزی درست کرده بود.....

-الحق که من نیمی بیشتر از عمرم بر فنا رفته است.....

-چرا بابایی؟؟؟

-اخره فقط شب ها می توانم از دستپخت خانومم فیض ببرم و بقیه ی روز را باید با غذای بیرون به اجبار سر کنم.....

-مامان می دانست بابا بسیار خوش زبان است و باز می خواهد موجبات نازکشی از او را فراهم کند پس با وقار و متانت مخصوص خودش گفت: نوش جان.....

-مه گل مثل همیشه که مواظب نمک و فشارخون و قند بابا بود بلافاصله نمکدان را از مقابل بابا برداشت و گفت: باباجون شما به من قول داده بودید که دیگر نمک نمی خورید....

-باشه تهتقاری بابا دیگه نمی خورم حالا بابا مگر جز من و تو و مه و ش و مامان و مربانو کس دیگری هم در این خانه هست که تو این همه لباس می پوشی؟؟؟؟

-بابا جون!!!!

-اخه عزیزم از این که تو این طوری به خودت سخت می گیری و این بلا گرفته به خودش سخت نمی گیرد عذاب وجدان می گیرم که چرا تربیت تو را هم مثل مه و ش به عهده نگرفتم.....

-باز می رفت که دعوا راه بیفتد و من قبل از این که مامان جواب جانانه ای به پدر بدهد گفتم: راستی بابا آخر هفته شما کی می خواهید به مسافرت بروید؟؟؟

-پنجشنبه می روم و شنبه برمیگردم چطور؟؟؟؟

-همین طوری.....

-پس همین طوری به سرت نزنند با ماشین نازنین من جایی بروی.....

-با اخمی مصنوعی گفتم: بابا شما که خسیس نبودی.....

-الان هم نیستم ولی دلم برای خودم می سوزد که باز باید لاستیک های ماشین نازنینم را هنوز از گرده راه نرسیده عوض کنم چون شما خیلی به تیرکاف و از این جور اداو اطوار علاقمند هستی.....

-بابا مگه شما علاقمند نیستید دیشب را یادتون شد.....!!!!

-بابا که داشت مقابل مامان مچ اش باز می شد چشمکی به من زد و گفت:

غذایت را بخور.....

-چشم.....

-الو مه وش پس تو کدام گوری باز هم که تلفن را جواب ندادی؟؟؟؟

-با خواب الودگی گفتم: سلام....

-سلام و مرض میدانی ساعت چند است الان است که این دختره جا زدن تو را به گوش فلک
برساند.....

-کدام جازدن؟؟؟؟

-مگر ساعت ۲ سر پل تجریش با هم قرار نداشتید الان ساعت چند است؟؟؟؟

-مثل فنر از جا دررفتم و به ساعت روی پاتختی ام نگاه کردم و گفتم: وای ۱۲ است....

-کلاس را که نمی رسی بیایی بهتر یکراست آماده شوی و نجا بروی....

-باشه تو هم بیا خداحافظ.....

-من و بچه ها سر بام منتظر شما دو تا هستیم مه وش طور خدا ببری ها من حوصله ی کری
خواندن گروه باران اینا را ندارم....

-خیل خوب ولی کاش می امدی و کنارم می شستی....

-نمی شه باران گفته ما برویم و انجا منتظر شما باشیم.....

-خیل خوب من باید قطع کنم هنوز هیچ کاری نکردم.....

-مهربانو.....

-بله چرا صدایت را بر سرت انداختی خوب من که کر نیستم.....

-عصبی از ان بالای پله ها گفتم: یک قهوه برای من درست کن خیلی دیرم شده است....

-حالا اول موهایت را خشک کن که تا همین پایین اب هایش دارد می چکد و من بدبخت هم حوصله ی تی کشی ندارم....

-زیر لب گفتم: وای مهربانو گاهی وقت ها فکر می کنم تو اربابی و ما خدمتکار تو....

-باز داری زیر لب چی غر غر می کنی؟؟؟

-هیچی تو برو قهوه رو آماده کن تا منم پیام....

-مه وش....

-به طرف مه گل برگشتم و گفتم: چی می گی؟؟؟

-موبایلت زنگ می زند....

-خیل خوب تو داری کجا می روی؟؟؟

-آموزشگاه....

-صبر کن من می رسانمت....

-مگر تو ماشین داری؟؟؟

-با ماشین بابا می رسانمت....

-اما بابا که پریشب گفت حق نداری از ماشینش استفاده کنی....

-تو چکار به این کارها داری باش تا آماده شوم و برسانمت....

-آخه....

-بروبابا باز می خواهی دو ساعت کلاس اخلاق و احترام به حرف پدر و مادر بگذاری.....

-او که اصلا تمایلی به آمدن با من نداشت چادرش را روی سرش درست کرد و بعد چشمهای درشت و عسلی اش را به زمین دوخت و گفت: من دوست ندارم سوار همچنین ماشینی شوم.....

-بی حوصله به طرف اتاقم رفتم و تند تند لباس هایم را عوض کردم و بعد در حالی که بیرون می امدم گفتم: چپیه می ترسی یکی از استاد ها یا دوست هایت تو را سوار بنزبابا ببیند و بهت بورژوای بی درد بگه یا نهاز اینکه با یک شاهی ضد انقلابی قرار است در همراه شوی خجالت می کشی؟؟؟؟؟.....

-مه وش من خودم می روم.....

-انقدر از دستش عصبی شده بودم که به زور بازویش را گرفتم و به طرف پایین کشاندم و گفتم: بهتر ادا و اصول در نیاوری گفتم که می رسانمت سرخیابان هم پیاده ات می کنم که ابروت جلوی کسی نرود فکر سقف باز ماشین بابا را هم نکن چون تا دم آموزشگاه نمی ایم.....

-او که باز هم مایل نبود اما وقتی اصرار بی حد و اندازه ی من را دید به ناچار تسلیم شد.....

مهربانو قهوه هم نخواستم تو تا آماده اش کنی من را دق دادی خداحافظ.....

-من میروم در را باز کنم.....

-لازم نکرده بیا بشین خودم باز می کنم.....

- سر کوچه من را پیاده می شوم با اتوبوس مثل همیشه می روم.....

-اخه احمق مگه تو مرض داری مدام به خودت سخت بگیری؟؟؟؟

-خوب من عادت کردم.....

-از بس خری.....

-مه وش.....

- ببخشید حواسم نبود نباید جلوی یک معلم اخلاق حرف بی ادبی بزنم.....

-خیل خوب من را همین جا پیاده کن تا بیش از این دیرت نشده است.....

-وسط اتوبان با این ترافیک مگر به سرت زده است؟؟؟

-خوب می گی چکار کنیم؟؟؟؟

-در حالی که کم کم داشتیم ترافیک را رد می کردیم محکم پایم را روی گاز گذاشتم و چنان

با سرعت از جا کنده شدم که مه گل محکم دستش را از دستگیره ی سقف گرفت و گفت:

مه وش طور و خدا یواش تر برو.....

-نمی توانم اگر ۵ دقیقه ی دیگر نرسم او به کاری که گفته است عمل می کند باید امروز

حسابی کنف اش کنم.....

-پس من را چکار می کنی؟؟؟؟

-متاسفم امروز باید با کلاس ات بدرود بگویی.....

-او نگران و اشفته از سرعت زیاد من گفت: مه وش یواش تر می دانی که اگر یک جلسه

نروم حذف می شوم لطفا من را همین جا پیاده کن.....

-مگه نمی فهمی چه می گویم دیگر نمی توانم پا روی ترمز بگذارم بهتر تو هم کمتر غر غر کنی.....

-باران که از دور با دیدن ماشین من در ماشین اش نشسته بود با دست اشاره کرد توقف نکنم و مسابقه شروع شده است فقط خدا می داند چطور با سرعت و مهارت ماشین ها را رد می کردم و چقدر مه گل التماس می کرد آرام تر بروم اما من واقعا به سیم اخر زده بودم و باید انتقام تمام حرفهای او را ازش می ستاندم پس فقط به هدفم و برد از او فکر می کردم و وقتی به بالای بام

رسیدم و با تیرکافی ماشین را متوقف کردم کلی گرد و خاک بلند شد و بعد از یک دقیقه او هم رسید و حالا جیران از خوشحالی سوت و جیغ می کشید و خودم از شدت خوشحال انگار برنده ی بزرگترین مسابقات رالی شده بودم اما مه گل که اصلا حالش خوب نبود بلافاصله از ماشین پیاده شد و به طرف پرتگاه رفت و کمی عق زد و من وحشت زده از ماشین پیاده شدم و به طرف او رفتم و گفتم: مه گل خوبی؟؟؟؟

-او که رنگ و رویش حسابی پریده بود آرام و منقطع گفت: اره خوبم.....

-بلافاصله از صندوق عقب ماشین یک چارلیتی اب اوردم و روبه رویش گرفتم و گفتم: بیا صورتت را بشور شاید بهتر شدی.....

-او طبق خواست من همین کار را کرد و بعد که کمی بهتر شد من نفس راحتی کشیدم و یکهو صدای کف و سوت بچه ها آمد و تازه متوجه ی شرایطم شدم و سرم را بلند کردم و دیدم دوستان باران و خود باران به همراه جیران برایم کف می زنند.....

-وای مه وش تو معرکه هستی.....

-ممنونم جیران.....

-باران نگاه خشمگین و حرص الودش را با لبخندی موزیانه به مه گل دوخت و گفت: منکراتی هم شدی؟؟؟؟

-در حالی که گونه هام از شدت خشم سرخ شده بود گفتم: خواهرم است.....

-باران که منتظر همچین دست اویزی بود بلافاصله پوزخندی زد و گفت:

جد!!!!پس باباجونت دو تا زن دارد درست است؟؟؟؟

-خواستم به طرف او یورش ببرم که جیران محکم بازویم را گرفت و گفت:

باران مه گل و مه وش خواهر تنی هستند بنا بر مصلحتی که دارند هر کدام یک طوری لباس می پوشند.....

-او و دوستانش مثل بمب از خنده ریشه رفتند و گفتند: حالا چطور مصلحتی است اخه یکی

انقلابی است و یکی هم شاهی لباس می پوشد؟؟؟؟

-به تو ربطی ندارد.....

-جدا پس خودت بگو چادر سر کردن در همچین خانواده ای که تو گل سر سبدشون

هستی چه معنی می دهد؟؟؟؟؟...../

-جیران بلافاصله گفت: باران مادر مه وش انقلابی است خوب مه گل هم به او رفته است و مه

وش هم به پدرش حالا بحث را تمام کن فعلا شرط مه وش را بخاطر بردش گوش

کن؟؟؟؟.....

-مه گل با شنیدن جمله ی اخر جیران بلافاصله از جایش بلند شد و چادرشرا تکاند و با خشم از کنار من عبور کرد.....

-مه گل کجا می روی ؟؟؟؟

-او بی اعتنا به من به طرف پایین می رفت که عصبی دست جیران را از خودم کندم و گفتم: تو نمی دانی او به شرط و قمار و این جور چیزها حساس است پس چرا حرف زدی.....

-جیران منگ و گیج گفت: یکهو از دهانم پرید.....

-مه گل صبر کن.....

-مه گل ایستاد و تند و خشمگین گفت: بخدا اگر یک کلمه ی دیگر با من حرف بزنی نزدی تو کورس می گذاری که شرط بندی کنی مگر نمی دانی شرط بندی حرام است؟؟؟؟

-در حالی که از نیش خنده های باران و دوستانش به شدت عصبی شده بودم بازوی او را محکم گرفتم و گفتم: حالا بیا بشین بعدا با هم حرف می زنیم من که نمی توانم بگذارم تو همین طوری تا پایین بروی.....

-او به اجبار پذیرفت و اما قبل از این که بشیند رو به باران کرد و تند و محکم گفت: خواهر من هیچ درخواستی در قبال بردش ندارد حالا بروید.....

-باران نیش خندی زد و بعد رو به من کرد و در مقابل دوستانش گفت: خوبمه وش تکلیف ات را همین الان روشن کن تو واقعا هیچ درخواست حرامی از من نداری؟؟؟؟

-خشمگین رو به مه گل کردم و گفتم: تو بشین.....

- بعد به طرف باران رفتم و آرام در گوش او گفتم: بهتر جلوی مه گل از من حرفی را که دوست داری بیرون نکشی چون من درخواستم را بعدا می گویم
- او قه قه ای زد و گفت: هر طور مایلی.....
- سوار ماشین شدم و جیران هم جلو نشست و راه افتادیم.....
- مگر صد بار به تو نگفتم دوست ندارم جلوی دوستانم روی منبر بروی و حرف های صدتا یک غاز بزنی.....
- من دستور دین را برایت یادآوری کردم.....
- می شود دیگر از این یادآوری ها نکنی.....
- جیران میانه را گرفت و به آرامی رو به مه گل کرد و گفت: اخه مه گل جان آنها گوششان اصلا به این چیزها بدهکار نیست که فقط دینداری الان تو باعث شد مه وش از حق مسلم خودش پا پس بکشد.....
- بهتر این طوری اخرت او را نجات دادم.....
- عصبی و خشمگین تیرکاف بدی کشیدم طوری که انها کمی به جلو متمایل شدند و بعد فریاد زد: می شود تو و مامان بیخیال اخرت من شویدی چرا دست از سرم بر نمی دارید.....
- مه گل که متوجه ی خشم بی حد و اندازه ی من شده بود گفت: تو الان عصبانی هستی در هر حال من نمی خواستم امروز همراه تو بیایم تا مثل همیشه کاری به کارهای هم نداشته باشیم اما وقتی همراه تو هستم نمی توانم خفه خون بگیرم و شاهد بدبختی تو باشم.....

- این بار خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم که جیران بلافاصله گفت: مه وش چرا ایستادی راه بیفت کلی ماشین دارند بوق می زنند
- در حالی که از شدت خشم گر گرفته بودم باز شیطان به جلدم رفته بود بر خلاف میل مه گل او را مقابل آموزشگاهش پیاده کردم و گفتم: بفرماید رسیدیم.....
- او که از شدت خشم و خجالت مقابل دوستانش تا بناگوش قرمز شده بود گفت: کاش حداقل کلاه ات را سرت می کردی و با این فصاحت من را این جا پیاده نمی کردی.....
- بی پروا با صدایی بلندتری مقابل دوستان حیرت زده ی او گفتم: خداحافظخواهر عزیزم.....
- جیران لبش را گاز گرفت و گفت: مه وش خیلی بی انصافی زودتر راه بیفت برو تا بیش از این مه گل ابرویش نرفته است.....
- با سرعت زیاد از جا کنده شدم و در حالی که از شدت خشمم کاسته شده بود صدای موسیقی را بلند کردم و گفتم: حقش بود تا دیگر با ان اعتقادات پوسیده اش ابروی من را جلوی دوستانم نبرد.....
- برو بابا بدبخت می خواسته به خیال خودش تو را بهشتی کند نمی دانسته تو این طوری جوابش را می دهی.....
- ولم کن طور و خدا جیران در خانه همیشه بحث شیرین بهشت و جهنم هست تو دیگر شروع نکن.....
- خیل خوب حالا بخاطر بردت می خواهی چی من را مهمان کنی؟؟؟
- یک ناهار خوشمزه خوب است.....

-اره عالی من هم دارم از گرسنگی می میرم.....

-از تلفن همگانی به کوروش زنگ بزیم تا صدایش را بشنویم؟؟؟

-که چی بشه باز می خواهی ضایع ات کند.....

-خوب بیا بریم سر ساختمان هم تصویرش را ببین و هم صداش را بشنویم.....

-عالیه پس بزن بریم.....

-جیران خوبم؟؟؟

-عالی شدی فقط یکم.....

-یکم چی؟؟؟

-یکم ارایش ات غلیظ نیست می ترسم کوروش کاردستت بدهد.....

-برو بابا دور و بر او انقدر از این دخترهای هفت رنگ ریخته است که عمرا اختیار از کف بدهد.....

-خیل خوب بیا زودتر برویم.....

-سلام خانوم....

-سلام مش رجب آقای مهندس نیستند؟؟؟

-پدرتون را عرض می کنید؟؟؟

-نخیر اقا کوروش را می گویم.....

-چرا طبقه ی اخر برج هستند شما بفرمایید در دفتر بشینید تا ایشان را صدابزنم.....

-نخیر لازم نکرده خودمون بالا می رویم....

-اما خانوم بالا خیلی خطرناک است....

-تو برو دو تا کلاه برایمان بیاور....

-چشم خانوم....

-جیران تو از ارتفاع می ترسی....

-جیران که رنگ و رویش سفید شده بود گفت: خوب یکم اره اصلا بگذار تو اتاقش منتظر

بمانیم این طوری بهتر است....

-وای جیران تو چقدر ضدحال هستی مثلا من و تو داریم معماری می خوانیم پس این سوسول

بازی های برای چی است؟؟؟

-نمی دونم یکم ترس دارم نمی شود نریم....

-خیل خوب تو برو تو اتاق بشین تا من و او بیاییم می خواهیم بالا غافلگیرش کنم....

-خیل خوب پس زود بیاید چون من تنها هستم.....

-باشه....

- وقتی به آخرین طبقه با ان اسانسور مسخره و بی درو پیکر رسیدم خدا را هزار بار شکر

کردم که جیران همراهم نیامد واگر نه حتما از ترس سگته می کرد بعد ارام از اسانسور پیاده

شدم و پاورچین پاورچین خودم را پشت دیوار قایم کردم تا یکهو او را بترسانم اما صدایش از

اتاق خواب می امد پس ارام قدم برداشتم تا پشت اتاق رسیدم و همین که می خواستم در را

بازکنم کارگری با دیدن من رنگش پرید و گفت: خانوم شما این جا چکار می کنید؟؟؟

-تو برو پی کارت با مهندس کار دارم....

-او که مدام رنگ به رنگ می شد گفت: اخه خانوم آقای مهندس الان در اتاق با یکی از کله گنده ها در حال گفتگو هستند بگذارید وقتی کارشان تمام شد می گویم پایین بیایند و شما هم بروید در دفترشون منتظر بمانید.....

-عصبی از پرچونگی او گفتم: مهم نیست می خواهم خودم غافلگیرش کنم تو هم برو پی کارت.....

-اخه خانوم.....

-چرا مدام حرف خودت را تکرار می کنی گفتم برو.....

-چشم خانوم.....

-ارام در را باز کردم و اما چیزی که مقابلم دیدم چنان تکانم داد که انگار دستم را به سیم لخت برق زدم و چنان از درون لرزیدم که حتی نتوانستم نگاهم را از نگاه خیره ی ان دختر جلف و هرزه بگیرم فقط وقتی به خودم امدم که دستان کوروش از دور کمر ان دختر شل شد و خواست به طرف من برگردد و من اصلا نفهمیدم چطور خودم را به اسانسور رساندم و به پایین امدم و انقدر پریشان و منگ بودم که تنها توانستم به اتاق او بروم و به جیران بگویم بلند شو برویم و در مقابل اعتراض های پی در پی او برای رفتن هیچ نگفتم و بلافاصله سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت از جا کنده شدم.....

-مه وش یکهو چی شد؟؟؟

-اشکهایم مانند سیلابی به روی گونه ام جاری می شد و زیر پایم انقدر گاز را فشار داده بودم که جیران بلافاصله فرمان را از دستم قاپید و فریاد زد: مگه به سرت زده است داریم شاخ به شاخ کامیون می شویم.....

-درمانده و منگ ماشین را نگه داشتم و سرم را بر روی فرمان گذاشتم و های های گریستم.....

-مه وش باز کوروش چه غلطی کرده است؟؟؟

-با حق حق گفتم: جیران دوباره هم او را در حین ارتکاب خطایی مچ گیری کردم.....

-او که از حالت من به شدت متاثر شده بود سرم را به روی شونه اش گذاشت و گفت: اخی احمق مگر نمی گم او را غافلگیر نکن این طوری خودت غافلگیر می شوی تو که دیگر باید به بی پروایی او عادت کرده باشی پس چرا مدام نقطه ضعف از خودت نشان می دهی.....

-جیران دیگر نمی توانم بینم و دم نزنم جیران بین قلبم دارد از جا کنده می شود.....

-مگر دفعه ی اولت است که می بینی و دم نمی زنی او که بارها مقابل خودت در میهمانی ها با دختران زیادی به اتاق رفته است و یا با انها هم رقص شده است.....

-جیران چرا چرا با من این طوری می کند مگر من چقدر می توانم تحمل داشته باشم چرا او نمی خواهد باور کند من عاشقش هستم و بیش از این نمی توانم بی بند و باری های او را تاب بیاورم.....

-می توانی تو انقدر خر هستی که اگر هزار بار هم ببینی بازهم همان خر اول هستی.....

-جیران قلبم دارد اتش می گیرد.....

- ارام باش بیا این طرف بشین خودم می رانم.....
- جیران بی اعتنا با سرعت زیادی حرکت کرد.....
- جیران می گذاشتی تو را می رساندم بعد خودم به خانه می امدم.....
- لازم نکرده ان طوری دیگر به خانه نمی رسیدی و حتما باید در طبقه ی زیر زمین بیمارستان با جنازه ات وداع می کردم.....
- کاش همین طوری می شد و من می مردم و از این همه فشار راحت می شدم.....
- برو بابا تو تا فردا همین طوری می خواهی زر بزنی من دیگر دیرم شده است باید بروم خداحافظ.....
- پس باش تا برایت سرویس بگیرم.....
- لازم نکرده مامانت را می شناسی اصلا از من خوشش نمی آید.....
- باشه خداحافظ.....
- مه وش.....
- بدون انکه به مامان نگاه کنم گفتم: بله.....
- هیچ معلوم است تا الان کجا بودی این چه سر و ریختی است که برای خودت درست کردی مگر پدرت نگفت حق نداری از ماشینش استفاده کنی ؟؟؟؟ - بی توجه به مامان راهم را گرفتم و به بالا رفتم که با صدای جیغ مامان حدس زدم باز هم کفش هایم را در نیاوردم پس از همان نیمه ی راه برگشتم و با کفش های راحتی آنها را عوض کردم و به اتاقم رفتم و در را هم پشت سرم قفل کردم.....

-مه وش....مه وش.....در را باز کن....

-مامان طور و خدا تنهام بگذارید اصلا حوصله ندارم....

-این در را باز می کنی یا خودم بشکنم....

-به اجبار باز کردم و گفتم: بله؟؟؟

-پرسیدم با ماشین پدرت تا الان کجا بودی؟؟؟

-چرا از مه گل نمی پرسیدی؟؟؟

-پرسیدم از تو هم می پرسم....

-مامان اگر برای ماشین می گوئید خودم به بابا می گم حالا هم دست از سرم بردارید....

-بگذار بابات بیاد بعد من می دونم و اون حالا هم برو دست و صورتت را بشور و نمازت را

اگر دوست داری به کمرت بزن و بیا شامت را بخور که فردا باید به ساز من کوک شوی....

-در حالی که دیگر حوصله ی فردا خارج از توانم بود و اما جرات مخالفت کردن با مامان

را هم نداشتم پس گفتم: باشه شما برید من هم لباسم را عوض می کنم و می ایم....

-مه وش بلند شدی.....

-با بالشت محکم به سرم کوبیدم و فریاد زدم: مامان باز چشم بابا را دور دیدید و اذیت و

ازارتان شروع شد بابا من دوست ندارم نماز بخوانم چرا مدام صبح کله سحری من را بیدار

باش می دهید....

-بلند شو تا افتاب نزده.....

-به اجبار بلند شدم و الکی به دستشویی رفتم و فقط سر و صورتم را خیس کردم و مامان که به خیالش من وضو گرفتم به زیر زمین رفت و من هم با سرعت به اتاقم رفتم و دوباره خوابیدم.....

-مه وش....مه وشدختر چقدر می خوابی بلند شو دیرمان شد.....

-دیگر داشت اشکم در می امد هنوز یک ساعت هم نبود خوابیده بودم پس باز دوباره بلند شدم و دست و صورتم را شستم و زیر نگاه تیز بین مامان صبحانه کوفت کردم که بلند و رسا گفت: می دانی که باید چطور لباس بپوشی....

-بله می دانم حالا بابا که می اید بهش می گم چقدر اذیتم کردید.....

-مه وش....

-بله....

-برای من خط و نشان الکی نکش می دانی که افسار تو اخر هفته ها دست خودم است.....

-بله می دانم.....

-پس بلند شو برو آماده شو.....

-در بین راه مه گل را که در چادر و مغنعه پوشیده شده بود دیدم و با غیظ گفتم: کلاغ سیاه

دیروز همه چی را به مامان گفتم؟؟؟

- او بی اعتنا به لحن تند من گفت: نه.....

-بهتر دیگر هم نگویی می دانی که بابا بیاید باز فرمانروایی من آغاز می شود....

-او اخمی کرد و گفت: می دانم اما فعلا نوبت مامان است برو آماده شو.....

-مقابل ایینه ایستادم و با خشم زیر لب به خودم فوش دادم و از این که از اول هفته به خواست بابا و آخر هفته به خواست مامان تحت امر بودم عصبی بودم اما باز هم سلایق پدر خیلی با سلایق خودم متناسب بود ولی مامان دیگر ۱۸۰ درجه با سلایق من متفاوت بود.....

-مه وش اماده شدی؟؟؟

-بله الان می ایم.....

-مغنه ات را جلوتر بکش چادرت دارد می افتد....

-عصبی دندان سر جگر گذاشتم و گفتم: مامان سرجدت یک امروز را این قدر اذیتم نکن من چادر بلد نیستم سرم کنم.....

-یاد می گیری ان هم طوری که خودت هم فکرش را نکنی.....

-با دیدن نیش باز مه گل پی به نقشه شوم مامان بردم و گفتم: مامان لطفا الکی خیالپردازی نکنید.....

-بهتر زودتر برویم الان سفره صلوات شروع می شود.....

-سوارماشین مامان شدیم و حرکت کردیم که مامان با اخم از ایینه گفت: مه وش چادرت افتاده است چرا ان را روی سرت درست نگه نمی داری؟؟؟

-بی حوصله چادرم را روی سرم کشیدم و گفتم: مامان طوری حرف می زنیید که انگار نمی دانید من از اول هفته چطوری به دانشگاه می روم.....

-با من الکی بحث نکن می دانم چطور میروم اما جمعه ها که می توانی مطابق میل من به راه راست هدایت شوی.....

- حوصله ی بحث و کل کل نداشتم پس گفتم: بله حق با شما است.....
- مقابل امارت قدیمی ساز و سنتی خانوم جون با ان معماری بی نظیر و منحصر به فرد که مانند قدیم هم اندرونی و بیرونی داشت توقف کردیم و من و مه گل به همراه مامان پیاده شدیم و مه گل که صورتش از شدت هیجان گل انداخته بود مدام با تسبیح اش زیر لب ذکر می گفت و من هم ارام کنار گوشش رفتم و گفتم: اسد محمد هم امروز ختم صلوات دعوت است؟؟؟؟ - او حرص الود از شوخی بی مزه ی من چادرش را محکم به دورش پیچید و گفت:مه وش طوروخدا یواش تر حرف بزن الان مامان میفهمد.....
- خوب بفهمد به نفع تو این طوری شاید فکری به حال دل مجنونت کردند.....
- او که رفته رفته سرخی گونه هایش بیشتر می شد لب زیرینش را گزید و با ان چشمهای خمار و محجوبش گفت: مه وش طور و خدا من را به گناه نینداز هنوز نه به بار و نه به دار اصلا از کجا معلوم او هم من را دوست داشت.....
- ارام و محکم گفتم: از خدایم باشد کی از تو خوشگل تر و نجیب تر.....
- ولی چشمهای سبز و فریبنده ی تو چیز دیگری است حق با مامان است تو بخاطر چشم و ابروی منحصر به فردت بدجوری جوانان غضب را به گناه می اندازی.....
- بست است باز که معلم اخلاق شدی.....
- دخترها چرا جلوی در ایستادید و دارید حرف می زنید داخل بیاید....
- حالا هر دو خیلی سنگین و رنگین وارد ان امارت زیبا و قدیمی شدیم و بعد به اندرونی رفته و در حالی که کلی کفش دم در بود خانوم جون بیرون به استقبالمان آمد و بعد دیده بوسی به داخل رفتیم و با سلامی به تمام میهمانان که شامل دوستان و اشنایان و همسایه ها می شد

جایی روی زمین گرداگرد سفره صلوات پیدا کردیم و نشستیم و من که مترصد موقعیتی بودم تا سریع از دست چادرم راحت شوم او را رها کردم و با اخم مامان دیگر دست به مغنعه ام نبردم و مثلا با تسبیح مشغول ذکر گفتن شدم و فقط خدا می داند که به جای ذکر در حال زمزمه ی یکی از اشعار فروغ فرحزاد بودم و در عالم خودم سیر می کردم.....

-مه وش عزیزم تو که از اولی که امدی همش داری همین تسبیح را می گردانی حالا چند دانه برای تو بیندازم؟؟؟

-رو به خانوم جون کردم و با منگی گفتم: نمی دانم....

-خیل خوب من یکی می اندازم بهتر دیگر او را نفرستی و تسبیح دیگری برداری.....

-در حال برداشتن تسبیح دیگری بودم که نگاه های سنگین همسایه های خانوم جون بدجوری به روی پلک هایم سنگینی می کرد و می دانستم اگر وجود پسرخاله های عزیزم نبود الان حتما من و مه گل به عقد یکی از همین پسران همسایه های خانوم جون در آمده بودیم اما خوب او خودش همه ی انها را به همین علت رد می کرد.....

-مراسم که تمام شد تازه دیده بوسی با فامیل و اشنایان آغاز شد و بعد از این که همه به صف ایستاده بودند تا نماز ظهر را به جماعت بخوانند اسد محمد برای اقامه با یاالله وارد شد و همه پوشیده در چادران سفید به او سلام کردند و من تنها نگاهم روی مه گل ماند و با همه ی وجود از سرخی گونه های او پی به دورن اشفته اش بردم و از خدا خواستم انها به هم برسند چون واقعا هر دو برازنده ی یکدیگر بودند اسد محد جوانی چهارشانه با قدی متوسط و چشم و ابرویی بور بود که از این جهت به مه گل با ان چشم و ابروی عسلی می امد البته مه گل چشم هایش به پدر کشیده بود و من به مادر و مادر همیشهبخاطر چشمان منحصر به فردش پوشیه

می زد و نمی دانست که من با این چشمان چه جلوه گری ها که نمی کنم خوب هر کس طرز تفکرات خود را داشت.....

-همه رکوع بودند و من تازه ایستاده بودم که بلافاصله رکوع کردم و مثلا مانند انها مشغول به عبادت شدم وقتی نماز تمام شد و اسد محمد بیرون رفت خانوم جون دستور عرق بیدمشک و میوه و شیرینی داد و همه در حالی که چادران رنگی خود را در می آوردند و لباس های شیک و مجلسی خود را به نمایش می گذاشتند مشغول صحبت با یکدیگر شدند و من و مهناز هم گوشه ای نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم.....

-مه وش عمه جون می گوید تو دیگر دانشگاه نمی روی درست است؟؟؟

-حرص زده از دروغ مامان که مثلا معتقد بود دروغ گفتن گناه دارد گفتم:
برایچی می پرسی؟؟؟

-اخه تو تنها نوه ی اقاجان هستی که قانون شکنی کرده است و به جای دو گزینه ی پیشنهادی او گزینه ی سوم یعنی دانشگاه را انتخاب کرده است.....

-خوب تو کدام گزینه را امسال بعد از اتمام درست می خواهی انتخاب کنی؟؟؟ -گزینه ی اول که رفتن به حوزه ی علمیه است و من هم دیگر کشش بیش از این درس خواندن را مانند مه گل ندارم پس بیخیالش شدم و گزینه ی دوم را که همان ترک تحصیل است انتخاب کردم
اخرش که چی باید کهنه بشویم و شوهرداری کنیم پس چه بهتر که الان دنبال سرنوشتان برویم.....

-یعنی می خواهی ازدواج کنی؟؟؟

-خوب تو که می دانی رسم است که ازدواج های نوه های اقاجون فامیلی باشد و فقط هم اقاجون می سنجد کدام یک از نوهایش با ان نوه ی دیگرش مچ است حالا من هم در صف ایستادم بینم تا اقاجان کی نام من را با ان کسی که صلاح می داند می خواند تا با هم عروسی کنیم.....

-پوزخندی زدم و گفتم: پس چرا برای من هنوز استین بالا نزده است می دانی که من در دختران نوه بزرگه هستم.....

-پس خبر نداری برای تو از مدت ها پیش کیس ات را در نظر گرفته است اما خوب کسی که باید پا جلو بگذارد فعلا به اقاجان اعلام امادگی نکرده است.....

-با خشم گفتم: این مضخرفات چیست که می گویی؟؟؟

-بین مه وش پدرت هم با ان همه یاروکوپال مقابل اقاجان تسلیم است چون می داند اقاجان تمام تصمیماتش عاقلانه و از روی منطق است پس وقتی می گوید چه کسی با چه کسی مچ است یعنی خوشبختی ان دو را در آینده های دور دیده است تو که می دانی پدرت هم فقط خوشبختی شما را می خواهد پس اگر اقاجان احضارش کند بی برو برگرد می پذیرد بهتر تو هم الکی دست و پا نزنی چون اقاجان مرغش یک پا دارد.....

-در حالی که از شدت خشم نفسم بالا نمی امد گفتم: نگو که گزینه ی انتخابی اقاجان محراب است.....

-پس باید بدانی که اسد محراب است در ضمن باید از خداتم باشد چون خودت هم خوب می دانی همه ی دختران برای او می میرند و هر دختری

دوست دارد زوج او باشد اما خوب اقاجان بنا بر صلاح دید خودش تو را برای او مناسب دیده است.....

-عصبی زیر لب چند بار پیاپی گفتم: من از او متنفر هستم چرا هیچکس نمی خواهد حرف من را بفهمد.....

-مه وش تو واقعا از اسد محراب متنفری؟؟؟

-اره ازش بدم می آید از بس غد و مغرور و سربه زیر است اصلا او کسی را هم جز پاهایش می بیند یکسره هم که در حال عبادت و راز و نیاز و کتاب خواندن و تفحس و هزار مرگ و کوفت دیگر است.....

-مهناز که حسابی از خشم من خنده اش گرفته بود آرام زیر گوشم گفت:
برخلاف تو مه گل جانش برای کیس انتخابی اش در می رود.....

-بله چون اسد محمد کجا و اسد محراب کجا.....

-برو بابا تو واقعاخوشی زده زیر دلت من که از خدام بود چشمان فریبنده و ابروان کمانی تو را می داشتم تا اقاجان من را برای شاه ماهی اش بپسندد.....

-شاه ماهی دیگر کی است؟؟؟

-اسد محراب شاه ماهی اقاجان است جانش برای او و فضایل و ریاضت های طولانی و عبادت های عارفانه اش می رود.....

-به جهنم برود با یک عابد مثل خودش هم بستر شود.....

-مهناز از خنده ریشه رفت و گفت: بخدا تو دیوانه ای طرف تا چند سال دیگر با این همه ریاضت و تفحس و کتاب مجتهد می شود بعد تو ناز می کنی.....

-مهناز زده به سرت به من چه من و او مثل دو قطب ناهمنام می مانیم.....

-بهتر این طوری زود به هم جذب می شوید.....

-برو بابا کاری می کنم که اقاجان به کل قید من را بزند.....

- در امارت اقاجان رسم بود اول سفره ی خانوم ها پهن شود و بعد مردان اقاجان معتقد بود خانوم ها به علت داشتن بچه مقدم تر هستند همه مشغول خوردن ابگوشت بودیم و من که از ان غذا بیزار بودم داشتم خودم را با نان و سبزی مشغول می کردم که خاله با مهربانی ظرف گوشت کوبیده ای بهم داد و گفت: بیا عروس گلم تو این طوری نمی توانی برای اسد محرابم بچه های تپل و مپل بیاری از بس کمرت باریک است گاهی فکر می کنم یک وجب هم نمی شود البته هزار و الله اکبر خوش اندام هستی و فقط کمر باریکی داری و خدا می داند که چقدر دوست دارم تو را در لباس عروسی کنار اسد محرابم بینم

-تمام نگاه ها به طرف من چرخید و بعد خانوم جان از کبری خواست برایم اسپند دود کند و گفت: بیخود نیست حاج اقا این ابرو کمندم را برای عزیز دلم نشان کرده است الهی به پای هم خوشبخت شوند....

-مامان که انگار بر ابرها راه می رفت با اشک شوق قربان صدقه ام رفت و گفت:
الهی اخر و عاقبت بخیری ات را بینم.....

-دیگر همان نان و سبزی هم از گلویم پایین نرفت و فقط ابروهای گره خورده ام بود که لبخند مه گل و مهناز و سحر را بر روی لبانشان خشکاند و این وسط تنها زهرا سادات بود که مانند ماری به خود می پیچید و از این که عروس

انتخابی اسد محراب اعلام شده بود از حسادت در حال جان دادن بود و من هم فقط از لج او لبخند محوی زدم.....

-همه مشغول چرت نیمروزی بودند که من با شیطنت نزد مهناز و سحر رفتم و گفتم: موافقید برویم در حیاط کش بازی کنیم؟؟؟؟

-مهناز که حسابی حوصله اش سر رفته بود پذیرفت و سحر هم که اصلا عادت به خواب نیمروزی نداشت با کله قبول کرد اما مه گل با گفتن نه درست نیست سرباز زد و نیامد و زهرا سادات هم که خواب بود پس ما سه نفری بیرون رفتیم و آرام یک کش بلند از کبری گرفتیم و با کلی التماس از او خواستیم بگذارد به حیاط خلوت که حوزه ی طلاب بود و می دانستیم جمعه ها حضور ندارند برویم و بازی کنیم اما او اصلا موافق نبود تا بخاطر این که خواب نیمروزی خانوم جان بهم نخورد پذیرفت و ما بعد از قرعه کشی که من شروع کننده بودم بازی را با هیجان شروع کردیم.....

-مهناز و سحر با تذکرای کبری برای آرام بازی کردن به واسطه ی این که به حیاط خلوت آمده بودیم زبان به دهان گرفته بودند و کمتر داد و فریاد راه می انداختند اما من که حسابی گرم شده بودم دیگر جلودار هیجاناتم نبودم و می دانستم الان هم در این حیاط خلوت کسی نیست و معمولا شاگردان اقاچون که شیخ معتبری بود از شنبه می آیند پس در حالی که مدام به مراحل

بالاتری می رفتم و جست و خیزم بیشتر می شد بی توجه به روسریم که کم کم داشت شل شد و از سرم می افتاد و حالا موهایم که در چنگال گیره ام حسابی شل شده بود که دیگر با پرش بلندم باز شده بود با همان سرووضع اشفته به بازی ادامه می دادم و حالا به مراحل پایانی رسیده بودم و صدای خنده هایم هم بی حد بلند بود که یکهو صدای پایی را حس کردم و به خیالم کسی یا الله گفت اما چون خیلی صدایم بلند بود اصلا توجهی نکردم و بعد ریز ریز خنده ی سحر و مهناز هم به کل قطع شد و من که آخرین مرحله را باید با پرش خیلی بلندی رد می کردم وقتی به طرف بالا می پریدم با دیدن اسد محراب بند دلم از هم گسست و اصلا دیگر نفهمیدم زمین هستم یا در آسمان ماندم پس در حالی که محکم به زمین سقوط می کردم و پاهایم در بین کش گیر کرده بود مقابل او به زمین افتادم و دادم به هوا بلند شد.....

-او که حسابی دست و پایش را گم کرده بود و مثل همیشه نگاهش به زیر بود تا خدایی نکرده گناهی مرتکب نشود بلند و خشمگین به مهناز گفت برو و کبری خانوم را صدا بزند.....

-انقدری پایم درد نمی کرد اما دوست داشتم توجه او را به واسطه ی این که نگاهش را به طرفم بکشانم و عذابش بدهم و تلافی حرفهای سر سفره را دریاورم جلب کنم پس بلند و یک ریز می گفتم: ای پام ای پام.....

-او که مدام زیر لب استغفرالله می گفت همانطور سر به زیر در حالی که نفس گیری می کرد گفت: سحر خانوم بروید ببینید کبری خانوم کجا ماند.....

-سحر به حالت دو با ان مانتو و شلوار که اصلا عادت نداشت مقابل نامحرم بپوشد از حیاط خلوت بیرون رفت و حالا فقط من و او در ان حیاط خلوت مانده بودیم و باز شیطان به جلدم رفته بود و می خواستم بیش از پیش ازارش بدهم چون از قرمزی گونه های او و ذکرش حسابی عصبی شده بودم پس آرام و با ناز گفتم: چرا خودتون نمی ایید ببینید چه بلایی به سرم آمده است تا انها برسند که من از درد می میرم.....

-او که سعی می کرد نگاهش را یک سانت هم بالاتر نیاورد تا گناهی بس کبیره انجام ندهد آرام و دورگه زیر لب گفت: پس این کبری خانوم کجا مانده است.....
-از قصد با عشوه و ناز گفتم: اسد محراب.....

-او که انگار برق سه فاز بهش وصل کرده بودند و دیگر سرخی گونه هایش به اوج رسیده بود آرام و دورگه گفت: بله.....

-می شود برویید و مامانم را خودتان صدا بزنید دیگر نمی توانم این درد را تحمل کنم فکر کنم پایم شکسته است.....

-او تنها زیر لب لاالاله گفت و بعد بلند و کوبنده فریاد زد: کبری خانوم پس کجا ماندی؟؟؟؟

-کبری خانوم در حالی که با اشفتگی به طرف من می آمد و با دیدن وضع افتضاح من محکم بر صورتش می کوبید آرام و بی رمق گفت: سلام....

-اسد محراب منگ و کلافه گفت: علیک اسلام چرا این همه دیر امید من بعد از این دیگر کسی را جز طلاب این جا نیینم....

-بله چشم....

-در ضمن دیگر کسی حق ندارد جز با چادر جور دیگری در اندرونی یا بیرونی ظاهر شود
تفهمیم شد؟؟؟

-بله چشم.....

-حالا بروید به خانوم جان بگویید بیاید....

-اما مه وش خانوم را چکار کنم.....

-بروید اول خانوم جان را صدا بزنید بعد بیاید.....

-اما اخه....

-کبری خانوم زودتر بفرمایید بروید و برگردید.....

-بله چشم....

-در حالی که از درد به خودم می پیچیدم و از این که او هیچ اعتنایی به اه و ناله ی من نکرده
بود و به قصد کبری را پی نخود سیاه فرستاده بود تا من کمی بیشتر درد بکشم با بغض و
حرص گفتم: شما که می بینید من چقدر درد می کشم چرا پس باز دوباره کبری را فرستادید
برود....

-او که داشت به اتاقش می رفت دورگه و شمرده گفت: کبری خانوم به گردن همه ی ما حق
مادری دارد پس بهتر است مم بعد از این رعایت سن ایشان را بکنید و بدون پیشوند ایشان
را صدا نزنید در ضمن من چیزی ندیدم.....

- او با همه ی غرورش هر آنچه را خواست گفت و بعد هم بی اعتنا به اتاقش رفت و من در حالی که از شدت خشم مترصد موقعیتی بودم حال او را بگیرم به اجبار لب فرو بستم.....
- با آمدن خانوم جان و و کبری خانوم و مامان و خاله انقدر خودم را لوس کردم و نالیدم که انها فرصت برای سرزنش من پیدا نکردند و به اندرونی من را بردند و با ضمادی که کبری خانوم به پایم مالید کمی دردم ساکت شد و شب با کمک مه گل و مامان به خانه برگشتیم و در راه مامان هر چقدر توانسته من را بخاطر بی حیایی و شیطنت هایم مواخذه کرد و در اخر هم گفت ببینم با این حماقت هایت می توانی خواهرزاده ی دسته گلم را پیرانی می بینی که هنوز برای ازدواج با تو اعلام امادگی نکرده است از بس تو سر به هوا و بی حیا هستی.....
- تازه خواب به چشمانم آمده بود که باز صدای فریاد مامان بلند شد که وقت نماز صبح است و من هم که پایم به شدت درد می کرد با خشم فریاد زدم:
- مامان مگر نمی بینید پایم بسته است اصلا چطور می توانم از جایم بلند شوم.....
- مه وش بهانه نیاور دسشویی اتاقت فقط چند قدم ان طرف تر است بلند شو تا افتاب نزده است.....
- ای خدا چرا جان من را نمی گیری تا بمیرم و بعد با درد از جایم به کمک مهربانو بلند شدم و در حالی که مثلا وضو می گرفتم به نماز مصلحتی ایستادم و بعد هم به روی تختم افتادم و خوابیدم و وقتی بیدار شدم دست نوازش بابا را به روی صورتم حس کردم و با باز کردن چشمانم به اغوش او پریدم و گفتم:
- بابا بی شما کی امید؟؟؟؟
- چه بلایی سر عزیز دل من آمده است؟؟؟

-همه ی ماجرا را برای بابا تعریف کردم و بعد هر دو به ظاهر نامناسبی که من مقابل اسد
محراب داشتم خندیدیم و بابا بلند شد تا برود دوش بگیرد و بعد به سرکارش برود....

-مه وش چرا می لنگی؟؟؟

-هیچی بابا دیروز امارت خانوم جون بودم و انجا این بلا سرم امد....

-چطوری؟؟؟

-وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم از شدت خنده قرمز شده بود و بعد با لودگی گفت: حالا
مه وش گزینه ی بدی هم نیست دیگر حتی از مامانت و مه گل هم با وجود او جلو می زنی و با
اسانسور به بهشت می روی مگر بد است....

-برو خودت را مسخره کن....

-نه به جون مه وش خیلی دلم می خواهد او را یک بار بینم....

-بهتر اصلا ارزو نکنی چون او بی نهایت گنده دماغ و مضخرف است....

-حالا بیخیال چه خبر از کوروش داری؟؟؟

-بی خبرم....

-باران امروز بدجوری در کلاس شلتاق انداخته بود و می گفت دیشب با او مهمانی بوده
است....

-یکهو با شتاب از سر جایم بلند شدم که با درد پایم جیغ کوتاهی کشیدم و جیران گفت:

چی شدی؟؟؟

-پام درد گرفت....

-حالا با این عجله کجا می خواهی بروی؟؟؟

-می خواهم بروم حق این دختره ی عوضی را کف دستش بگذارم.....

-مه وش طورو خدا خر نشو چرا مدام خودت را کوچک می کنی کوروش از هفت دولت آزاد

است باران نشد یک عروسک دیگر پس بهتر الکی خودت را سبک نکنی.....

-با هر کی دلش می خواهد باشد اما دیگر حق ندارد من را ریش خند جلوی دوستانم

بکند....

-برو بابا طوری حرف می زنی که انگار از بی قید و بندی های او بی اطلاع هستی.....

-جیران می گویی چه غلطی بکنم....

-یکم شل بیا....

-جیران!!!!

-مرض کاری هست که همه ی عروسک های اطرافش می کنند.....

-برو بابا او بخاطر همین سفت و سختی ام است که تا الان پیگیرم است واگر نه من باید خیلی

وقت پیش مثل تمام دوست دخترش مهره ی سوخته به حساب می امدم....

-خیل خوب این هم منطق تو است اما باید او را همانطوری که هست پذیری.....

-اگر من هستم که باز هم می پذیرم یعنی نمی توانم جز این کار دیگری بکنم....

-حالا پاشو بریم....

-خانوم بهنام پای تخته بفرماید....

-لنگان لنگان به طرف تخته رفتم و مازیک را از استاد گرفتم و حل مسئله را تند و بی وقفه نوشتم و خواستم بشینم که استاد گفت: خانوم بهنام اتفاقی برای پاتون افتاده است؟؟؟

-نه استاد کمی پیچ خورده است.....

-بله بفرمایید....

-در حال رفتن به سرچایم تمام پسران قربان صدقه ام رفتند و هریک ادرس بیمارستانی را داد و من با خشم دهان همه ی آنها را بستم و کنار جیران نشستم.....

-مه وش مطمئنی داریم کار درستی می کنیم.....

-مگر قرار چکار کنیم خوب بابا خودش به من چند وقته گیر می دهد یک سر تا سر ساختمان بروم و نقشه هایی که برای طراحی داخل برج کشیدم ببرم به این بهانه کوروش را هم می بینیم پس دیگر کجاش بد است.....

-برو بابا این طوری او می فهمد فقط مخصوص او امدی.....

-بدرگ بفهمد من فقط می خواهم او را ببینم.....

-که چه شود باز هم با هم دعواتون شود.....

-جیران طورو خدا این قدر اذیتم نکن می گی چکار کنم او تا من مقابلش رام نشوم همین طوری افسار گسیخته است....

-او پوزخندی زد و گفت: پس خیلی خری که فکر می کنی وقتی هم مقابلدرخواست هاش تسلیم شوی دیگر پی غلط های گذشته اش نمی رود....

-عصبی و درمانده گفتم: خوب برود بدرگ می دانی که من انقدر او را دوست دارم که باز هم بلام چشمانم را ببندم.....

-پس خودت برو من حوصله ی جفتتون را ندارم اول من را برسان بعد هر جهنمی خواستی برو.....

-جیران طورو خدا تنهام نگذار چرا مدام به جونم غر می زنی....

-چون از این همه حقارت و ذلت تو متنفر هستم.....

-خوب تو بگو چه غلطی بکنم....

-فعلا نرو بگذار وسط هفته خونه ی مامان بزرگت می بینیش مگر نمی گویی تولد ارتین است خوب انجا حسابی به خودت برس و حالش را هم بگیر.....

-جیران اگر باز هم محلم نداد....

-می دهد مثل سگ هم به پات می افتد تو از جادوی چشمانت بی خبر هستی حالا دور بزن و قید ساختمان را هم بزن.....

-جهنم و ضرر باشه.....

-بابا مامان را که می شناسی باز اگر یکی از ان لباس هایم را می پوشیدم و با ارایش بیرون می

امدم کلی متلک و نفرین بارم می کرد برای همین مجبور شدم همین طوری ساده پیام حالا

لطفا بریید یک مرکز خرید شیک و مارک تا یک دست لباس خوشگل بگیرم و کمی هم به

خودم برسیم بعد به میهمانی برویم.....

-بابا عصبی و کلافه گفت: از دست این مامانت از آخر کله ام را به دیوار می کوبم آخر تا کی می خواهی مقابل من بایستی نمی دانم چرا دست از لجبازی بر نمی دارد....

-بابا حالا اخم هاتون باز کنید مثلا داریم تولد می رویم....

-خیل خوب عزیزم اما باور کن از بس خودم و خودت تنهایی میهمانی رفتیم خسته شدم دلم برای مه گلم هم می سوزد مگر او چه گناهی کرده است که نمی تواند از جوانی اش فیض ببرد....

-بابا او همین طوری خوش است....

-چند دست لباس انتخاب کردم اما از آن جایی که بابا سلیقه ی بی نظیری داشت به لباس پیشنهادی بابا که شامل یک ماکسی سبز بلند و چسبان دکلمه ای بود که شال حریر زیبایی به رویش می خورد رضایت دادم و آن را پوشیدم

و بابا با دیدنم در اتاق پرو چنان هیجان زده شد که آرام گونه ام را بوسید و گفت مانند جوانی های مامانت فتان و فریبنده شدی... ..

-ممنونم بابا....

-بعد در همان اتاق پرو کمی ارایش لایت کردم و بعد کلاه هم رنگ لباسم را به روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون امدم و بابا با حساب کردن پول لباس که خیلی هم گران بود بازویش را مقابلم گرفت و گفت بروییم ملوسکم....

- در حال درست کردن موهایم بودم که اناهیتا به اتاق آمد و برایم کف بلندی زد و گفت: وای مه وش محشر شدی طوروخدا این شال مسخره را هم کنار بگذار و همین طوری پایین بیا....

-به شوخی گفتم: نه این دلبری ام را بیشتر می کند....

-ماندانا هم با دیدنم سوتی کشید و گفت: نکنه قصد جان کوروش را کردی؟؟؟

-اخم مصنوعی کردم و گفتم: برو بابا او از این عروسک ها زیاد دیده است....

-پانیز هم با آن دکلته ی چسب قرمز و ارایش لایت بی نهایت زیبا شده بود و کوروش همیشه

او را بر سر من می کوبید که چرا مانند او نیستم اما من اصلا از آن همه بازی و راحتی پانیز خوشم نمی آمد وقتی پایین رفتیم به ظاهر حواسم به تبریک گفتن به ارتین بود اما زیر چشمی دنبال کوروش می گشتم که یکهو ماندانا دستم را از دست ارتین کشید و گفت: ببخش ارتین چون باید یک لحظه مه وش را به من قرض بدهی....

-ماندانا چکارم داری....

-من کاری ندارم اما از جانب آقای مهندس دستوری بهم صادر شده است....

-پدرم را می گویی؟؟؟

-نه بابا عمو که فعلا با بابا گرم بگو و بخند است....

-تا خواستم اسم کوروش را ببرم دستی بازویم را لمس کرد و به طرف خودش کشاند و با دیدن چشمان خاکستری و مجذوب کننده ی کوروش تمام توانم را از دست دادم و آرام گفتم: سلام....

-سلام به روی ماهت پس چرا تحویل نمی گیری از وقتی امدی منتظرم به من هم سلام

کنی؟؟؟

-من ندیدمت....

- ندیدی یا نخواستی ببینی....

- کوروش چکار می کنی بابا ان طرف است....

- برو بابا می خواهم خودم از چشمهایت بپرسم تو که دورغگوی قهاری هستی....

- خودم را از اغوش او کندم و با فاصله مقابلش ایستادم و گفتم: لازم نکرده است از انها

پرسی خودم بهت راستش را می گویم....

- پس بگو....

- در حالی که نگاهم را به زیر دوخته بودم و با شالم بازی می کردم گفتم: ولش کن تو ادم بشو

نیستی....

- پس اگر می دونی بهتر بحث های همیشگی را کنار بگذاری و برویم یکم برقصیم....

- کوروش ولم کن من امشب با تو نمی رقصم....

- تو غلط کردی مگر به حرف خودت است....

- اه کوروش چرا زور می گویی مثلا من باهات قهرم....

- خوب عزیزم تو که می دونی جرات قهر کردن با من را نداری پس الکی با خودت قرا و

مدار نگذار....

- کوروش طوروخدا ولم کن....

- مه وش کاری نکن که امشبم مجبور بشی یک گوشه بشینی و در حسرت رقصیدن با من

غصه بخوری....

- با حرص خودم را از بازویش جدا کردم و گفتم: مطمئن باش این کار رو نمی کنم....
- او که اصلا عادت به نازکشی زیاد نداشت رهايم کرد و به طرف پانيز رفت و او را در حصار بازوان پهن و ستبرش گرفت و در حالی که خیلی هماهنگ با هم می رقصیدند مجلس را گرم کردند و من که از شدت حرص گلویم حسابی خشک شده بود نوشیدنی که ماندانا برایم آورده بود را گرفتم و تند تند خوردم و او منگ گفت: باز فراری اش دادی و دودستی تقدیم پانیزش کردی؟؟؟
- ولم کن ماندانا تو که برادرت را بهتر از من می شناسی....
- اخه احمق تو چرا این همه سفتی تو که می دانی کوروش از ناز کشی بیزار است....
- در حالی که گونه هایم حسابی سرخ شده بود و می خواستم یک دل سیر گریه کنم گفتم: ماندانا ازش متنفرم....
- بهتر چرند نگویی او می داند تو مثل یک برده رامش هستی و خیلی هم بهش علاقمندی فقط کمی سفتی بحر حال امشب تو می توانستی با او کلی خوش بگذرانی....
- تا پانیز و سرویس دهی او است کوروش هم با او بیش تر خوش است....
- ارتین به طرف من آمد و با لحنی دلبرانه گفت: توشیزه افتخار نمی دهید با من برقصید؟؟؟
- خواستم با او برقصم تا حرص کوروش را در بیاورم اما با دیدن نگاه تهدید آمیز کوروش چنان سرچایم میخکوب شدم که ارتین هم فهمید و آرام گفت:
- می دانم زیادی از این پسر عمه ی احمق من حساب می بری ولی اگر تنهایی برو با اناهیتا برقص....

- نه ارتین حوصله ی قهر و کم محلی کوروش را ندارم.....
- ای بابا تو تا کی می خواهی ناز او را بکشی بخدا از او خوشتیپ تر هم هستند.....
- لبخندی زدم و ارام گفتم: ارتین زود برو کوروش از دور دارد من را با نگاهش می کشد.....
- خیل خوب رفتم....
- موقع شام خواستم به سر میز بروم و کمی غذا برای خودم بکشم اما اصلا اشتها نداشتم
- پس با برداشتن یک لیوان نوشابه خودم را مشغول کردم.....
- باید همیشه حالت را بگیرم تا بفهمی چقدر دوستم داری؟؟؟
- با دیدن کوروش که کنارم نشسته بود به طرفش برگشتم و در حالی که قلبم تند تند می زد
- مگ و درمانده گفتم: خوش گذشت.....
- اره گذشت حالا چرا شام نمی خوری؟؟؟
- اشتها ندارم.....
- او قاشقش را پر از سالاد اولیه کرد و مقابل دهانم گرفت و گفت: بخور اشتها برمی
- گردد...
- در حالی که از بی پروایی او معذب بودم گفتم: نمی خوام گفتم که میل ندارم....
- مه وش بخدا اگر باز هم بخواهی بچه بازی در بیاری می رم و تا اخر مهمانی هم محلت نمی
- گذارم.....

-به اجبار و بی اراده دهانم را گشودم و او پیروزمندانه لبخند زد و بعد بخاطر این که او دست از کارش بردارد گفتم: اشتهایم باز شد می خواهم بروم برای خودم شام بکشم تو غذایت را بخور....

-او پوزخندی زد و گفت: بروجون به جونت کنند املی من به تو و این رفتارهای بچگانه ات عادت کردم ولی بلام چطوری جبران کنم.....

-تا اخر میهمانی باز هم رقصیدند و کوروش هم بخاطر تنبیه من تا توانست با پانیز و اناهیتا رقصید و اصلا هم محل من نداد و من هم در حالی که به شدت سردرد شده بودم با بابا میهمانی را زودتر از موعدش ترک کردیم و به خانه برگشتیم.....

-مه وش می خواهی این طوری به خانه بروی مامانت که می کشت.....

-انقدر سرم درد می کرد و اعصابم خرد بود که دیگر حوصله ی مامان را نداشتم پس کفش های پاشنه بلندم را در آوردم و آرام از سالن رد شدم و به طرف اتاقم رفتم که البته مهربانو من را دید و مثل همیشه لب فرو بست و بعد به حمام رفتم و در وان دراز کشیدم و تا توانستم گریستم.....

-جیران طوروخدا تو برو نقشه هایم را ازش بگیر اصلا حوصله ی داد و فریاد کوروش را ندارم.....

-کوروش غلط کرده است اصلا به ان چه ربطی دارد خودش هر غلطی می کند از تو می ترسد.....

-خوب من عاشق او هستم او که اصلا من براش اهمییت ندارم.....

-مه وش بلند شو برو مثل بچه ادم ازش بگیر....

-بابا دوست کوروش است او می داند کوروش پسر عمویم است نمی خوام به گوشش
برسد....

-به جهنم من هم نمی روم....

-خانوم بهنام....

-دستپاچه و منگ بلند شدم و گفتم: بله...

-سلام عرض می کنم نقشه هایی بی نظیری بود می توانم یک کپی از انها را داشته باشم....

-سلام البته هر طور دوست دارید....

-پس لطفا بگذارید امروز هم پیش من باشد فردا براتون می اورم....

-بله اشکالی ندارد....

-کلاس اخر را هم با بی حوصلگی همراه جیران رفتیم و بعد به خانه برگشتم و هنوز سرم به

بالش نرسیده بلافاصله خوابم برد....

-مامان من امروز کمی دیر می ایم....

- مه وش برو بالا یک کت و دامن بلند تر و گشادتر بپوش تا ان روی سگم بالا نیامده

است....

-مامان دیرم شده است می خواهم از انجا تا ساختمان بروم....

-مه وش اول لباست را عوض کن بعد برو....

-می دانستم تا کاری که گفته است انجام ندهم ول نمی کند پس به اجبار کاری که او خواست را انجام دادم و بعد عصبی به دانشگاه رفتم و جیران با دیدنم فهمید باز مامان بهم گیر داده است برای همین این طوری لباس پوشیدم پس حرفی نزد و من که تصمیم را گرفته بودم به او گفتم: جیران من امروز می خواهم یک سر تا ساختمان بروم تو نمی ایی؟؟؟

-نه حالا با چی می خواهی بروی؟؟؟

-با اژانس می روم و از انجا بابابا برمی گردم....

-او پوزخندی زد و گفت: شاید دیدی کوروش دلش برای تو سوخت و رساندت.....

-جیران متلک ننداز....

-نه باورکن حالا شاید معجزه شد.....

-مسخره.....

-مقابل ساختمان پیاده شدم و زیر لب به مامان دشنام دادم که چرا مجبورم کرده است همچین کت و دامن بدقواره ای بپوشم الان کلی کوروش مسخره ام می کند.....

-سلام خانوم.....

-با دیدن همان کارگران روزی اخم هایم را در هم کردم و گفتم: سلام....

-اقای مهندس در دفترشون هستند.....

-بی اختیار گفتم: کوروش.....

-او لبخندی زد و گفت: نه پدرتون.....

-عصبی به طرف دفتر رفتم و بابا با دیدنم هیجان زده بلند شد و بوسیدم و گفت: سلام عزیزم چه خوب شد امدی ناهار خوردی؟؟؟

-نه بابا....

-پس سفارش سه تا ماهیچه می دهم می خوری که؟؟؟

-بله با کمال میل.....

-عمو جان.....

-صدای کوروش بود که وارد اتاق شد و من پشتم به او بود و او بی توجه به من گفت: عموجان پیمانکار امده است باهش کلی دعوا کردم مرتیکه به نقشه ای که بهش دادیم گند زده است من هم با او بگو و مگو کردم و او هم گفت دیگر بر نمی گردد من هم گفتم مختاری.....

-بابا رنگ به رنگ شد و کلافه گفت: عموجان یکم تند رفتی حالا از کجا این موقع سال دنبال پیمانکار بگردیم.....

-شما نگران نباش خودش دوباره برمیگردد راستی مهندس عطایی هم تماس گرفت و گفت امروز تو شرکتش منتظر شما است مثل این که با هم قرار ناهار داشتید تا در مورد برج افتاب حرف بزنید.....

-وای راست می گی من باید بروم راستی مه وش هم امده است سفارش ناهار دادم بخورید و بعد هم نقشه هایش را ببین و نظرت را بهش بگو من دیگر بر نمی گردم او را به خانه برسان من رفتم.....

-بابا به طرفم امد و گونه ام را بوسید و من هم او را بوسیدم و گفتم: خداحافظ بابایی.....

- کوروش بعد از رفتن بابا به طرف صندلی گردان رفت و روی ان نشست و با نگاهش از من خواست بشینم و بعد پاهایش را روی هم انداخت و گفت: پس خیلی هم ناشی نیستی و فقط جلوی من این طوری نقشه دخترهای چشم و گوش بسته را بازی می کنی؟؟؟؟
- فهمیدم به بوسه من و بابا حسادت کرده است پس خودم را به ان راه زدم و گفتم: نقشه هایم را الان می بینی یا بعد این که ناهار خوردیم.....
- هیچ وقت بهتر بدی به کامران اگر او تایید کرد من هم تایید می کنم.....
- با آوردن نام کامران یکهو سرخ و سفید شدم و گفتم: منظورت چیست؟؟؟
- تو که قبل از این نقشه هایت را به او دادی و او هم انقدر از انها استقبال کرده است که حتی برای خودش کپی گرفته است پس اینها را هم ببر به او نشان بده تایید ایشان را که گرفتی به من هم اطلاع بده.....
- کوروش تو داری اشتباه.....
- پس چرا نمی شینی؟؟؟؟
- منگ و کلافه در حالی که از نگاه داغ و سوزنده ی او می ترسیدم گفتم: می روم بینم مش رجب ناهارمان را آماده کرده است.....
- مه وش بشین.....
- کوروش تو داری اشتباه می کنی او از من نقشه هایم را خواست که فقط ببیند و من هم مجبور شدم بدم و بعد هم گفت می خواهد از انها کپی بگیرد
-

- او زهر خندی زد و گفت: خوب مگر من از تو توضیح می خواهم که تو مدام توضیح می دهی؟؟؟

- نه اما تو طوری نگاهم می کنی که.....

- نگاهم را که می دانی چه معنی می دهد پس الکی تفره نرو.....

- کوروش!!!!

- او بلند شد و به کنار آمد و آرام دهانش را کنار گوشم آورد و گفت: مه وش تو که با همه مهربان هستی اول کامران حالا هم بابات و فقط با من سر جنگ داری؟؟؟

- از هرم داغ نفس هایش و نگاه تب دارش فهمیدم باز به سرش زده است که یکهو در باز شد و مش رجب با غذا وارد شد و با دیدن من و کوروش به ان حالت منگ و گیج گفت: ببخشید اقا.....

- کوروش که بدجوری تو برجکش خورده بود و از شدت عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود فریاد زد: مگر صد بار نگفتم اول در بزن و بعد وارد شو مگر صد بار نگفتم تا ازت نخواستم به هیچ دلیلی مزاحم نشو.....

- مش رجب بدبخت که از شدت خشم کوروش بدجوری وحشت کرده بود با دستان لرزانش سینی غذا را روی میز گذاشت و گفت: آقای مهندس دستم سینی بود نتوانستم در بزنم.....

- کوروش انقدر عصبانی بود که با تمام خشم زد زیر سینی و بعد فریاد زد: برو گمشو بیرون تا من بعدا تکلیف تو را معلوم کنم.....

-در حالی که همه ی غذاها روی میز و زمین ریخته بود و من هم حالم بهتر از مش رجب نبود
 ارام و وحشت زده گفتم: کوروش....

-مه وش ساکت شو....

-مش رجب با چشمانی اشکبار از اتاق بیرون رفت و من هم به حالت قهر نقشه هایم را
 برداشتم تا بیرون بروم که با فریاد او سرچایم میخکوب شدم و او گفت:

مه وش می دانی اگر الان پایت را بیرون بگذاری دیگر باید دنبال من سر به کوه ها
 بگذاری.....

-ارام برگشتم و روی مبلی نشستم و عصبی گفتم: تو چته؟؟؟؟

-الکی برای من ژست ادام های مدافع حقوق بشر را نگیر که اصلا باورم نمی شود تو از آمدن
 ناگهانی مش رجب ناراحت که نشدی خوشحالم شدی چون به موقع به دادت رسید اما بدان
 من بلاخره از دیوار بتنی تو رد می شوم.....

-نگاهم را از نگاه تب دار او گرفتم و حرفی نزدم.....

-کیفت رو بردار می رویم بیرون ناهار می خوریم.....

-در رستوران در حالی که رفته بودم دستانم را بشویم وقتی برگشتم با تمسخر و راندازم کرد
 و گفت: این چی است که پوشیدی کم کم داری به کل از انتخابم پشیمانم می کنی.....

-عصبی از دست مامان و زهر خند او گفتم: مامان را که می شناسی باز صبحی بهم بند کرده
 بود مجبور شدم بپوشم.....

-البته انقدر هم مهم نیست چون تو هر طوری باشی باز هم دست نیافتنی هستی.....

- کوروش غذا سفارش دادی.....

- نه تو سفارش بده من هم می خورم.....

- ماهی بخوریم.....

- بی سلیقه من همان ماهیچه را می خورم....

- باشه پس من هم ماهیچه می خورم.....

-دستان داغ او طوری دور دستم قفل شده بود که منگ و کلافه گفتم: کوروش دستم را ول

نمی کنی؟؟؟

-او که تازه متوجه ی موقعیتش شده بود آرام دستم را رها کرد و گفت:

خداحافظ....

می دانستم باز دیوانه اش کرده ام اما خوب نمی خواستم تنها بلیط برنده ام را دودستی تقدیم

او بکنم.....

-مامان طوروخدا دست از سرم بردارید باز اخر هفته شد و من باید همراه شما و مه گل بیایم

خوب بگیید این هفته مریض بود بخدا اصلا حوصله ندارم.....

-مه وش باز همان بحث همیشگی را شروع کردی باید برویم و کمی به خانوم جان کمک

کنیم ناسلامتی هفته ی بعد ماه رمضان است و تو هم می دانی هر شب اقاجان به مردم افطاری

می دهد.....

با یادآوری ماه رمضان و تحمل ان همه درد و رنج و بحث و جدل های بی پایان مامان و بابا بر سر روزه نگرفتن من و هزاران چیز دیگر دلم یکهو خواست کلی گریه کنم و به همه بد و بیراه بگویم نمی دانم مگر نماز و روزه هم زوری می شود.....

-مه وش باز که نشستی بلند شو برو اماده شو.....

-در حالی که چشمانم بارانی شده بود و دلم می خواست بر سر مامان فریاد بزنم اما باز خودم را کنترل کردم و عصبی گفتم: بابا کجاست؟؟؟

-مه وش باز من را به جون پدرت نداز که از اخر هم می دانی تو باید همراه من بیایی.....

-مامان همین یک بار بخدا کلی کار عقب افتاده دارم که اگر انجام ندهم فردا بدجوری استادم از خجالتم در می آید.....

-بیخودی برای من نقش بازی نکن من که هیچ دلخوشی از ان فساد خانه ندارم پس بهتر که اخراجت کنند حالا هم بلند شو برو اماده شو.....

-این بار دیگر نتوانستم داد نزنم پس بلند و عصبی فریاد زدم: ای خدا چرا من را نمی کشی تا برای همیشه راحت شوم این چه مکافات است که گریبان گیر من شده است.....

-بابا که تازه از حمام بیرون امده بود با دیدن بغض و خشم من و گونه های قرمز و چشمهای خشمگین مامان امرانه گفت: دیگر چی شده است؟؟؟؟ -مامان که مثلا داشت خودش را کنترل می کرد کوبنده و محکم رو به پدر کرد و گفت: عزیزدردونه اتون امروز قرار نیست مطابق میل من عمل کند و خودش هم می داند من خیلی صبور نیستم.....

-بابا رو به من کرد و کلافه گفت: اره بابایی؟؟؟

- عصبی و بی حوصله گفتم: بابا بخدا کلی نقشه دارم که هنوز نکشیدم فردا هم باید تحویل بدهم خوب شما بگیید الان واجب من بروم.....
- بابا رو کرد به مامان و آرام و خونسرد گفت: خوب عزیزم تو و مه گل بروید این هفته نمی تواند همراه شما بیاید.....
- مامان که دیگر به مرز انفجار رسیده بود تهدیدکنان گفت: باشد نیاید اما اگر من گذاشتم از فردا دانشگاه برود انوقت درست است.....
- مامان چرا زور می گوید.....
- بابا میانه را گرفت و کلافه و بی حوصله گفت: انسیه خوب حق با مه وش است او امروز تعطیل است و باید کمی هم به کارهای دانشگاهی اش برسد.....
- مامان خشمگین گفت: نرود دیگر حق رفتن به ان فساد خانه را ندارد.....
- بابا با لحن تمسخرالود و سردی گفت: که بشود یکی لنگه ی مه گل و تنها هنرش رفتن به آموزشگاه و در نهایت حوزه باشد این چیزی است که تو می خواهی؟؟؟؟ بهتر است تربیت همان یکی که از دستم در رفت زیر نظر تو باشد مه وش چیزی می شود که من می خواهم یک ارشیتکت قهار که تمام برج های من را طراحی می کند.....
- مامان عصبی و غضبناک گفت: جدا!!!!!!البته خیلی هم روی غیرت جنابعالی حساب باز نکرده بودم تو از مه وش عروسکی ساختی برای به به و چه چه همکاران و دوستان خودت که حس جلب توجه ات ارضا شود جناب مهندس درست نمی گویم؟؟؟؟

-اره حق با تو است تو باید همه جا در کنار من می بودی که با تو تمام احساسم ارضا می شد
اما حالا جور تو را دخترت می کشد می بینی که او چشم و ابروی تو را هم تمام و کمال به
ارث برده است و جایی برای کمبود برای من نمی گذارد.....

- مامان تحقیر امیز به بابا نگریست و گفت: جناب مهندس برای خودم متاسفم که جایگاهم با
دخترم یکی است اره حق با تو است تو از اول هم با قیافه ی من مشکل نداشتی و فقط ان
عروسکی نبودم که مطابق میل شما خودارایی کنم و حالا دخترت همان عروسکی است که تو
او را مطابق میل خودت تربیت کرده ای.....

-خنده اور است که تو خوب کوتاهی خودت را ماس مالی کنی فقط ماندم اگر مه وش
چشمان بی همتای تو را به ارث نمی برد من باز هم می توانستم به تو وفادار بمانم.....

-حرف پدر مانند باروتی مامان را به آتش کشید طوری که او به طرف من آمد و اب دهانش را
بر صورتم انداخت و گفت: کاش جای تو چشمانم را مه گل به ارث می برد چون حداقل می
دانستم او در جهت بی بندوباری از آنها استفاده نمی کند حالا خوشحال باش تو مایه ی مباحات
پدرت هستی اما فقط چند صباحی با این خیال سر کن چون بعد از ان خودم می دانم چطور
اب توبه را بر سرت بریزم.....

-پدر که از این حرکت مامان به شدت ناراحت شده بود خواست حرفی بزند اما من با اشاره از
او خواهش کردم بحث را تمام کند و او هم عصبی و کوبنده فریاد زد: مهربانو نوشیدنی من را
بیاور.....

- با گفتن این حرف پدر انگار به مامان برق سه فاز وصل کرده بودند که بی معطلی به طرف او آمد و کوبنده گفت: فرهاد بخدا اگر لب به این نجاسات بزنی دیگر به این خانه بر نمی گردم.....

- پدر خونسرد و امرانه در چشمان خمار و زیبای مادر که وقتی عصبانی می شد زیباتر جلوه می کرد خیره شد و گفت: پس بمان و خودت تسکینم باش..... - می دانستم پدر به شدت عصبانی است و اگر مامان او را در این شرایط رها کند حتما سراغ نوشیدنی اش می رود پس مامان کوتاه آمد و با بی میلی چادرش را درآورد و به مهربانو دستور درست کردن دم نوش بهارنارنج را داد و بعد خودش هم رفت تا به خانوم جان تلفن بزند که امروز نمی تواند بیاید.....

- من خوشحال از پیروزم و این که بعد از مدت ها آخر هفته همه دور هم بودیم به اتاقم رفتم تا نقشه هایم را بکشم.....

- چند دقیقه بعد چند تقه به در خورد و مامان عصبانی وارد اتاق شد و آرام در رابست و بعد روبه روی من روی تختم نشست و تهدید امیز گفت: مه وش بخدا اگر فقط یکبار دیگر پدرت را برای رسیدن به مقاصدت جلو بیندازی من می دانم با تو حالا هم زیاد خوشحال نباش اخر هفته ی دیگر از پنجشنبه می رویم و جمعه شب بر می گردیم.....

- در حالی که به شدت از تهدید مامان عصبی شده بودم به اجبار سکوت کردم و او هم بیرون رفت.....

- مه گل عزیزم چرا این قدر کم خوراک شدی و مدام با سبزیجات خودت را سرگرم می کنی چند وقت است حواسم به تو هست اصلا گوشت نمی خوری.....

-مه گل دستپاچه و درمانده گفت: میلی به گوشت قرمز ندارم.....

-چرا بابا ان هم گناه دارد؟؟؟؟

-مامان صریح و محکم گفت: می خواهد تمرین کند تا آینده دچار مشکل نشود بلاخره همه جا خونه ی بابا نیست که هر وعده گوشت باشد روزی باید از این خانه برود.....

-پدر منگ و گیج به مه گل نگاه کرد و گفت: عزیزم مگر من قرار است تو را به یک گیاه خوار بدهم؟؟؟؟

-مه گل نگران از بحث و جدل مامان و بابا آرام و شمرده گفت: نه بابا جون من فقط چند وقت است دارم خودم را امتحان می کنم که بینم بدون گوشت هم می توانم غذا بخورم؟؟؟

-پدر بی حوصله گفت: این ریاضت ها را از ان طرف اموختی؟؟؟؟

-مامان غضب الود به پوزخند من نگریست و بعد رو به مه گل کرد و محکم گفت: چرا ساکتی و به پدرت حقیقت را نمی گویی؟؟؟

-مه گل رنگ به رنگ شد و درمانده گفت: مامان خواهش می کنم بگذارید ناهارمان را بخوریم.....

-پدر عصبی و اشفته گفت: نه عزیزم بهتر است الان بگی چون من دیگر اشتهایم کور شد.....

مه گل ملتسمانه به من نگریست و گفت: مه وش تو نمی خواهی کمی از دانشگاهت حرف بزنی؟؟؟

-عصبی و بی حوصله گفتم: نه طوروخدا من را جلو نینداز که تازه از محاکمه ی مامان ازاد شدم.....

-پدر چشم به مه گل دوخت و با مهربانی گفت: از چی می ترسی دخترم؟؟؟؟
-هیچی پدر فقط الان وقت مناسبی نیست....

-قول می دهم ارام باشم و بحث و جدل راه نیندازم پس با ارامش حرفت را بزن.....

-مه گل کمی مکث کرد و بعد ارام گفت: پدر من قصد دارم گیاه خوار شوم تا کمی از درد کسانی را که حتی نان هم ندارند بخورند درک کنم و فعلا در مرحله ی تمرین هستم اقاچون این تمرین سخت را برای همه ی نوه هاشون مشق کردند.....

-پدر که خشم و غضب از نگاهش هویدا بود ارام ازپشت میز بلند شد و بدون انکه حرفی بزند به اتاق کارش رفت و هر سه نفر ما فهمیدیم او رفت تا در بالکن اتاقش سیگار بکشد عادتش بود وقتی خیلی عصبانی می شد باید طوری خودش را ارام می کرد.....

-در حالی که از خنده در حال انفجار بودم و فقط داشتم خودم را مقابل مامان کنترل می کردم برای خودم دوغ ریختم و بلافاصله نوشیدم اما از نگاه تیزبین مامان در امان نمامم و او تلخ و گزنده گفت: بهتر تو هم مثل مه گل تمرینات را شروع کنی می دانی که اسد محراب در این جور مسائل از اقاچونت هم سفت و سخت تر است مه گل هم دارد قبل از رفتن به خونه ی اسد محمد خودش را تمرین می دهد تا بعدا برایش سخت و طاقت فرسا نباشد.....

-در حالی که خنده از لبانم محو شده بود و اخم و خشم در صورتم بیداد می کرد بلند شدم و محکم و عصبی گفتم: پس بهتر شما هم بدانید که من جنازه ام را هم به خانه ی خواهرزاده ی شما نمی برم حالا دیگر خودتون با خیالپردازی خاله و اقاچان می دانید.....

-مه وش وایستا....

-کلافه ایستادم و گفتم: می خواهم بروم بخوابم امشب باید تا دیروقت نقشه بکشم....

-میل خودت است اما تو فقط تا اخر امسال می توانی دانشگاه بروی و بعدمحرم در عید دیگر تکلیفت با اسد محرابم معلوم می شود و خدا را شکر باید دانشگاه را هم بیوسی و تابع او باشی پس زیاد خودت را خسته نکن....

-به طرف مامان برگشتم و عصبی و بغض الود گفتم: بخدا مامان اگر قولی از طرف من به انها بدهید خودم را می کشم....

-مامان غضب الود گفت: تو غلط می کنی دفعه ی اخرت هم باشد کفر می گویی.....

-در حالی که با بغض به اتاقم می رفتم در اتاقم را محکم بهم کوبیدم و به روی تختم افتادم و های های گریستم

- جیران من حوصله ی ادا و اصول های کوروش را ندارم نیایم بهتر است....

-میل خودت است اما کلی بهمون خوش می گذشت....

-اما....

-مه وش طوروخداا اگر قرار است بیایی و کلی بعدش ابغوره بگیری اصلا نیا تو که کوروش را می شناسی او بی قید و بندتر از این حرفها است که بخواهد خودش را پاگیر تو فقط در ان میهمانی بکند تو هم که اصلا روی خوش بلد نیستی نشانش بدهی.....

-خوب می گی چه غلطی بکنم؟؟؟

-بیا و مثل بچه ادم بزن و برقص و این قدر هم اویزان کوروش نباش.....

-اما اخه....

-اخه بی اخه حوصله ندارم مدام در تولدم درگیر تو و او باشم من به جز تو و کوروش میهمانان دیگر هم دارم بخدا اگر خشایار دوست کوروش نبود اصلا دعوتش هم نمی کردم....

-خیل خوب بابا تو به فوت شمع های روی کیکت برس.....

-او گونه ام را بوسید و دلجویانه گفت: بخدا قصد ناراحت کردنت را ندارم اما می دانم تو طاقت بی بند و باری های او را نداری و باز اخر مجلس کلی ابغوره می گیری.....

-نمی گیرم حالا چی بپوشم؟؟؟

-یک چیزی که حداقل کوروش را یک ساعتی پاگیر خودت بکند و بعد هر غلطی خواست بکند.....

-خوب پس باید یک روز با هم بریم من یک لباس باحال بخرم.....

-اصلا حرفش من چون من کلی خودم کار دارم.....

-پس من چکار کنم؟؟؟

-با جناب مهندس برو ایشان که خوش سلیقه هم هستند....

-بابا تا اخر هفته خیلی سرش شلوغ عمرا نمی تونه با من بیاد.....

-او شیطنت امیز خندید و گفت: خوب پس باید پاتکی به لباس های بی نظیر مامان جونت

بزنی که فقط جناب مهندس مخصوص ایشان می خرند.....

-مامانم پشت در اتاق خوابشون یک تابلوی قرمز بزرگ ورود ممنوع زده است بعد من چطور برم و پاتک بزنم.....

-وقتی نبود نمی دونم یک طوری راهش را پیدا کن حالا خوب مامانت از جوانی ایش تا الان تکون هم نخورده و اندام موزون و مانکنش مثل خود تو هست پس فکر کردی چرا جناب مهندس این قدر تو را با مامانت مقایسه می کند.....

-هیجان زده گفتم: وای جیران اگر بشود به ان اتاق بروم و دستم به لباس های بی نظیر مامان که بابا همه اش را از کشورهای مختلف آورده است برسد دیگر از این بهتر نمی شود.....
خیل خوب فقط یکی ایش را انتخاب کن که کوروش زیادی پررو نشود.....

-مگ و گیج از عشق کوروش نگاه تحسین امیز او گفتم: حالا نوبت حالگیری من است بگذار طوری در تولد تو دیوانه اش بکنم که اصلا جلوی همه قبل از این اسد محراب بهم پیشنهاد ازدواج بدهد و من بعد نقشه های مامان را نقش بر اب کنم.....

-بلاخره روز موعد رسید و من روز قبلش بعد از کلی استرس و اضطراب درست وقتی که مه گل و مامان نبودند به اتاق خواب مامان و بابا رفتم و به لباس های شب بی نظیر مامان پاتک زدم و یکی از زیباترین لباس های او را که ماکسی بلند بادمجانی بود و سنگ های اصل قیمتی روی سینه ان کار شده بود و بی نهایت تن پوش مسخ کننده ای داشت را پوشیدم و مقابل اینه ایستادم انقدر زیبا شده بودم که یک لحظه از تصور تماشای کوروش خودم را در این لباس ترسیدم و بعد به خودم دلداری دادم و گفتم او این قدر ها هم احمق نیست که بخواهد در تولد دوستم کاری دستم بدهد خلاصه لباس را در اوردم و در ساکی گذاشتم و با اجازه از

پدر از راه دانشگاه یکراست به خانه ی جیران رفتم و به بابا گفتم اخر شب با کوروش بر می
گردم اما جرات اجازه گرفتن از مامان را نداشتم و به بابا محول کردم.....

-مه وش اماده شدی؟؟؟؟

-به طرف در برگشتم و با دیدن جیران در ان لباس بلند کهربایی با ان ارایش زیبا و جیغ
سوتی زدم و گفتم: بابا عجب جیگری شدی؟؟؟

-او که خود حیرت زده به من نگریسته بود آرام به کنارم آمد و از تماشای من در ان لباس
شب بادمجانی با ان ارایش لایت چنان به وجد آمده بود که بی اختیار در اغوشم کشید و بعد
کنار گوشم زمزمه کرد: مه وش حالا به کوروش حق می دهم با تمام قرمزهای تو باز هم
دنبالت باشد بخدا تو با همه ی دوست دخترهای خوشگل و عملی او فرق می کنی و تنها رمز
موفقیتت هم چشمهای خمار و ابروان کمانی و این اندام موزون و پسر کشت است....

-او را از اغوشم جدا کردم و گفتم: فعلا که اقا اشتهای زیادی دارد و من به تنهایی برایش
کافی نیستم.....

-هستی اگر فقط این همه در بند اخلاقیات نباشی.....

-برو بابا او همین الان که در بند اخلاقیات هستم باز هم چراغ سبز به تمام دوست دخترانش
نشان می دهد اگر نباشم که همان یک ذره جذابیت را هم برایش ندارم.....

-نمی دانم ولی امشب او تو را خواهد رام کرد اخه نمی دونی چقدر زیبا و دلفریب شدی.....

-همه ی میهمانان آمده بودند هنوز کوروش در حیث و بیس دوستانش بود و بوسه ای
بود که برای او از میان دختران روانه می شد و فعلا من را ندیده بود و من هم از شدت خشم

به واسطه ی پیشنهادهای مختلفی که تمام پسران میهمانی بهم داده بودند خودم به استقبال او رفتم و در حالی که بازویش را به طرف خودم می کشیدم آرام در گوشش گفتم: سلام....

-او که تازه از جمع هواخواهانش بیرون آمده بود و هنوز متوجه ی من نشده بود لبخند زد و گفت: عزیزم شما؟؟؟

-عصبی و دلخور گفتم: مه وش به جا آوردید؟؟؟

-تا نگاهش در نگاه من قفل شد انجا بود که تمنای چشمانش را با همه ی وجود حس کردم و بی اختیار دستانم از دور بازوانش جدا شد و کمی با او فاصله گرفتم و گفتم: کوروش چرا این طوری نگاهم می کنی؟؟؟

-او که انگار یک موجود عجیب و غریبی را دیده باشد اول مکث کرد و بعد به یکباره احساساتش فوران کرد و خواست صورتش را نزدیک صورتم بیاورد که من بلافاصله خودم را عقب کشیدم و گفتم: کوروش چکار می کنی؟؟؟

-او که حسابی به برجکش خورده بود عصبی و درمانده بازویم را گرفت و من را به طرف خودش کشاند و گفت: من یا تو؟؟؟

-انقدر دستانش داغ بود که فقط خدا می داند من برای لحظه ای فکر کردم حلقه ای اتشین دور بازویم بسته شده است پس با تقلا گفتم: کوروش سوختم.....

- دختری بلوند و چشم ابی از کنارمان با لباس بسیار باز و کوتاهی رد شد و با چشمکی به کوروش گفت: کوروش چرا این همه سرخ شدی خوب هست که مه وش را همیشه می بینی حالا چرا این همه مسخ او شدی؟؟؟

- کوروش غضب الود با لحنی کاملاً سرد و غرور آمیز رو به او کرد و گفت: خوب او به اندازه ی تو عزیزم قابل دسترس نیست

-ان دختر در حالی که از متلک کوروش خشمگین شده بود تنهایمان گذاشت و رفت و بعد کوروش من را مانند اسیری دنبال خودش به طرف اتاق بالا کشاند و وقتی در اتاق را بست من دیگر خودم را در اوج تباهی می دیدم که یکهو با شنیدن صدای اژیر ماشین پلیس دستان کوروش از دور بازوانم شل شد و بعد زیر لب تند و خشمگین گفت: خرمگس.....

-همه ی بچه ها متفرق شدند و عده ای هم از راه پشتبان متواری شدند و بعضی ها هم توسط گشت گرفته شدند و خلاصه تولد جیران به همین راحتی خراب شد و او و خشایار و من کوروش هم جز ان دسته ای بودیم که توسط گشت گرفته شدیم و فقط خدا می داند که من چقدر خوشحال شدم که توسط گشت گرفته شدیم واگر نه معلوم نبود چه آینده ای با ان چشم های اتشین کوروش در انتظارم بود و وقتی به پاسگاه رفتیم بلافاصله با بابا تماس گرفتم تا بیاید و ازادمان کند بابا چون از همه چی خبر داشت و مثلاً به کوروش هم اعتماد داشت و از این جور مهمانی ها هم بدش نمی آمد و معتقد بود برای شور جوانی لازم است بدون انکه اعتراضی بکند من و کوروش را خیلی راحت ازاد کرد و بعد رساندن کوروش به خانه اشان ما هم به خانه بازگشتیم و در مقابل نگرانی و اشفتگی مامان پدر تنها گفت مه وش با من سر ساختمان بوده است و بلاخره همه چی فیسره پیدا کرد و من تا نزدیک های صبح فقط خدا را شکر می کردم که چطور از بند کوروش رهایی یافتم.....

-مه وش بلند شو اذان صبح است.....

-در حالی که دیشب اصلا نخوابیده بودم اما خوابم هم نمی آمد و نمی دانم چرا این قدر شارژ بودم و برای اولین بدون آنکه اعتراضی بکنم بلند شدم و ابی به سرو صورتم زدم و مثلا وضو گرفتم و بعد چادر سفیدم را که مامان با سجاده ای در اتاقم گذاشته بود برداشتم و در حالی که به روی سجاده ام نشسته بودم با همه ی وجود از او تشکر کردم که نگذاشت من تنها بلیط برنده ام را به

کوروش ببازم و وقتی کلی اشک شوق ریختم با خودم عهد کردم دیگر این طور جلوی کوروش دلبری نکنم و کار دست خودم ندهم و می دانستم دیگر از این معجزه ها اتفاق نمی افتد.....

-مهربانو برای مه وش شیر گرم بیاور.....

-سلام مامان صبح بخیر.....

-سلام عزیزم نمازت قبول باشد صبح یواشکی امدم تو اتاقت و دیدم کلی مشغول راز و نیاز هستی بلاخره قسم ات را با شیطان شکستی و سر به راه شدی؟؟؟؟

-در حالی که از تصور خوشبینانه ی مامان خنده ام گرفته بود اما با تواضع گفتم: بلاخره یک بار هم خواستم مطابق میل شما باشم.....

-می دانم که تو ذات خوبی داری انشالله خدا هم خودش دستت را می گیرد و به راه راست هدایتت می کند همین اندازه هم که به طرفش بروی او بی جوابت نمی گذارد.....

-لبخندی زدم و دیگر حرفی نزد.....

-سلام جیران.....

-سلام تو کی دیشب از بازداشگاه ازاد شدی؟؟؟

-بعد از این که بابا ی تو و خشایار دنبالتون آمدند من و کوروش هم ازادشدیم.....

-دیدى چطور تولد بهم ریخت اصلا هیچ وقت این طوری نمی شد اصلا همسایه های ما اهل

زنگ زدن به پلیس نیستند چون خودشون هم اهل این طور میهمانی ها هستند.....

-پس کی زنگ به پلیس زده است؟؟؟؟

-نمی دانم اما حتما یک جاسوس در بین بچه ها هست که قصد داشت تولد من بدبخت را ان

طوری خراب کند.....

-بیخیال اگر بدانی من چقدر امروز صبح برای ان جاسوس دعا کردم باورت نمی شود.....

-دعا مگر دیوانه شدی؟؟؟؟

-خوب اخه دیشب جدی جدی کوروش دیوانه شده بود و می خواست کار دستم بدهد که با

شنیدن صدای اژیر بیخیال شد.....

-وای راست می گی من نگفتم او با دیدن تو بلاخره یک طوری رام ات می کند.....

-نمی دانم اما انگار خدا هم از ادم بدهاش خیلی هم بدش نمی آید بلاخره دیشب معجزه

شد.....

-خوشحالم حداقل حسن اش در این بود که تو الان بخاطر کار دیشب کوروش دوساعت مخ

من را می خوردی و ابغوره می گرفتی.....

مرض.....

-مه وش بلند شو تو که می دانی من جلودار خانوم نیستم اگر بدون تو سر میز بروم کلی به جانم غر می زد اصلا خودت بلند شو و برو بهش بگو من نمی خواهم فردا روزه بگیرم چرا من را جلو می اندازی؟؟؟؟

-خواب الود گفتم: مهربانو برو بیرون این قدر بالای سر من حرف نزن.....

-ای خدا باز ماه رمضان امد و پاس کاری تو و خانوم شروع شد چرا فکر پای علیل من را هم نمی کنی بخدا نای بالا رفتن از این پله ها را دوباره ندارم.....

-عصبی نیم خیز شدم و فریاد زدم: مهربانو برو بیرون چرا مدام حرف خودت را تکرار می کنی من نمی خواهم روزه بگیرم پس سحری هم نمی خورم.....

-هنوز حرفم تمام نشده بود که مامان با شتاب وارد اتاق شد و خشمگین گفت: باز که هم قسم با شیطان شدی چرا نمی فهمی روزه به تو واجب است اگر یک روز را به عمد نگیری باید ۶۰ روز به جای آن بگیری بلند شو تا الان هم کلی به خدا بدهکار هستی....

-مامان چرا دست از سرم بر نمی داری بابا من هم ادم هستم چرا مدام اعتقادات خودتون را به زور بهم دیکته می کنید.....

-مامان این بار به طرفم امد و پتو را از رویم کشید و گفت: بلند شو الان اذان می شود و ما هنوز چیزی نخوردیم.....

-پدر در استانه ی در اتاقم ظاهر شد و من با دیدن او شروع به عز و جز کردم و با منگی گفتم: بابا طوروخدا شما به مامان چیزی بگید من فردا امتحان مهمی دارم اصلا نمی توانم روزه بگیرم.....

-بابا امرانه و محکم رو به مهربانو کرد و گفت: شما برو پایین....

-مهربانو بلافاصله اتاق من را ترک کرد و بعد پدر در اتاقم را بست و رو به مامان کرد و گفت: قرارمان را یادت شد؟؟؟

-مامان عصبی و کلافه گفت: فرهاد چرا نمی خواهی بفهمی او دختر من هم هست من هم برای آینده ی او مثل تو نگرانم اما خوب تعریف من از تربیت با تعریف تو بنا بر اعتقاداتمان از زمین تا آسمان فرق می کند.....

-بابا بم و جدی گفت: پس بهتر این تفاوت ها را بپذیری و کاری به من و مه و ش نداشته باشی و مثل هر سال خودت و مه گل برای سحر بلند شویدی و روزه بگیریدی خودت خوب می دانی ما باید به نظرات هم احترام بگذاریم واگر نه زندگی خیلی سخت می شود.....

-مامان که از تهدید بابا حسابی دلخور شده بود و اصلا دوست نداشت مقابل من این طوری تسلیم شود با خشم اتاقم را ترک کرد و دیگری اعتراضی نکرد
.....

-جیران حالا چطوری جلوی بچه ها چیزی بخوریم؟؟؟

-خوب می ریم رستوران و یک چیزی کوفت می کنیم من نمی دونم چرا خوردن ما را غدغن کردند.....

-حتما آنها هم اغفال می شوند و مثل ما روزه خواری می کنند و به جهنم می روند.....

-خفه شو مه و ش این قدر حرف از بهشت و جهنم نزن.....

-خیل خوب بیا بریم که من حسابی از گرسنگی دلم ضعف رفت و تازه ساعت

۲ هم امتحان داریم.....

-خوشبحال تو حتما کلی هم دیشب خر زدی؟؟؟؟

-نه بابا هر چی بلام مال موقعی که سر کلاس گوش دادم.....

-البته قبول دارم تو را فقط برای معماری ساختند و خیلی با استعداد هستی مطمئنم به جناب مهندس بردی.....

-حالا بگذار یک دفتر مهندسی خودم بزنم و کلی پروژههای سنگین بردارم بعد می فهمی از بابام هم بهتر هستم.....

-مگر مرض داری خوب پیش بابات کار کن....

-نه دوست دارم مستقل باشم....

-برو بابا تو دیوانه ای....

-اصلا دیدی تو و خشایار را هم استخدام کردم.....

-لازم نکرده من زندگیم را دوست دارم این طوری باید همش مراقب نگاه خشایار باشم که هرز نرود و تو هووم نشوی.....

-اه جیران چقدر تو بددلی مثلا چرا این همه به او شک داری؟؟؟؟

-از بس با کوروش گشته است می ترسم مثل او باشد.....

-برو بابا تو بدلی.....

-سلام عرض کردم.....

گل با ایما و اشاره بهم فهماند مامان باهام قهر است برای همین آرام به طرفش رفتم و دستانم را دور گردنش انداختم و او را بوسیدم و گفتم: غلط کردم مامانی اصلا از فردا بلند می شوم و دختر سربه راهی می شوم امروز هم برای این نگرفتم چون امتحان داشتم....

-مه گل بهش بگو ماه رمضان سی روز است و باید همه ی روز هایش را بگیرد و این بهانه ها هم قبول نیست....

-باز دوباره مامان را بوسیدم و گفتم: خیل خوب چشم دیگر کوتاهی نمی کنم حالا جوابم را می دهید؟؟؟؟

-علیک السلام....

-برو دست و روت بشور تا با ما افطاری بخوری که دیگر از شام خبری نیست تا موقع سحری اشتها داشته باشی....

-چشم....

-به اجبار و با هزار تا سیخ کبریت چشمانم را باز نگه داشتم و مثلا با مامان و مه گل و مهربانو سحری خوردم و بعد مثل همیشه الکی وضو گرفتم و مثلا نماز خواندم و خوابیدم اما فردا موقع ناهار با جیران کلی از خجالت شکمم در امدم....

حداقل کمتر بخور که افطار جا داشته باشی واگر نه لو می روی....

-نه بابا مامانم فعلا این قدر ذوق زده است دیگر به این جور مسائل ریز نمی شود....

-هر طور مایلی....

-مه وش....

-بله....

-من و مامان امشب قرار برای احیا خونه ی خانوم جون برویم تو هم آماده باش که افطار هم
انجا می کنیم.....

-در حالی که از شدت خشم به خودم می پیچیدم فریاد زدم: من خودم تنهایی افطار می کنم
شما بریید....

-مگر امشب احیا نمی ایی؟؟؟

-نه بابا کی حوصله ی شب زنده داری دارد....

-مه وش خودت با مامان می دانی....

-می دانستم این بار مامان حتما می کشم پس به اجبار بلند شدم و آماده شدم و باز همان چادر
و مغنعه ی مسخره را سرم کردم و با انها رفتم.....

چادرت افتاد....

-خوب این لامصب را برایم کش بزنیید تا این قدر نیفتد....

-مه وش درست حرف بزن....

-بله چشم....

-به به سلام به مه وش عزیزم چه عجب یادی هم از فقیر و فقرا کردید جناب مهندس که
خیلی سایه اش سنگین شده است تو مثل پدرت بی وفایی نکن....

-سلام اقا جون ببخشید درگیر امتحانام بودم....

-اقاجون اخم هایش درهم رفت اما حرفی نزد و بعد گفت: عزیزم افطارت را کردی یک سر به اتاق من بیا باهات کار دارم....

-چشم اقاچون.....

-همه دور یک سفره ی بزرگ به استقبال افطار بعد از خواندن نماز رفتیم و من انگار از انهایی که روزه بودند گرسنه تر بودم چون بوی نعنای داغ و کشک اش خانوم جون بدجوری هوش از سرم برده بود.....

خاله جون این قدر با وسواس اش را نخور چاق نمی شوی تو همین طوری هم خیلی خوش اندام هستی خوشبحال اسد محرابم که تو برایش مثل حوری های بهشتی هستی.....

-در حالی که تا بناگوش قرمز شده بودم به نخود و لوبیای بشقابم که انها را جدا کرده بودم چشم دوختم و زیر لب گفتم: نه خاله برای معده ام سنگین است.....

-الهی من قربان ان همه حجب و حیات شوم.....

-مه گل ریز ریز خندید و من غضب الود به او نگریستم و او هم دیگر نخندید

.....

-مه وش جان.....

-بله خانوم جان.....

-اقاجانت در اتاقش منتظر تو است زودتر برو که یک ساعت دیگر احیا شروع می شود.....

-بله چشم....

-سلام اقا جان.....

-سلام به روی ماهت پس چرا با چادرت نیامدی؟؟؟؟

-منگ و دستپاچه گفتم: اخی این جا که حیاط خلوت است فکر کردم این موقع شب کسی نیست.....

-اما عزیزم مم بعد از این این طوری هیچ کجا ی امارت ظاهر نشو.....

-چشم....

-آخر تو نمی چقدر خوش چهره و رعنا هستی ماشاالله قد بلندی هم ارثیه ی مادر و پدرت است که انصافا با چشمانی که از مادرت به ارث بردی دیگر خدا تمام زیبایی هایش را به تو تمام کرده است می دانی چرا تو را هم طراز اسد محرابم می دانم.....

-با سرخی که در گونه هایم مشهود بود و اقا جان پای شرمم می گذاشت و اما من در حال انفجار بودم گفتم: نه اقا جان.....

-چون او بهترین شاگرد حوزه ی علمیه ی قم است و هر روز از ساعت ۴ صبح که به قم می رود ۸ شب به تهران برمیگردد و فقط یک ساعت می خوابد و باز هم در حال تفحس و تدبر است مطمئن هستم او آینده ی روشن دارد و حتما با طی کردن مدارج علمی بالایی راه به حوزه ی علمیه ی نجف هم پیدا می کند و یکی از بزرگان مطرح کشورمان می شود پس برای همین تو را برای او بهترین گزینه در نظر گرفتم تا با وجود حوری زیبایی مثل تو دیگر تحت هیچشرایطی حواسش گرم این دنیا ی فانی نشود و تو بشوی حوری او در بهشت این دنیایش حالا تا ان دنیا قسمتش چه باشد.....

-دیگر این بار واقعا سرخی گونه هایم بخاطر شرمم بود پس با منگی گفتم:

ممنونم اقاچون اما.....

-می دانم اسد محراب باید زودتر از اینها تکلیف تو را روشن کند و من هم چند باری غیر مستقیم به او گوشزد کردم اما خوب او فعلا دوست دارد کمی تعلل کند و من انقدر او را قبول دارم که می دانم تعلل او از روی عقل و درایت اش است پس کمی دیگر هم به او فرصت می دهیم اما صدایت کردم که چیز دیگری را به تو بگویم.....

-بفرمایید اقاچون.....

-دخترم من با دانشگاه رفتن شما اصلا موافق نبوده و نیستم اما خوب تو تنها نوه ی سر به هوای من هستی که کمی شیطنت می کنی و اینها همه تقصیر اسد محراب است که زودتر تکلیف تو را روشن نمی کند تا تو هم وقتت را در این طور مکان ها به بطالت نگذرانی در هر حال دیگر صلاح نمی دونم به دانشگاه بروی تا عید که اسد محراب اعلام آمادگی می کند البته لازم به ذکر است من خودم با پدرت حرف زدم و او هم مجاب شده است در اصل این یکی از شرط های قبل از ازدواج اسد محراب است.....

-منگ و گیج گفتم: شما در رابطه با ازدواج من با پدرم حرف زدید؟؟؟؟

-بله مفصل و او هم ریش و قیچی را به دست من سپرده است او خودش هم می داند من صلاح تو را می خواهم.....

-دیگر هر چی اقاچون حرف می زد را نمی شنیدم تا دستور داد می توانم بروم و انقدر در تمام مراسم عصبی و بی حوصله بودم که واقعا در عزاداری مانند بقیه من هم گریستم.....

--بابا.....

-مه وش عزیزم بشین تو الان عصبانی هستی بگذار آرام شدی با هم حرف می زنیم.....

-چطور باور کنم بابای جنتمن و امروزی من این طور سرنوشتم را به دست یک ادم متحجر سپرده است.....

-مه وش در مورد اقا چون درست حرف بزن تو او را مثل من نمی شناسی.....

-پس بهتر بگویند شما هم یک شبه عابد و زاهد شده اید ؟؟؟؟

-نه عزیزم اما تو متوجه نیستی می دانی چرا من با همه ی فاصله ی اعتقادی

که با مادرت دارم اما باز هم عاشقانه او را دوست دارم و به او وفادار ماندم؟؟؟؟؟

-چرا؟؟؟؟

-چون انتخابم انتخاب عاقلانه ای بود قبول کن عزیزم اعتماد به افراد مومن و متدین خیلی بیش تر از افراد سست ایمان و بی اعتقاد جواب می دهد من خودم یکبار این راه را امتحان کردم و می دانم آینده ای روشن دارد پس می خواهم تو هم خوشبخت شوی من میدانم تو به کوروش علاقمند هستی اما خوب او فقط برای شرو شوری جوانی تو قابل اعتماد است در غیر این صورت من اصلا او را مناسب برای ازدواج با تو نمی دانم چون او بی اندازه بی قید و بند است و اصلا نمی تواند در آینده تنها به تو تعلق داشته باشد و من می خواهم تو خوشبخت شوی و آرامش را در کنار همسر آینده ات احساس کنی اما با کوروش تو مدام باید در دلهره و استرس به سر ببری و در آخر هم مطمئن نیستی او به تو وفادار بماند به من اعتماد کن محراب پسر بی نظیری است من او را خوب می شناسم او مکمل خوبی برای تو است من می دانم تو هم اگر با او بیشتر آشنا شوی حتما معنی عشق واقعی را می فهمی و بدان در همین یک مورد کاملا با مامانت موافق هستم و تحت هیچ شرایطی هم نظرم را

تغییر نمی دهم چون به خوشبختی تو فکر می کنم و زندگی به من ثابت کرده است که اگر کسی مومن و خدا ترس باشد برای شراکت در زندگی قابل اعتماد تر است.....

-اما پدر پس علاقه و احساس من به کوروش چه می شود؟؟؟؟؟

-ان یک تب تند است که زود به عرق می شیند فعلا تو از تجردت فیض ببر و با کوروش هر جا دوست داری برو و از الان خودت را درگیر این افکار منفی نکن تا وقتی مجرد هستی می توانی هر طور دوست داری زندگی کنی اما بدان برای یک عمر زندگی نیاز به همراهی مطمئن تر از کوروش داری.....

-بابا او هم مطمئن است خوب او هنوز تعهدی نسبت به من ندارد برای همین کمی شیطنت می کند....

-بهتر با هم بحث نکنیم چون هم من او را خوب می شناسم و هم تو او را می شناسی می دانم سخت است اما باید پذیری.....

-بابا طور و خدا پشتم را خالی نکنید من روی شما کلی حساب باز کرده بودم.....

-متاسفم نمی توانم روی آینده ی تو قمار کنم.....

-بابا!!!!!!

-عزیزم بعدها می فهمی چه لطفی در حق ات کردم.....

-مه وش مه وش.....

-با خشم از اتاق پدر بیرون امدم و به جیران زنگ زدم و گفتم دنبالم بیاید و بعد با هم به

دانشگاه رفتیم.....

- مه وش چرا این قدر تابلو به تخته خیره شدی الان استاد می فهمد تو اصلا تو باغ نیستی.....
- مگ و گیج به طرف او برگشتم و بعد با خودکارم روی برگه ام نوشتم من بیرون می روم....
- بعد با بی قیدی کوله ام را برداشتم و از کلاس خارج شدم.....
- مه وش چرا این جا نشستی؟؟؟
- حوصله ی کلاس را نداشتم....
- باران متحیر پوزخند زد و گفت: مطمئنی سرت به جایی نخورده است تو که از این ناپرهیزی ها نمی کردی.....
- خشمگین و بی حوصله گفتم: حالا که می بینی کردم....
- خیل خوب حالا چرا این همه عصبانی هستی.....
- مهم نیست فقط حالم خوش نیست.....
- پس با من و بچه ها بیا برویم کمی حال و هوات عوض می شود.....
- کجا؟؟؟
- کافه منم اصلا حالم خوب نیست دود به ادم آرامش میدهد.....
- عصبی بلند شدم و گفتم: که من را بخاطر بلد نبودنم مسخره کنید و بعد کلی بخندید.....
- نه به جون مه وش تو چرا این همه کینه ای هستی؟؟ با کوروش دعواتون شده است؟؟؟
- به تو ربطی ندارد این قدر هم اسم او را نیاور.....

-پس بهتر زیاد برای عشق ات دلتنگی نکنی او الان در کلاس ۱۰۳ مشغول است می توانی بروی و دلتنگی ات را تسکین بدهی.....

-بی اراده به طرف کلاس ۱۰۳ پاهایم راه افتاد و در حالی که بدجوری دلتنگش بودم متعجب بودم که چرا امروز دانشگاه آمده است اخه بچه های ارشد فقط سه شنبه ها و پنج شنبه ها کلاس داشتند اما خوب اهمییت ندادم و همین که پشت در کلاس رسیدم خواستم در را باز کنم که صدای پر عشوه خنده الود دختری را شنیدم و بی اختیار از پنجره نگاهی به کلاس انداختم و با دیدن کوروش که روی دختری خم شده بود اه از نهادم برخواست و خواستم مچ اش را بگیرم اما خوب می دانستم که فقط او را گستاخ تر می کنم پس خشمگین و بغض الود به طرف تریا رفتم و بی رمق روی اولین صندلی افتادم و بعد های های گریستم انگار حق با پدر بود کوروش ادم بشو نبود اما خوب من هم مثل او ادم بشو نبودم و تا حالا هزار بار این صحنه ها را دیده بودم و اما باز هم از رو نمی رفتم و او را عاشقانه دوست داشتم.....

-مه وش....

-سرم را بلند کردم و با دیدن جیران خودم را در اغوشش انداختم و گفتم : جیران چرا این کابوس ها تمام نمی شود.....

-باز چی شده است؟؟؟

-برو کلاس ۱۰۳ ببین کوروش دارد چه غلطی می کند.....

-او عصبی و کلافه روی صندلی کنار من ولو شد و گفت: برود به جهنم ندیده می دانم باز چه غلطی کرده است که تو را این طور به ابغوره گیری انداخته است.....

-جیران دیگر دارم دق می کنم.....

-از بس خر هستی....

-تو هم فقط متلک بار من کن.....

-مگر تو ادم می شوی....

در حالی که از شدتی که گریه کردم بودم چشمانم حسابی پف کرده بود
عینک بزرگ افتابی ام را زدم و ارم وارد خونه شدم و بی معطلی به اتاقم رفتم و خودم را در
وان حمام به دست اب سرد سپردم و بعد باز هم گریستم.....

-الو مه وش.....

-باز هم با شنیدن صدای او قلبم به هیجان آمده بود و مدام به درو دیوار سینه ام می کویید
پس بی اختیار گفتم: الو....

-چرا حرف نمی زنی معلوم است امروز کجا بودی در دانشگاه ندیدمت.....

-با یادآوری صحنه ای که ظهر دیدم اه از نهادم برخوردارت و عصبی و دورگه گفتم: حتما
سرت جای دیگر حسابی گرم بوده است که من رانیدی....

-مه وش چرا صدایت گرفته است سرماخوردی؟؟؟؟

-نه مثل سگ گریه کرده بودم.....

-باز بابت چی؟؟؟؟ تو جز گریه کار دیگری هم بلد هستی؟؟؟

-بخاطر شاهکار جنابعالی در کلاس ۱۰۳ اخه خیلی خنده دار نبود مجبور شدم گریه
کنم....

-حالا تمام شد؟؟؟

-چی؟؟؟

-گریه هات!!!! یا نه هنوز هم مثل هزار سال پیش فکر می کنی و تعصبات کورکورانه داری.....

-کوروش!!!!

-پرده ی گوشم پاره شد چرا داد می زنی؟؟؟؟

-چون عصبانی هستم چون تو ادم بشو نیستی چون تو خیلی وقیح هستی که الان هم داری از کارت دفاع می کنی.....

-مه وش حوصله ی این بچه بازی ها را ندارم بیایم دنبالت با هم شام بخوریم اخه امشب یکهو دلم هوای چشمهای خوشگلت را کرد.....

-لازم نکرده بهتر با همان صبحی بری شام بخوری.....

-پس نیام یعنی پشیمان نمی شوی.....

-اصلا.....

-پس من فقط یک ربع منتظر تغییر نظرت می مانم بعد با یکی دیگه می روم خداحافظ.....

-گوشی تلفن را با خشم به طرفی پرت کردم اما بعد از شدت حسادت که معلوم نیست او الان با کی می خواهد برود و شام بخورد به او زنگ زدم و گفتم می ایم.....

-سلام بابا.....

-سلام عزیزم.....

- کوروش قرار الان بیاد دنبالم با هم بریم شام بخوریم شما خودتون یک طوری از مامان اجازه می گیرید.....

-باشه بابا تو برو خودم می دانم چی بگم....

-خداحافظ.....

-ان عینک مسخره را از روی چشمهات بردار دلم گرفت گفتم که امدم انها را ببینم نه خودت را که نمی شود با یک من غسل هم خورد.....

-کوروش سربه سرم نگذار.....

-خوب عینکت را بردار تا سربه سرت نگذارم.....

-بی حوصله عینکم را برداشتم و او با دیدن چشمهای قرمز و پف کرده ام بم و دورگه گفت:

زده به سرت این چه بلایی سر چشمهای خوشگلت آوردی..... -جدا!!!!!! این جمله را به

چندصد نفر در روز می گویی؟؟؟؟

-او خونسرد و رک گفت: هزار نفر برای تو چه فرقی می کند به تو هم که می گویم.....

-کوروش!!!!

-مه وش باز شروع نکن من اصلا حوصله ی این بچه بازی ها را ندارم.....

-من هم خسته شدم دیگه نمی توانم رفتارهای تو را تحمل کنم.....

-او پوزخندی زد و گفت: تحمل می کنی چون چاره ای نداری.....

-در حالی که از شدت خشم دندان هایم را محکم بهم می فشردم گفتم: داری تلافی می

کنی.....

-گوشه تلخ بودن همین اندازه مجازات را لازم دارد بلاخره رامم می شوی.....

-کوروش برو کنار.....

-او که باز نگاهش رنگ شیطنت به خود گرفته بود آرام دستم را به طرف لب اش برد و بلافاصله بوسید و من اشفته از حرکتش سریع دستم را بیرون کشیدم و گفتم: کوروش باز دیوانه شدی؟؟؟؟

-اره دیوانه شدم پس تو کی می خواهی درمانم کنی.....

-هر وقت سرت به کل خلوت شد.....

-خوب الان به کل خلوت است و من در خدمت شما هستم.....

-کوروش منظورم را خوب فهمیدی پس الکی خودت را به ان راه نزن.....

-اخه احمق جون کی الان تو این قرن تکنولوژی و پیشرفت حرف از قید و بند و ازدواج و این اراجیف می زند.....

-من می زنم چون تو را باید فقط متعلق به خودم بدانم.....

-می دانی چرا باهات ازدواج نمی کنم چون ذهنیت احمقانه ای نسبت به طرف مقابلت داری ازدواج یعنی خودخواهی طرفین که هر یک مراقب دیگری است تا به او خیانت نکند... ..

-چون تو انقدر دورو برت شلوغ است اصلا دوست نداری روزی با ازدواج تنها متعلق به یک نفر باشی.....

-مه وش حتی اگر ان یک نفر هم تو باشی با ان همه جذابیت و زیبایی که هر بار با دیدنت تمام دختران دوروبرم مقابلم رنگ می بازند باز هم دوست ندارم سنتی و املی فکر کنم و با

ازدواج به دست و پای هر دومون یک قفل بزرگ بزنم پس بپذیر ازدواج دیگر از مد افتاده است.....

-پس جنابعالی هم به کل قید درمان شدن از طرف من را بزنیید چون این تنها شرط املی و عقب افتاده ی من است.....

-خیل خوب طوری رام ات می کنم که خودت برای درمان من پیش قدم شوی.....
-عمرانمی توانی.....

-مه وش می دانی که تا الان تعداد بیشماری را توانستم پس تو هم از این قاعده مستثنی نیستی.....

-هستم و تو هم خوب می دانی.....

-هیچ معلوم است تو تا الان کجا بودی؟؟؟

-بیرون بودم به بابا هم خبر دادم.....

-پس من را در خانه ندیدی که سرت را انداختی و رفتی.....

-مامان لطفا با بابا حرف بزنیید من نمی دانم چرا باید بابت تمام کارهایم مدام به شما توضیح پس بدهم.....

-مه وش این قدر گستاخ و دریده نباش تو باید بابت تمام کارهایت هم به من و هم به پدرت توضیح پس بدهی روشن شد.....

-بله حالا می توانم برم بخوابم.....

-اره زودتر برو که باید سحر بلند شوی.....

-نمی توانم چون عذر شرعی دارم و حالا خدا هم پای روزه نگرفتن بنده را امضا کرده است
البته اگر شما هم امضا بفرمایید.....

-خیل خوب برو تا بگویم مهربانو برایت شیر گرم بیاورد شال پشمی ایت را هم به کمرت ببند
تا خوب گرم شوی.....

-بله چشم.....

-مه وش چرا این قدر معطل می کنی؟؟؟؟

-مامان تو را خدا بیخیال من شو من با این کمردردم بیایم احیا که چه شود؟؟؟؟

-تو بیا یک گوشه بشین ولی خودت را از فیض این شب ها محروم نکن.....

-اخره مگر دیوانه هستم در اتاقم دراز می کشم و از تلوزیون فیض می برم.....

-مه وش باز من را عصبانی نکن.....

-بله الان می ایتم.....

-اخره این همه دیگ را فقط باید به من و تو بسپارند؟؟؟؟

-الان اسد محمد و شیخ فرید می آیند انوقت من و تو هم می رویم و به احیا می رسیم.....

-برو بابا من دارم از کمردرد جون می دهم بعد به احیا بیایم.....

- خوب پس برو کمی دراز بکش و استراحت کن.....

-کجا!!!! هم اندرونی و هم بیرونی پر از ادم است.....

-خوب برو حیاط خلوت در یکی از اتاق ها بخواب فعلا که همه مشغول عبادت و راز و نیاز هستند کسی هم انجا نیست.....

-فکر بدی هم نیست حالا بگذار اول این پسر خاله و پسر دایی بیایند بعد می رویم.....
-یاالله.....یاالله.....

-بلافاصله من و مهناز چادرهایمان را درست کردیم و انها با سلام پست ما را تحویل گرفتند و رفتند.....

-مهناز اگر دوست داری تو برو احیا من تنهایی می روم.....

-اخره از تاریکی نمی ترسی الان حیاط خلوت خیلی تاریک است.....

-نه اول همه ی برق ها را روشن می کنم و بعد دراز می کشم.....

-باشه پس من هم رفتم.....

-همین که پایم به حیاط خلوت رسید اول چادرم را در آوردم و بعد مغنه ی بلند و مسخره ام را از سرم کندم تا یکم هوا بخورم اخره کنار اجاق ها بدجوری گر گرفته بودم و هنوز داغ بودم که بلافاصله مانتوم را هم گشودم و بعد با

لمس باد بهاری در حالی که یک تا بندی تنم بود احساس خوب و مطبوعی بهم دست داد و با افتادن نور ماه در حوض وسط حیاط دیگر دلم نیامد با روشن کردن چراغ ان فضای زیبا را بهم بزنم پس آرام آرام به طرف حوض رفتم تا کمی اب به سر و صورت گر گرفته ام بزنم و روی لبه ی حوض دو زانو نشستم و هنوز دستم به اب نرسیده بود که یکهو چراغ های حیاط روشن شد و من وحشت زده و منگ نگاهم را از اب گرفتم و به مقابلم دوختم که با دیدن اسد محراب روح از کالبدم رخت بریست و حال او هم بهتر از من نبود که تنها در عرض یک

ثانیه نگاهمان با هم تلاقی گشت و او بلافاصله نگاهش را از من گرفت و بعد چندین بار زیر لب استغفرالله گفت و در حالی که تا بناگوش قرمز شده بود و سینه ی ستبر تنومندش از شدت خشم بالا و پایین می رفت ترس و وحشت به جانم افتاد و مثلاً خواستم از جایم بلند شوم تا چادرم را به دور بگیرم اما یکهو پایم لیز خورد و با سر به درون حوض افتادم و فقط خدا می

داند چقدر خجالت کشیدم و چطور در ان اب سرد از شدت داغی گر گرفتم و تنها صدای بلند و اشفته ی او را شنیدم که گفت مراقب باش.....

-تمام بدنم خیس شده بود و از شدت سرما به خودم می لرزیدم و روی بیرون آمدن از حوض را هم نداشتم پس بی اختیار زیر گریه زدم و او که هنوز منگ و گیج یک گوشه ایستاده بود و با خودش ذکری را مدام زمزمه می کرد و معلوم بود بدجوری درگیر و کلافه است خیلی تند و سریع به طرف اتاقش رفت و بعد با عبایش برگشت و بدون آنکه به من نگاه کند ان را مقابلم گرفت و گفت: این را رویتان بیندازید و بیااید بیرون.....

-اصلاً نفهمیدم چطور ان عبا را گرفتم و سریع دورم گرفتم و بیرون امدم و بعد روی پله ای نشستم و هنوز به خودم نیامده بودم که او مغنعه ام را هم به دستم داد و گفت: این را هم سرتون کنید.....

-فقط اطاعت کردم و در حالی که می لرزیدم او دوباره به اتاقش رفت و با پتویی برگشت و ارام دورم انداخت و بعد با خشمی که در صدایش مشهود بود بم و دورگه گفت: لازم چند بار دیگر تکرار کنم حیاط خلوت برای خانوم ها ورود ممنوع است؟؟؟؟

-در حالی که سرمست از بوی عطر عجیب و غریب عبای او بودم منگ و لرزان گفتم: معذرت می خوام فکر نمی کردم الان کسی به این جا بیاید.....

-مگر شما احیا نرفتید؟؟؟؟؟

-نه نمی توانستم بروم اخه کمرم خیلی درد می کرد مثلا ادم این جا یکماستراحت کنم.....

-او که انگار منظور من را خوب فهمیده بود زیر لب عصبی و کلافه گفت: حالا کبری خانوم را در این شلوغی چطور پیدا کنم.....

-من الان خودم می روم این بار که پایم نشکسته است.....

-با این ظاهر!!!!!!!

-در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم به او چشم دوختم و از اینکه مدام ذکر استغفرالله را می گفت و اشفته بود بی اختیار خنده ام گرفته بود که او نمی دانم چطور اما فهمید و گفت: بهتر با تمسخر به دیگران نخندید.....

-منگ و گیج گفتم: اما شما که اصلا من را نگاه نمی کنید و مدام به پایین نگاه می کنید چطور فهمیدید؟؟؟؟؟

-برای دیدن همه چیز نیاز به چشم سر نیست من می روم یک طوری کبری خانوم را پیدا می کنم و این جا می اورم شما هم بروید داخل حجره من و لباس هایتان را عوض کنید تا بیش از این سرمانخوردید.....

- آرام با رفتن او به اتاقش رفتم و در حالی که بند بند استخوان هایم به از شدت سرما می لرزید سریع لباس های خیس را در آوردم و عبای او را دورم پیچیدم و بعد پتویی دیگر

دورم گرفتم و لباس هایم را بیرون روی درخت انداختم تا سریع خشک شود و نمی دانم او دیر آمد یا من از شدت خستگی و گرمایی که با پتو و عبای او حس کردم خوابم برد که همانطور نشسته به خواب رفتم.....

-یاالله.....یاالله.....

-چشمهای نیمه خمارم را آرام و منگ گشودم و بعد زیر لب گفتم: بفرمایید.....

-او آرام وارد شد و در حالی که به زمین چشم دوخته بود کلافه گفت: کبری خانوم را نتوانستم پیدا کنم الان هم مراسم قران گیری شروع شده است و همه در مراسم هستند می توانید یک ساعت دیگر هم این جا بمانید تا من بروم و بعد از احیا بیایم؟؟؟؟

-منگ و گیج در حالی که تمام تنم گر گرفته بود و هذیون می گفتم آرام گفتم: لطفا نریید من از تنهایی می ترسم این جا جهنم است من دارم می سوزم شما که می ایید انگار یکهو همه جا سرد و خوب می شود.....

-او که انگارتازه فهمیده بود من تب دارم و دارم هذیون می گویم و در اتاق را که باوردش باز گذاشته بود باز تر کرد و گفت: شما بخواید دیگر این جا گرم نیست من هم بیرون در حیات هستم.....

-چشمانم را که گشودم او را در حیات مشغول راز و نیاز با خدایش دیدم درحالی که قران کوچکی را بالای سرش گرفته بود و خالصانه اشک می ریخت بعد که مطمئن شدم او هست و من تنها نیستم دوباره با آرامش به خواب رفتم.....

-این بار که چشمانم را گشودم خودم را در اندرونی در حالی که کلی پتو رویم انداخته بودند و سرمی به دستم بود دیدم و مامان را بالای سرم دیدم که با باز شدن چشمان من خوشحال

گفت: الهی شکر بیدار شدی دیشب خیلی تب داشتی ما هم تا سحر بی خبر بودیم که بلاخره کبری خانوم خبر آورد و اقا جون تو را این جا آورد و دکتر خبر کردیم الان بهتر هستی؟؟؟؟
-ارام گفتم: بله.....

-اخه مگر جای دیگری برای استراحت نبود که تو به حیاط خلوت رفتی؟؟؟؟
-نه همه جا ادم بود.....

-شاید نباید تو را با ان حالت می اوردم حالا بلند شو که خانوم جون برایت کاجی پخته است باید بخوری.....

-به اجبار مامان و خانوم جون در حالی که زیر نگاه های معنادار خاله و مامانو خانوم جان ذوب می شدم یک پیاله خوردم و بعد باز دوباره خوابیدم و افطار بلند شدم و بعد از خوردن افطاری به خانه باز گشتیم.....

-در حال ارایش صورتم بودم که یکهو مه گل سراسیمه وارد اتاقم شد و من عصبانی گفتم:جن دیدی چرا بدون انکه در بزنی وارد اتاقم شدی؟؟؟؟؟

-مه وش یک لحظه بیا بشین می خواهم باهات حرف بزنم.....
-چی شده است؟؟؟؟؟

-مامان الان داشت با خاله حرف می زد.....

-خوب؟؟؟؟

یعنی داشت در مورد تو با خاله حرف می زد.....

-در مورد من برایچی؟؟؟؟

-مه وش اسد محراب به اقا جون اعلام امادگی کرده است گفته است باید هر چه زودتر عقد کنید.....

-خشمگین گفتم: چرا؟؟؟؟

-نمی دونم انگار اقا جون هم از تصمیم عجولانه اش کلی متعجب شده است اما خوب قرار اخر همین هفته به این جا بیایند.....

-در حالی که مثل بید می لرزیدم و انقدر عصبانی بودم که مه گل هم وحشت کرده بود آرام شونه هایم را در اغوشش گرفت و گفت: مه وش بخدا من حرفی به مامان در مورد خودم نزد نمی دانم چرا یکهو همه چی با سرعت زیادی جلو رفت.....

-بره به جهنم من از او و همه ی اعتقاداتش متنفر هستم حالا ببین چطور سنگ روی یخ اش می کنم.....

-مه وش طور و خدا باز جنگ اعصاب راه ننداز مامان و بابا تازه با هم به توافق سر ازدواج تو و اسد محراب رسیده اند.....

-باشه پس بهتر خودشون هم جوابگوی پاسخ منفی من باشند.....

-مه وش یک چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی شوی؟؟؟؟

-نه بپرس....

-تو ان شب که به حیاط خلوت رفته بودی اسد محراب را هم دیدی؟؟؟؟

-منظورت چیست مگر کبری همه چی را برای شما نگفته بود؟؟؟؟

-نه فقط امد گفت تو خسته شده بودی برای همین به حیاط خلوت رفتی و بهاو هم گفتی وقتی مراسم تمام شد خبرت کند و او هم وقتی می آید تو را خبر کند تو یکهو می ترسی و در حوض می افتی او هم به اقاجون خبر می دهد حالا مگر داستان غیر از این است؟؟؟؟؟

-منگ و گیج از پنهان کاری کبری گفتم: نمی دانم اما من با ورود ناگهانی اسد محراب یکهو ترسیدم و تو حوض افتادم و بعد او تا سحر پیشم ماند تا مراسم تمام شود و بعد کبری خانوم را پیدا کرد و بقیه ی ماجرا که اتفاق افتاد.....

-پس حدسم درست بود تو اسد محراب را دیده بودی.....

-حالا مگر چی شده است؟؟؟؟

-هیچی اخه ان شب اسد محراب قرار بود سخنرانی کند و رفت تا با لباس مخصوص اش بیاید که خیلی دیر امد ووقتی هم امد با همان پیراهنش بود و بعد به جای او اسد محمد بالای منبر رفت و حتی باز اعلام کردند او برای قران سرگیری می آید که باز هم ناپدید شد و اسد محمد جور او را کشید و حتی یکبارهم سرزده برای سر زدن به اجاق گازها برای این که خاموش نشده باشد به حیاط امدم و دیدم اسد محراب مثل اسپند روی اتش است و اصلا حواسش نیست و مدام در حال گفتن ذکر است در حالی که مشغول ظرفکردن سحری با اسد محمد بودند.....

یکهو صحنه ای که قران کوچکی در دست داشت و بالای سر گرفته بود و خالصانه اشک می ریخت در نظرم هویدا شد و بعد عبایش را که به من داده بود و این که من از او خواسته بودم قران سر گیری نرود و پیش من بماند و

.....

-مه وش حواست کجاست؟؟؟؟

-منگ و کلافه گفتم: نمی دانم چرا کبری خانوم دروغ گفته است اما مطمئنم او ازش خواسته است حالا تو هم به کسی چیزی نگو حتما اگر همه می فهمیدند من و او در حیاط خلوت مدت زیادی بودیم تمام اعتبارش زیر سوال می رفت.....

-نمی دانم اما من هیچ وقت اسد محراب را این همه کلافه و درمانده ندیده بودم.....

-مه وشمه وش.....

-مه گل دستم را گرفت و گفت: به مامان نگویی من به تو حرفی زدم.....

-باشه تو برو.....

-ارام جلوی آینه رفتم و از دیدن رنگ پریده ام با توجه به ارایشی که کرده بودم تعجب کردم و بعد با دستمالی رژم را پاک کردم و پایین رفتم.....

-بشین عزیزم می خواهم باهات حرف بزن.....

-ارام و عصبی نشستم و گفتم: مامان زودتر بگیید که من کلاس دارم.....

-دیگر ولش کن اخه یک هفته بعد باید کلا بیخیال دانشگاه رفتن شوی پس خوب به حرفهای من گوش کن می خواستم از پدرت بخواهم خودش با تو حرف بزند اما او گفت قبلا با تو حرف زده است و اعلام رضایت هم کرده است من هم نظرم با نظر پدرت یکی است هر دو به خوشبختی تو فکر می کنیم اخر هفته خاله و اقاجون و خانوم جون این جا می آیند.....

-عصبی و بی حوصله گفتم: برای چی؟؟؟

-برای خواستگاری اما اسد محراب نمی اید چون فعلا درگیر امتحاناتش است.....

- با خشم و حرص گفتم: خوب من هم درگیر امتحاناتم هستم.....
- مه وش امتحانات او و خودت را با هم یکی می کنی در هر حال آنها می آیند تا اول شرط های اسد محراب را به تو بگویند و بعد تو را برای ازدواج با او آماده کنند.....
- خشمگین مثل فنر از جا در رفتم و گفتم: من را آماده کنند.....!!!!!!
- مه وش چرا این قدر اشفته هستی بشین من هنوز حرفهایم تمام نشده است.....
- مامان طور و خدا دیگر ادامه ندهید من نه از خواهرزاده ی مغرور شما خوشم می آید و نه هم اعتقاداتش را قبول دارم که بخوام شرط هایش را هم بپذیرم
-
- مه وش بشین.....
- به اجبار نشستم و گفتم: خیل خوب نوبت نظر من هم که می شود.....
- مه وش ۲۰ سال با خواست و میل خودت هر کاری دوست داشتی کردی و من دندان روی جگر گذاشتم حالا باید تابع نظر من باشی فهمیدی؟؟؟؟ - مامان چرا متوجه نیستید من ۲۰ سال هر طور دوست داشتم زندگی کردم حالا شما از من می خواهید به یک هفته به کل تغییر کنم و مثلاً اب توبه به سرم بریزم اصلاً چرا متوجه نیستید من او را نمی فهمم او هم خود واقعی من را نمی فهمد می دانید که من با ظاهر دروغین خونه ی خانوم جان می روم و او هنوز از خود واقعی من خبر ندارد.....
- مه وش تو کاری به این کارها نداشته باش فکر کن خدا به تو یک فرصت دوباره برای خوب شدن داده است.....

-این بار عصبی و بغض الود کوله ام را برداشتم و در حالی که از خونه بیرون می زدم فریاد زدم: بابا من فرصت نمی خواهم چرا دست از سرم بر نمی دارید.....

-بابایی طوروخدا اذیت نکنید.....

-اخه عزیزم من برای خودت می گویم اگر در همین فرصت کم باز هم به دنبال تفریحات گذشته ات بروی بعدا خیلی برایت سخت می شود تا ترکشان کنی....

-عصبی پا به زمین کوبیدم و گفتم: بابا!!!!!!

-خیل خوب برو اما خودت می دانی من فقط صلاح ات را می خواهم.....

-جیران بیا این قفل را ببند.....

-با حس کردن بوی عطر کوروش تا خواستم گردنم را به طرفش کج کنم او بلافاصله قفل زنجیره ام را بست و بعد ماهرانه من را به طرف خودش برگرداند و خواست بیوسم اما من زیرکانه جاخالی دادم و او که بدجوری کنف شده بود مانند پلنگی خشمگین نگاهم کرد و با همان نگاهش برایم خط و نشان کشیدو من بلافاصله با جیران به پایین رفتم.....

-مه وش بخدا تو دیوانه هستی خودت مدام احساسات او را سرکوب می کنی و بعد مثل خر ابغوره هم برای بی وفایی او می گیری.....

-نمی دانم انگار از این که توسط او به بازی گرفته شوم می ترسم هنوز نمی توانم به او اعتماد کنم همین که قلب و روحم را در اختیارش گذاشتم کافی است او هر دفعه رفوزه از امتحان بیرون امده است.....

-جیران می شود مه وش را چند لحظه به من قرض بدهی.....

-جیران پوزخندی زد و بعد بلند شد و گفت: بله حتما خوش بگذرد.....

-کوروبش دستم شکست.....

-بشکند بهتر از این است که مدام قلبم من را می شکنی.....

-کوروبش تو رو خدا دستم را ول کن اخه تو چت شده است.....

-حالا باز هم می توانی فرار کنی و تسلیم من نشوی؟؟؟؟

-کوروبش طوروخدا ولم کن.....

-او آرام آرام صورتش را نزدیک گوشم آورد و بعد منگ و کلافه گفت: مه وش بخدا

چشمهای تو سگ دارد واگر نه من اصلا این همه مقابل تو التماس دعا نداشتم.....

-نگاه داغ و حرفهای وسوسه انگیز او دیگر داشت متذلم می کرد که بی اختیار بازویم را

از دستان او بیرون کشیدم و تا او خواست اعتراضی بکند به وسط سالن رفتم و با جیران هم

رقص شدم.....

-جیران یک امشب را قید خشایار را بزن نمی خواهم با کوروبش تنها بمانم او پاک به سرش

زده است می ترسم کاری دستم بدهد.....

-اخه تو که او را می شناسی این چه طرز لباس پوشیدن است خودت که نمی دانی چطور او را

به جنون کشاندی.....

نگاهی به پیرهن استین بلند و یغه شل و بسیار چسب و کوتاهم انداختم و با این که جوراب

رنگ پا هم پام بود اما انقدر تاثیری نداشت و واقعا حق با جیران بود.....

-مه وش برو ان طرف تر بشین.....

- اخه کوروش مبل نفره است تو دیگر جا نمی شوی.....
- جیران که خوب حال در مانده ی کوروش را درک کرده بود با چشمک او بلندشد و برای من با بدجنسی چشمکی زد و گفت: خوش بگذرد.....
- در حالی که کوروش کنارم می نشست نگاه منگ و خمارش را به اندامم انداخت و بعد روی چشمانم خیره ماند و گفت: خیلی هوا امشب گرم است تو چرا این لباس را پوشیدی؟؟؟
- کوروش برو انطرف تر می خواهم شامم را بخورم.....
- او بشقابم را از دستم گرفت و در حالی که حسابی به سیم اخر زده بود ان را به وسط سالن پرت کرد که با این کارش همه به طرف ما برگشتند و بعد منگ و عصبی گفت: حالا باز هم خیال داری شام بخوری؟؟؟
- خشایار ارام به طرف کوروش امد و گفت: اخه مگر دیوانه ای که این همه می خوری و حالا کنترلی بر رفتارت نداری....
- خشایار برو کنار اصلا حوصله ندارم.....
- بلند شو پسر خوب به جز مه وش کس های دیگری هم هستند که تو را سر حوصله بیاورند.....
- در حالی که حالا همه به ما نگاه میکردند و من از شدت خجالت سرم را پایین انداخته بودم کوروش محکم بازویم را گرفت و بم و امرانه گفت: من افسار تو را امشب در دست می گیرم.....

-از شدت فشاری که بر بازوانم وارد کرده بود درد را با همه ی وجود حس می کردم اما جرات بیانش را هم نداشتم پس باز خشایار به دادم رسید و گفت:
 کوروش بازویش شکست ول کن اخه تو چرا امشب دیوانه شدی.....

-او بی اعتنا به خشایار من را بلند کرد و در حالی که به طرف پله ها می کشاند منگ و کلافه گفت: مه وش دیگر نمی گذارم امشب هم از دستم لیز بخوری.....

-نمی دانم خدا باز صدایم را شنید یا دعاهای مامان به دادم رسید که این بار هم با بلند شدن صدای اژیر ماشین پلیس همه پراکنده شدند و به دنبال راه فراری گشتند که این بار هم کوروش ناکام ماند و از شدت خشم به خودش در بازداشگاه می پیچید که باز هم با آمدن پدر قضیه فیصره یافت و من و او آزاد شدیم.....

-در اتاق خوابم از شدت سروصدای بلند مامان و بابا بالشتم را روی گوشه هایم گذاشته بودند تا این بحث همیشگی هر چه زودتر تمام شود که مهربانو به اتاقم آمد و سرزنش امیز گفت:
 اخه تو کی می خواهی دست از این شب گردیهایت برداری و این قدر این زن و شوهر را به جان همه نیندازی.....

-مهربانو برو بیرون.....

-همیشه با همین داد و فریاد هایت کار خودت را راه انداختی خدا اخر و عاقبتت را بخیر کند.....

-می کند تو هم مثل مامانم این همه به فکر ان دنیای من نباش.....

-در اتاقم بعد از رفتن مهربانو با صدای مهیبی باز شد و بعد مامان وارد شد و بلند و کوبنده فریاد زد: مه وش بخدا شیرم را حلالت نمی کنم اگر فقط یکبار دیگر با ان پسرعموی بی قید

و بندت به میهمانی بروی تو فکر کردی با ماس مالی پدرت من نمی دانم تو به میهمانی می روی فهمیدی؟؟؟

-در حالی که می دانستم به اجبار باید بگویم فهمیدم پس فقط سرم را تکان دادم که او را بیشتر عصبانی کرد و باعث شد به طرفم بیاید تا سیلی به صورتم بزند اما با صدای بابا دستش را انداخت و بعد اب دهانش را به رویم انداخت و گفت: دلم برای خواهرزاده ام می سوزد اما انقدر از ان دنیای تو می ترسم که مجبورم تو را به ریشش ببندم.....

-پدر که حرف مامان بدجوری عصبانی اش کرده بود محکم و کوبنده گفت:
انسیه حیف که من هم فقط به خوشبختی مه وش فکر می کنم واگر نه حتما او را به کوروش می دادم تا دیگر تو هم سنگ خواهرزاده ات را به سینه ات نزنی.....

-مامان خشمگین زهر خندی زد و گفت: باید هم از خدایت باشد پسر چشم و گوش پاکی مثل خواهرزاده ی من می خواهد همسر دختر بی قید و بند تو شود واگر نه کوروش هم از همان قماش خود تو است.....

-بابا امرانه و خشمگین گفت: خواهرزاده ی تو جز سنگفرش کوچه و خیابان یک حوری اسمانی را هم در سیر و سلوکش دیده است که حالا این همه برای عقد کردنش دست و بال می زند بهتر زیبایی مسحور کننده ی دختر من را فراموش نکنی خودت هم خوب می دانی محراب با دختر من بهشت را در این دنیا دارد.....

-بهتر است این همه از دخترت تعریف نکنی چون جز زیبایی دیگر هیچ چیز برای عرضه ندارد.....

-در حالی که باز از دعوای مامان و بابا کلافه شده بودم بی حوصله به اتاق مه گل پناه بردم و با دیدن او که مشغول نماز خواند بود آرام روی تخت اش دراز کشیدم و زیر لب غریدم: آخر تو جز نماز هم کار دیگری داری؟؟؟؟

-مه وش.....

-نمازتون تمام شد.....

-بله مامان و بابا داشتند دعوا می کردند.....

-بله پس فکر کردی برای چی به این دخمه پناه اوردم.....

-خوب حالا چرا این همه عصبانی هستی.....

-به تو ربطی ندارد.....

-مه وش من می دانم تو به کوروش علاقمند هستی اما خواهی او اصلا قابل اعتماد نیست
 اخه اگر تو دل به قیافه ی امروزی کوروش بستنی اسد محراب خدادادی همه ی آنچه را که
 مثلا کوروش با بی حیایی بدست آورده است او دارد اصلا تابحال به اسد محراب نگاه کردی
 تا متوجه ی این تفاوت شوی.....

-با تمسخر گفتم: چشمم روشن مگر نمی دانی نگاه کردن به نامحرم گناه دارد.....

-مه وش اذیتم نکن من از تعریف های بی حد و اندازه ی مهناز و زهرا سادات می گویم در
 ضمن چند بار هم بی هوا او را دیدم.....

-مه گل چرند نگو من اصلا از او خوشم نمی آید صورت شش تیغه ی کوروش کجا و صورت
 محراب با ان همه ریش کجا!!!!!!

- خوب تو او را فقط سرسری نگاه کردی واگر نه جذبه و زیبایی بی حد و اندازه ی او با ان قد بلند و هیکل ورزشی در حالی که دان ۴ کاراته می باشد و استاد باشگاه هم هست واقعا ستودنی است.....
- به به مه گل خانوم شما فقط با یک نظر این همه ویژگی را دیدی چشم و دل مامان و اسد محمد روشن باشد.....
- مه وش بخدا من از روی تعریف های مهناز می گویم و خوب چند بار هم بی هوا دیدم و متوجه شدم.....
- خیل خوب بابا من که اصلا به این گناه ها اعتقادی ندارم اما بهتر خودت را خسته نکنی چون مرغ من یک پا دارد.....
- استاد من تا اخر هفته تمام نقشه هایی که شما از من خواستید تحویلتان می دهم.....
- خانوم بهنام من روی شما بیش از اینها حساب باز کردم پس لطفا ناامیدم نکنید.....
- بله استاد این هفته کمی سرم شلوغ بود اما قول می دهم زود برای شما بیاورم.....
- جیران سقلمه ای به بازویم زد و زیر لب گفت: مه وش زود باش دیرمان شد.....
- با اخمی به او فهماندم کمی دندان روی جگر بگذارد و بعد از خداحافظی با استاد همراه او به پارکینگ رفتیم و با ماشین بابا که من دیشب از او گرفته بودم به بام تهران رفتیم و منتظر گروه باران شدیم.....
- مه وش باران دیشب گفت ساعت ۱ اینجا می آیند....
- خوب حتما می آید....

- پس چرا نیامدند الان که ساعت ۲ شده است.....
- چی بگم شاید فراموش کردند.....
- نه بابا صبح هم من به او یادآوری کردم.....
- حالا چرا اینجا قرار گذاشتید؟؟؟؟
- چون هم اب و هواش خوب است و هم همه ی تهران زیر پامون است.....
- جیران!!!!!!
- مرض خوب این سوال تو می پرسی.....
- اخی یکم مشکوک نیستند.....
- نه ناسلامتی قرار برام مشروب اعلا بیاورد خوب لازم هست کمی پلیس بازی در بیاریم....
- خوب برات دم خونه ی خشایار می فرستاد این جوری باباتم نمی فهمید.....
- اصلا حرفش نزن مگر تو خشایار را نمی شناسی دیگر به من نمی داد.....
- اخی بابای تو که خودش از ترکیه سفارش می دهد و مثلا دکترش برای کلیه هاش تجویز کرده است چرا دیگر برای تو محدودیت می گذارد.....
- چون معتقد است من اگر از این چیزها استفاده کنم ممکن است عقل از سرم بپرد و کار دست خودم بدهم....
- پس مثل بابای من به خشایار اعتماد ندارد.....

-اخه بابا اصلا خشایار را ادم حساب نمی کند او معتقد است یک پسره اسمان جل و بی پول هم طراز من نیست.....

-تو چی؟؟؟؟

-جیران حرص الود گفت: مه وش خفه شو!!!!

-خیل خوب بابا حالا چرا پاچه می گیری مثل ادم بگو دوستش داری.....

-با تیرکاف ماشین باران به طرف او رفتیم و جیران کلافه و عصبی گفت: پس چرا این همه دیر امدید؟؟؟؟

-باران عصبانی گفت: تقصیر ایلار احمق است وسوسه امون کرد یکم بخوریم سحر هم زیاده روی کرد و حالش بهم خورد و مجبور شدیم او را کلینیک ببریم و او الان انجا زیر سرم است.....

-ایلار سرمست و بی قید سوتی زد و گفت: وای چقدر این جا خوش اب و هوا است.....

-با نیشخند گفتم: مطمئنی این یکی هم نیاز به سرم نداشت.....

-باران خشمگین دست ایلار را گرفت و به طرف ماشین هل اش داد و گفت: نه او فقط کمی سردیش کرده است الان با یک چایی نبات بهتر می شود.....

-جیران بطری مشروب را از او گرفت و بعد چند تا تراول به او داد و اشفته گفت: مه وش بریم....

-جیران تو مطمئنی می خواهی با این بطری خونه بری.....

-پس چه غلطی بکنم؟؟؟؟

- نمی دونم ولی مامان تو که مثل مامان من گیر نیست خوب با او تباری کن تا یک جوری به خونه ببری....

- فعلا یک جایی تو حیاط جاسازش می کنم....

- حالا برای چی این همه دردسر به جان می خری مگر این همه هم می ارزد؟؟؟؟

- مطمئن باش بیش تر از این همه می ارزد اخی تو هیچ وقت تجربه نکردی چون مثل سگ از کوروش و رفتار احمقانه اش ترسیدی....

- حالا شاید دیدی یک دفعه امتحان کردم اخی بدجوری هوس کردم....

- لازم نکرده روی من حساب باز کنی چون همین یک بطری کلی برایم اب خورده است....

- برو بابا چقدر تو خسیس شدی اصلا به کوروش می گم برایم بخرد....

- اره او با کله برایت می خرد چون بعد تو دیگه نزده برایش می رقصی....

- جیران خفه شو....

- پس از تاثیر بی نظیر این مجنون بی خبر هستی....

- برو بابا اصلا نخواستم حالا اگر مجبور شدم زن محراب شوم شاید دیدی از این معجون ها

خوردم و رام کوروش هم شدم....

- نه تو انقدر خر نیستی که می گویی بهتر الکی شجاع نشوی....

- سلام مامان....

- سلام باز که مغنه ات عقب رفته است....

-در حالی که همیشه پشت در ارایشم را پاک می کردم و مثلا مغنعه ام را جلو می دادم اما باز هم مامان برای ایراد گرفتن آماده بود....

-مه وش.....

-بله.....

-امشب خاله واقاجون و خانوم جون می آیند....

-عصبی زیر لب گفتم: به جهنم.....

-مه وش فهمیدی.....

-بله فهمیدم.....

-پس برو یک دوش بگیر و آماده شو.....

-برای خواستگاری که اقا داماد حضور ندارد؟؟؟؟

-به جای این مسخره بازی ها برو کم کم آماده شو.....

-مقابل ایینه ایستادم و بدون آنکه حتی به صورتم یک کرم بزنم شال سبز یشمی ام را که با

گل های درشت سبزرنگ چادرم که بر روی زمینه ی نقره ای طلا کوب شده بودست بود

نگریستم و از اینکه صورتم بدون اینکه ارایش کنم زیبا جلوه می داد حرصم گرفته بود گونه

هایم بخاطر حمام که رفته بودم گلبهی شده بود و چشمانم هم بخاطر گریه ای که در حمام

کرده بود خمار بود و لب هایم هم خدادادی صورتی کم حال بود وای خدایا چرا این چشمها را

به من دادی.....

-ماشالله... هزار الله اکبر.....

- تعاریف خاله بود که تند و بی وقفه مقابل همسرش و خانوم جون و اقا جون به سرم اواری می شد و من دلم می خواست تمام چایی ها را به روی خودم برگردانم تا مثل عجوزه ای زشت شوم.....

- بیا عزیزم پیش اقا جون بشین.....

- ارام کنار اقا جون نشستم و بابا لبخندی به رویم زد تا مثلا ارامشم را بدست اورم و بعد اقا جون رو به جمع کرد و در حالی که لبخند از لبانش دور نمی شد گفت: خوب فرهاد خان ما امیدیم دختر دست گل ات را برای اسد محرابمون خواستگاری کنیم البته بدون داماد امیدیم که اول حرفها و شرایط شما را بشنویم و بعد شما حرفها و شرایط اقا داماد را بدانید.....

- پدر کمی رنگ به رنگ شد و بعد گفت: البته ریش و قیچی دست شما است من هیچ شرطی جز ارامش و خوشبختی دخترم از اسد محراب انتظار ندارم چون او در خانه ی پدریش همه چی دارد و حسرت به دل چیزی نبوده است.....

- خاله و همسرش که مردی روحانی و متدین بود ارام و موقر پذیرفتند و بعد اقا جون رو به من کرد و گفت: تو چی عزیزم تو هم شرطی داری؟؟؟؟

- در حالی که از شدت خشم گونه هایم سرخ شده بود و انها به حساب شرم و حیایم گذاشته بودند نگاهم را به مامان که با چشم غره ازم می خواست حرف بی ربطی نزنم و بعد به بابا که او هم خواهش می کرد خودم را کنترل کنم به اقا جون دوختم و فعلا برای این که خشمم فروکش کند محکم و امرانه گفتم:

من می خواهم به درسم ادامه بدهم.....

-اقاجون که اصلا حرف من به مذاقش خوش نیامده بود و خاله و همسرش هم کمی رنگ به رنگ شده بودند بلاخره اقاچون بم و دورگه گفت: من شرط تو را با اسد محراب در میان می گذارم اما از الان مطمئن هستم او نمی پذیرد در هر حال من به او انتقال می دهم.....

-خاله نگران و کلافه رو به من کرد و گفت: مه وش جان به جز این شرط ات هر چه دیگر تو بگویی اسد محراب می پذیرد....

-اقاجون امرانه و محکم رو به خاله کرد و گفت: فعلا از این مسائل می گذریم و حالا شرایط اقا داماد را عنوان می کنیم اسد محراب بنا بر دلایلی که مهم ترین ان شروع امتحانهای سخت و مهم اش است با یک نامزدی که تنها یک صیغه ی محرمیت چند ماه است تنها برای سلام و علیک و رفت و آمد مه وش به خونه ی ما که دچار معصیت و گناه نشوند موافق است که در عید رسمی زن و شوهر شوند و بلافاصله زندگی مشترکشون را شروع کنند.....

-پدر که حسابی اقاچون و البته محراب را قبول داشت ارام سرش را تکان داد و گفت: موردی ندارد تا ان موقع هم مه وش و اسد محراب بیشتر با هم آشنا می شوند.....

-اقاجون لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت:فقط می ماند حرف از مهریه و نفقه ی عروس خانوم.....

-پدر جدی و امرانه گفت: نه حاج اقا دختر من تا در خانه ی خودم است نیازی به هیچ پولی ندارد اما برای مهریه هم فعلا که یک صیغه ی چند ماه است پس لزومی ندارد حالا وقتی عقد رسمی صورت گرفت حرف می زنیم.....

-نه اقا فرهاد اسد محراب تاکید دارد حتما مهریه ای هم برای این چند ماه صورت بگیرد بلاخره مه وش همسرش حساب می شود و به اندازه ی عرف و شرع لازم است و اما برای نفقه هم از زمانی که دختری چه عقد دائم و چه صیغه و یا به هر صورت دیگر به مردی محرم می شود بر مرد واجب است برای او نفقه ای معین کند و این خواست قلبی و موکد او است پس اگر من را قبول دارید خودم هم مهریه و هم نفقه را تعیین کنم.....

-پدر که اصلا دوست نداشت اما به احترام اقا جون حرفی نزد و اقا جون با رضایت گفت: مهریه یک سفر زیارتی به مشهد و نفقه هم هر ماه به مقدار مایحتاجی که اسد محراب در نظر گرفته است خودش به حساب مه وش می ریزد حالا اگر همه موافقید صلوات بفرستید.....

-انقدر خشمگین و عصبانی بودم که به جای صلوات هر آنچه فوش بود نثار خودم و بخت و اقبالم کردم و اما همانجا قسم خوردم تا عید کاری بکنم که خود محراب از فکر اینکه بخواهد من را عقد دائم کند هزاران بار استغفرالله بگوید و خودش را هم لعنت کند.....

-با رفتن میهمانان چنان خشمگین بودم که تنها با در آوردن چادرم و پرت کردن ان به روی مبل به ظاهر اعتراضم را به انها نشان دادم و بعد با سرعت به اتاقم پناه بردم و های های گریستم حالا دیگر تمام وجودم اکنده از خشم بود و دلم می خواست فریاد بزنم و به انها بگویم من با محراب ازدواج نمی کنم اصلا من را به او چه؟؟؟؟ اصلا مگر دو ادم کاملا متفاوت می توانند حرفی هم با هم داشته باشند من دوست دارم ازاد و رها باشم اما با وجود او دیگر ازادی برایم معنا ندارد خدایا چرا من باید به زور وارد بهشت تو شوم من می خواهم به جهنم بروم اما حداقل در این دنیا خودم برای خودم بهشتی بسازم که دوست دارم چرا پدر که این همه من را درک می کند حالا او هم به جبهه ی مادر رفته است می دانم چطور محراب را خلع

صلاح کنم او فقط بخاطر این که من یکی دوبار بی حجاب به حیاط خلوت رفتم و باعث گناه بهترین بنده ی خدا شدم این نامزدی مسخره را عنوان کرده است ای لعنت بر من که خودم باعث به وجود آمدن این صیغه ی مسخره شدم او با ان همه غرور و بی اعتنایی حالا برای من مهریه سفر مشهد مشخص می کند خوب است مثلا پسر حاجی است و پولشان از پارو بالا می رود او دوست دارد ارزش من را کم کند می

خواهد بگوید تو همین مقدار ارزش داری و حالا می خواهد برای من هم نفقه بریزد حتما مثل همین مهریه ی مسخره اش ماهیانه ۱۰۰۰ تومان هم قرار است به حسابم بریزد خدایا من را بکش و از این جهنمی که در این دنیا برایم مهیا ساختی نجاتم بده من حاضرم در جهنم ان دنیا بسوزم اما به تمسخر دوستانم و اسارت خودم همین الان خاتمه بدهم.....

-مه وش عزیزم بیا شام بخوریم.....

-من شام نمی خورم راحتم بگذارید.....

-دخترم در را باز کن تو چرا با خودت این طوری می کنی مگه من و شما با هم حرف نزدیم.....

-بابا ولم کنید شما می دانید من چطور بزرگ شدم و دوست دارم همسر آینده ام چطور باشد اما باز هم به جبهه ی انها رفتید و می خواهید من را ذجر کش کنید.....

-نه عزیزم من و مادرت فقط به خوشبختی تو فکر می کنیم شاید با ازدواج با اسد محراب خیلی در محدودیت باشی اما بخدا خوشبختی و آرامش را تنها در کنار او که فقط مال تو است می توانی درک کنی.....

-برود به جهنم من اصلا او و اعتقادات مسخره اش را دوست ندارم.....

- عزیزم خوب مجبوری نیستی داشته باشی من و مادرت مگر هر دو مثل هم فکر می کنیم؟؟؟؟

- پدر من حوصله ی جنگ اعصاب ندارم من می خواهم عاقلانه انتخاب کنم تا اصلا با هم جنگ و دعوا نکنیم.....

- باشه بابایی ولی تو جلوی پایت را می بینی و من آینده ای را که تو خوشبخت و سعادتمند سراغم می ایی و از من بخاطر تصمیم امروزم تشکر می کنی.....

- بابا بهتر خوش خیالی نکنید چون من با محراب فقط تباه شدن ارزوهایم را تجربه می کنم و در اسارتی مادام العمر دست و پا می زنم و به قول مامان و مه گل باید منتظر ان دنیا و مثلا بهشتش باشم در حالی که من الان در بهشتی که خودم برای خودم ساختم دارم زندگی می کنم.....

- عزیزم زندگی مشترک با زندگی مجردی از زمین تا آسمان فرق می کند باید خودت تجربه اش کنی تا بفهمی تنها آرامش است که می تواند به تو احساس خوشبختی بدهد و من می دانم تو می توانی این آرامش را کنار اسد محراب بدست آوردی.....

- بی اعتنا به حرفهای پدر بلند بلند گریه کردم و به آینده ی تیره ای که در انتظارم بود لعنت فرستادم.....

- مه وش چرا با خودت این طوری می کنی اخه دیونه با چیزی نخوردن هم مگر می شود به مامان و بابات ثابت کنی که او را دوست نداری؟؟؟؟

- برو کنار جیران حالم دارد بهم می خورد.....

- بیا بریم تریا یک چیزی بخور بعد سر کلاس برویم.....
- حالت تهوع دارم نمی توانم چیزی بخورم.....
- اخه احمق از دیشب چیزی نخوردی الان هم که ساعت ۶ بعد از ظهر است مگر تو قصد جان خودت را کردی.....
- جیران من بدون کوروش می میرم من نمی توانم به هیچ کس دیگری فکر کنم ان هم چه کسی یکی مثل محراب که تمام زندگی اش در کتاب و بحث و درس و عبادت خلاصه شده است بخدا من در کنار او می پوسم.....
- اخه بابات که خیلی مطابق میل تو فکر می کرد حالا چرا یکهوایی هم نظر با مامانت شده است.....
- نمی دانم انگار هر دو برای کشتن من دست به یکی کردند.....
- خیل خوب حالا آرام باش هنوز که اتفاقی نیفتاده است تو تا اخر هفته وقت داری.....
- فقط ۳ روز دیگر بعد عید فطر است و من طبق خواست شازده باید به مدت چند ماه صیغه ی ایشون شوم.....
- جیران با شیطنت گفت: خوب حداقل خوب است که طرف مثل کوروش دیوانه و بی کله نیست تا در این چند ماه کار دستت بدهد ان جور که تو از غرور و سنگینی و نجابتش حرف می زنی پس فقط برای همین نگاه های معمولی که قرار است بینتون ردو بدل شود تو را صیغه کرده است که مثلا مرتکب گناهی نشود.....

- بحر حال من دیگر خونه ی اقا جونم نمی روم تا حسابی مامان و بابا را اذیت کنم و او هم حساب کار دستش بیاید که من اصلا دوستش ندارم بخدا جیران گاهی فکر می کنم او هم اصلا به من علاقه ای ندارد و فقط بخاطر همان یکی دو باری که بی اختیار من را با ان وضع و اوضاع دیده است مجبور به این محرمیت شده است واگر نه او مغرور تر و بی اعتنا تر به هر دختری است که دوو برش هستند که مثلا بخواهد عاشق هم بشود.....
- نمی دانم اما ان طور که تو در مورد سربه زیری و بی اعتنایی او حرف می زنی شاید حق با تو باشد اما بهتر تو هم در این چند ماه تکلیف خودت را با کوروش معلوم کنی و به او بگویی عید به خواستگاریت بیاید واگر نه مامان و بابات بیخیالت نمی شوند.....
- اره باید با کوروش جدی تر حرف بزنی اما طور و خدا حرفی از این صیغه ی مسخره نزنی که کلی مسخره بازی در می آورد و من هم فعلا اعصابم حسابی خرد است.....
- باشه من حرفی نمی زنم حالا بریم تریا یک چیزی بخور تا سر کلاس بریم....
- باشه بریم.....
- سلام مه وش مامان و بابا سر میز شام هستند بیا برویم پایین شام بخوریم.....
- مه گل برو بگو من اصلا گرسنه نیستم و دست از سرم بردارند.....
- اخه تو چرا این همه خودت را اذیت می کنی مگر اسد محراب هیولا است که تو این همه از او اعتقاداتش می ترسی.....
- بهتر باز روی منبر براریم نروی که اصلا حوصله ندارم.....
- مه وش بخدا حال من هم بهتر از تو نیست.....

- تو دیگر چرا بهتر بروی خوشحال باشی چون چند وقته دیگر اسد محمد هم به خواستگاری تو می آید.....

-اخره بابا با مامان اتمام حجت کرده است که تا وقتی از زندگی و خوشبختی تو مطمئن نشده است در مورد ازدواج مه گل حرفی با خاله نزند.....

-جدا پس قرار است فقط من قربانی شوم و بابا هم با ان همه ادعایی که نسبت به خوبی محراب داشت حالا مردد شده است؟؟؟؟

-نه مه وش اما بابا دوست ندارد من به این زودی ها ازدواج کنم خوب از نظر بابا ۱۷ سالگی برای ازدواج خیلی زود است.....

-نگاهم را به چشمهای غمگین مه گل دوختم و گفتم: می دانم عاشقی یعنی چی و حال الان تو را هم خوب درک می کنم اما تو بلاخره به آینده امیدوار هستی اما من چی باید بگم.....

-مه وش من مطمئنم تو خوشبخت می شوی فقط یکم صبوری کن بگذار صیغه ی محرمیت بین تو و اسد محراب خوانده شود بعد او را بهتر می شناسی.....

-عصبی گفتم: مه گل بیخودی از او تعریف نکن اخره مگه تو او را از کجا می شناسی.....

-اخره تو که هر هفته خونه ی خانوم جان نمی آیی تازه محرم ها هم که اصلا نمی آیی تا بفهمی چقدر تعریف و تمجید او در میان خانوم ها و همسایگان و دوست و اشنایان است او خیلی

وقت ندارد مثل اسد محمد در تلوزیون سخنرانی کند اما همان یکی دوبار هم که برای

سخنرانی در مورد ازدواج رفته است اگر بدانی چقدر جوان ها را طرفدار خودش کرده است

باور نمی کنی او دو بار در دانشگاه تهران هم حرف زده است که همه ی دخترها پسرهای هم

تیپی تو کلی برایش سوت و کف زدند باور کن خدا تو را خیلی دوست دارد که خودش برای آمدن تو به طرفش با فرستادن اسد محراب برایت کارت دعوت فرستاده است.....

-در حالی که کمی با حرفهای مه گل نسبت به حرفهای او در مورد ازدواج راغب شده بودم به ظاهر خودم را به بی خیال زدم و گفتم: حالا چی گفته است؟؟؟؟

-سی دی سخنرانی ایش را دارم بعدا برایت می اورم نگاه کن.....

- حوصله ی این جور سخنرانی ها را ندارم پیش خودت باشد.....

-مه گل او در مورد ارتباط دوستی بین دختر و پسر یک منطق جالب دارد او معتقد است اگر دختر و پسری به هم حالا چه درست و چه غلط علاقمند هستند لازم نیست از راه حرام نیازهای یکدیگر را جواب بدهند می توانند با چند کلمه ی عربی به هم محرم شوند و رفع حاجت کنند خوب این برای دختر و پسرانی است که حسابی دلباخته ی یکدیگر شدند و اصلا گوششان بدهکار حرف دیگران نیست و حالا بخاطر این که باز هم بتوانند در اوج گناه دستان شیطان را ببندند بهترین راه همین چند کلمه ی عربی است که بلاخره از هیچی بهتر است و خلاصه کلی از این راحل های امروزی و جوان پسند که حالا در بین تمام دختران و پسران دانشگاهی باب شده است و حالا او چهره ای مطرح شده است

-منگ و گیج با حیرت گفتم: اما به او که اصلا نمی خورد این طور بی پروا و جسور باشد.....

-خوب هنوز مانده است او را خوب بشناسی تز بچه مومن ها در مقابل نامحرم همان اخلاق سرد و عاری از هر گونه صمیمیت است اما همین که دیواری بین خودشون با طرف مقابل احساس نکردند دیگر انجاست که باطن انها را می بینی.....

- بحرحال من و او اصلا بهم نمی خوریم چون من اصلا از این دیوارها بین روابطم نمی گذارم او خیلی خشکی مقدس است و به خودش سخت می گیرد.....
- شاید باید تو هم به آنچه او و امسالش رسیدند بررسی تا مفهوم واقعی زندگی را درک کنی.....
- مه گل بهتر دوباره بلای منبر نروی که هیچ حوصله ندارم.....
- بلاخره عید فطر فرا رسید و ما بعد از مدت ها به همراه پدر به امارت اقاچونرفتم و در حالی که من به شدت از صبح داد و فریاد راه انداخته بودم و حتی گریه و زاری کرده بودم اما خوب راه به جایی نبرده بودم و حالا با پای خودم به مسلخ گاهی می رفتم که خودم هم از تصور آنچه قرار بود به سرم بیاید منگ و مسخ بودم.....
- مه وش جان بیا مامان این چادر سفید را سرت کن.....
- حالا تمام فامیل با شوق و هیجان من را می بوسیدند و بخاطر این محرمیت تبریک می گفتند و تنها زهرا سادات بود که نگاهش را هاله ای از اشک پوشانده بود و اصلا نتوانست مثل بقیه ابراز خوشحالی کند به خواست مامان با اعصاب داغونی که داشتم چادر را سرم کردم و بعد همه ی زن ها پوشیده در چادر گرداگرد اتاق نشستند و مردها هم در اتاقی دیگر که چسبیده به همان اتاق بود که خانم ها بودند آنها هم نشسته بودند و من پوشیده در چادر سفیدی در صدر اتاق در حالی که قلبم تند تند می زد نگاهم را به خطوط زیبای شکسته ی قران دوخته بودم و زیر لب از خدا می خواستم همین الان جانم را بستاند و به خیالم که الان او هم به کنار من می آید تا اقاچون صیغه ی محرمیت را بخواند اما با ورد اقاچون در حالی که به تنهایی وارد شده بود هیجان زده به خودم دلداری دادم او منصرف شده است اما وقتی اقاچون کنارم

نشست و گفت : دخترم تو با این صیغه ی چند ماه تا اول عید با همان مهر مشخص و نفقه ی پیشنهادی اسد محراب موافق این محرمیت هستی؟؟؟؟ -اگر بگویم در آن لحظه زبانم به اختیار خودم نبود و وقتی گفتم بله اصلا نفهمیدم چه کسی به جای من از زبان من بله را گفت دروغ نگفتم و بعد اقا چون چند کلمه ی عربی را ادا کرد و از من هم خواست چیزی را تکرار کنم و بعد بلافاصله بلند شد و به اتاق کناری رفت و بعد از چند دقیقه صدای صلوات مردها بلند شد و بعد هم خانم ها صلوات فرستادند و من که هنوز فکر می کردم صیغه ی محرمیتی بین ما خوانده نشده است خاله با شوق و هیجان به طرفم آمد و در اغوشم کشید و بعد از آنکه بوسه بارانم کرد بعد حلقه ای ظریف و بسیار زیبا که نگینی زمردی به رنگ سبز زیبایی به رویش خودنمایی می کرد به دستم کرد و من از ظرافت آن به حدی جا خوردم که اصلا فکر کردم چیزی در دستم نیست و بعد مامان و خانوم جان بغلم کردند و بقیه که یکی یکی برایم ارزوی خوشبختی می کردند.....

-زیر نگاه های تحسین امیز فامیل و الخصوص خاله جان می دادم که بعد از خوردن ناهار همه به خواب نیمروزی رفتند و من و مهناز و سحر و مه گل در اتاق دیگری کنار هم نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم.....

-مه وش نمی دانی چقدر از این که تو با اسد محراب ازدواج کردی خوشحالهستم.....

-مهناز من هنوز ازدواج نکردم فقط یک صیغه ی محرمیت چند ماه بین ما خوانده شده است.....

-خوب عید که قرار است رسما به عقد هم در بیايید و کلا تو همسر قانونی اسد محراب شوی خوشبحال هر جفتتون واقعا خوشحالم اخه تو و اسد محراب خیلی بهم می ایید اقا جون دو تا از نوه های گل سرسبدش را به عقد هم در آورده است واقعا که اقا جون خوش سلیقه است.....
-مهناز طوروخدا یواش تر حرف بزن الان همه می فهمند.....

-سحر با شیطنت گفت: حالا نمی خواهی به بهانه ی چایی یا چیزی تا حیاط خلوت بروی که مثلا بینیش.....

-سحر ساکت شو.....

-مه گل لبخندی زد و گفت: البته مه وش خانوم جان همچین نقشه ای برایت دارد البته بعد از خواب نیمروزی قرار است تو با چایی به استقبال اسد محراب بروی.....
-مه گل اذیتم نکن.....

-نه بخدا خودم شنیدم حالا چرا این همه سرخ شدی.....

-خشمگین بلند شدم و تهدید امیز گفتم: من همچین کاری را نمی کنم الان هم می خواهم به خانه برگردم چون کلی نقشه باید برای فردا بکشم....

-مهناز بازویم را کشید و گفت: بیا بشین عزیزم الان دل تو دل اسد محراب نیست اصلا نخواییده تا زودتر خانوم جون تو را سراغش بفرستد.....

-مهناز سربه سرم نگذار....

-مه گل آرام کنارم آمد و خواست دستم را بگیرد که از یخ کردن انگشتانم وحشت کرد و گفت: مه وش حرفهای مهناز را گوش نکن او می خواهد اذیتت کند اسد محراب اصلا خواب

نیمروزی ندارد او حتما الان سر درس و کتابش است خوب تو هم فقط برایش چایی می بری تا خستگی در کند حالا برو بشین تا خانوم جون بیدار شود....

-نشستم و عصبی و کلافه به ساعت چشم دوختم و هر آنچه فوش بود نثار خودم کردم که چرا بله را به اقا جون گفتم و هنوز مهناز و سحر داشتند سر به سرم می گذاشتند و مه گل به جانبداری از من جواب انها را می داد که خانوم جان به اتاق امد و رو به من کرد و با مهربانی و لبخندی معنادار گفت: مه وش جان بلند شو باید یک چایی برای نامزدت ببری بچه ام حتما کلی گلویش خشک شده است اخه از صبح تا الان در حیاط خلوت مشغول خواندن درسهایی بوده است که باید برای فردا آماده کند.....

-منگ و کلافه نگاهم را از خانوم جون گرفتم و به زیر دوختم و گفتم: اخه خانوم جون من.....

-عزیزم خجالت ندارد او الان دیگر شوهرت است حالا برو همان چادر سفیدت را سرت کن تا من به کبری بگم برایت چایی بریزد تا تویبری.....

-به اجبار گفتم : چشم.....

- در حالی که حسابی از زیرکی خانوم جان بابت گذاشتن دو چایی و نان خامه ای عصبی شده بودم و با این کار می خواست من کمی پیشش بمانم دیوانه ام می کرد و فقط خدا می داند که چقدر عصبانی بودم و تنها دلم می خواست این سینی را بر زمین بکوبم و بعد هم از انجا بروم.....

-چند تقه به در اتاقش زدم و در حالی که قلبم تند تند به سینه ام از شدت استرس می کوید منتظر شدم تا او اجازه ی ورود بدهد.....

-هنوز نگاهم به سینی بود و داشتم خودم را آماده ی رویارویی با او می کردم که یکهو در باز شد و او با ان قامت بلند و هیبت ورزشی اش مقابلم ایستاد و و حالا تنها بوی عطر مخصوص اش بود که ارامم کرد و از افتادنم جلوگیری کرد و اصلا نمی دانم پاسخ سلامش را دادم یانه اما وقتی او سینی را از دستم گرفت و کنار رفت تا من وارد شوم حس می کردم دارم جان می دهم و نمی دانم او هم فهمیده بود که بلافاصله چادرم را از زیر پایم جمع کرد تا از افتادنم جلوگیری کند و بعد من مانند دست و پاچلفتی ها که کاملا معلوم بود اصلا چادر بلد نیستم سرم کنم بقیه ی چادرم را زیر بغلم جمع کردم و روی

متکایی مشرف به پنجره که فضای جالی داشت نشستم و او هم با ارامش و طمانینه سینی را مقابلم گذاشت و بعد یکی یکی چایی و نان خامه ای را مقابلم گذاشت و به جای این که من از او پذیرایی کنم او داشت از من پذیرایی می کرد و اصلا نفهمیدم یکهو چی شد که تند و دستپاچه گفتم: این چایی ها با نان خامه ای را فقط به دستور خانوم جان برای شما اوردم..... او که برای اولین بار لبخند ی گوشه ی صورتش نمایان می شد آرام و خونسرد گفت: پس حتما کبری خانوم حواسش به دستور خانوم جان نبوده است که اشتباهی دو تا چایی با دو تا نان خامه ای فرستاده است.....

-عصبی و کلافه از سوتی که داده بودم لب زیر ینم را گزیدم و او که حالا نگاهش را مستقیم به چشمان من دوخته بود بیشتر به این اشفتگی دامن می زد پس با همان صدای دورگه اش که تنها دلخواه من از تمام ان چیزی بود که او داشت ارام گفت: می شود جور اشتباه کبری خانوم را شما بکشید اخه مناصلا چایی دوست ندارم..... ..

-در حالی که او با سخاوت قصد در مسکوت نگه داشتن دروغ من داشت دستپاچه و کلافه گفتم: اخه من هم اصلا به چایی علاقمند نیستم.....

- او لبخندی زد و بلافاصله بلند شد و بعد در حالی که با یک فنجان سفالی فیروزه ای بزرگی که در دست داشت بر می گشت مقابلم نشست و گفت: من بخاطر شب بیداری بیشتر مواقع قهوه می خورم الان هم برای خودم درست کرده بودم و هنوز در فنجان نریخته بودم که شما امید من به جای هردومون جور این چایی ها را می کشم لطفا شما هم جور این لیوان قهوه را بکشید تا به عوض امروز که از دست دادید شب را حداقل بیدار بمانید و به کارهای دانشگاهی ایتون برسید.....

- ارام فنجان قهوه را از او گرفتم و بخاطر بوی وسوسه انگیزه اش ارام ان را به لبم نزدیک کردم و جرعه ای خوردم که بی نهایت از طعم اش خوشم آمد و فهمیدم او هم مثل من قهوه ی تلخ می خورد و الحق و الانصاف هم خیلی خوب درست کرده بود معلوم بود یک عمر کارش همین است و او بم و دور که گفت: می توانم به قهوه درست کردن خودم امیدوار باشم؟؟؟؟

- از صدای به قول جیران دختر کش او بی اختیار تارهای قلبم لرزید و ارام گفتم: بی نظیر بود.....

- پس با نان خامه ای بقیه اش را بخورید که خوشمزه تر هم می شود.....

- یک دانه نان خامه ای برداشتم و بعد ارام مشغول خوردن شدم و حالا هر دو ساکت بودیم و وقتی حسابی از خودمون پذیرایی کردیم و من که دیگر احساس معذب بودن با او نمی کردم کمی با کنار چادرم خودم را باد زدم و از گرمای اتاق معذب بودم که او ارام و امرانه گفت: لازم نیست الان هم خودتون را با این چادر معذب کنید.....

- به دروغ گفتم: نه هوا خوب است من اصلا گرمایی نیستم.....

- او زیرکانه گفت: اما من فکر می کردم شما خیلی گرمایی هستید اخیه ان شب بحر حال من هنوز هم می توانم عبايم را به شما قرض بدهم.....

- در حالی که گونه هایم از شدت خجالت با یادآوری ان شب و کنایه ی او حسابی سرخ شده بود بی اختیار باز لب زیرینم را گاز گرفتم و گفتم: خوب من دیگر باید بروم....

- او با بلند شدن من بلافاصله بلند شد و من که حسابی از ایستادن او مقابل خودم هول شده بودم اصلا نفهمیدم چطور چادرم از سرم سر خورد و تا

خواستم ان را جمع کنم او خودش به طرف زمین خم شد و سریع چادرم را به روی سرم انداخت و من از کار او به شدت معذب و شرمنده شدم و بعد آرام گفتم: ببخشید چادرم کمی سر است.....

- خواستم سینی چایی را بردام و ببرم که او آرام و بم گفت: نه لازم نیست خودم بعدا می برم با این چادر بهتر است شما تنها ان را بر روی سرتون کنترل کنید.....

- بله بابت قهوه ممنون.....

- قابل شما را نداشت.....

- بعدیکهو چیزی در ذهنم جرقه زد پس بلافاصله برگشتم تا از او پیرسم که یکهو محکم به چیزی سفت و سخت خوردم ووقتی سرم را بلند کردم فهمیدم به سینه ی ستبر و رزشی او اصابت کردم و از بوی عطر تن او چنان منگ و دستپاچه شدم که دیگر چادرم از دستم رها شد و این بار هم او خودش خم شد و چادرم را از روی زمین برداشت و روی سرم انداخت و آرام کنار گوشم خم شد و گفت: همیشه دیگر این چادر را سرتون نکید اخیه تا وقتی به اندرونی

برسید من باید صدبار ایت الکرسی بخوانم تا خدایی نکرده کسی شما را بدون این چادر
نبیند.....

-از هرم نفس های داغ او در حالی که با عطر تن اش که فاصله ای چندانی با من نداشت
منگ و گیج شده بودم با دستپاچگی چادرم را محکم گرفتم و بی اختیار گفتم: بله دیگر چادر
سرم نمی کنم.....

-او که انگار شیطنت اش گل کرده بود با لبخندی گفت: من نگفتم دیگر چادر سرت نکن
گفتم دیگر این چادر سفید و سر را سرت نکن.....

-نگاهم را تند و بی معطلی از چشمهای مشکی و محجوب او که الحق و الانصاف زیبا و نیمه
خمار بود گرفتم و خواستم بروم که او آرام بازویم را در دست گرفت و به طرف خودش
کشاند و در حالی که مجبورم می کرد به چشمهایش نگاه کنم بم و امرانه گفت: جواب
سوالت را نگرفتی از نظر من موردی ندارد می توانی ادامه تحصیل بدهی.....

-منگ و گیج گفتم: اما من که هنوز نپرسیده بودم شما از کجا فهمیدید؟؟؟؟
-چشمهایت از من پرسیدند.....

-در حالی که حسابی از پاسخ او شوکه شده بودم دوباره خواستم سوال دیگری بپرسم اما این
بار رویم نشد سوالم را بپرسم که بی اختیار نگاهم را به چشمهای او دوختم تا خودش بفهمد
و او که حسابی از این گستاخی من خنده اش گرفته بود آرام کنار گوشم گفت: جواب سوالت
را این بار نمی دهمچون علاوه بر چشمهایت، خودت هم باید از من بپرسی.....

-در حالی که از جسارت او دلخور شده بودم و بعد هم روی پرسیدن نداشتم خواستم بروم اما او همچنان که بازویم را گرفته بود آرام کنار گوشم خم شد و گفت: من جواب این سوال را فقط وقتی می دهم که تو در اتاق من بدون چادر معذب نباشی.....

-این بار تا مغز استخوانم سوختم و در حالی که از خجالت گوشه‌هایم سوت می کشید بازویم را از دست او جدا کردم و تند و سریع از آنجا گریختم نمی دانم چرا احساس می کردم هر کجا می روم چشمها و بوی عطر تن او همراهم است.....

-مهناز و مه گل و سحر اولین کس هایی بودند که به انتظار من دم در نشستند بودند که با دیدن من هر سه بی اختیار گفتند: اسد محراب هم همراه تو آمده است؟؟؟؟

-متعجب گفتم: نه چطور؟؟؟؟

-آخه بوی عطر مخصوص او همین که تو آمدی آمد.....

-بعد یکهو هر سه چیزی مثل جرقه در ذهنشان خورد و مشکوک به من

نگریستند و همزمان با هم گفتند: پس چرا بوی عطر او را می دهی؟؟؟؟ -با خجالت

نگاهم را از نگاه معنادار آنها گرفتم و گفتم: بریید داخل چقدر شماها بی حیا هستید.....

- به به عروس خانوم شیرینی با خودتون نیاوردید؟؟؟؟

-جیران خفه شو.....

-آخه احمق مثلا من دوست صمیمی تو هستم بعد نباید شیرینی عروسی عزیزترین دوستم را

بخورم.....

-جیران!!!!

-جان!!!! حالا نوبت من هم می شود فکر جیب اقامون را بکنم و خسیس بازی در بیاورم....
-جیران طوروخدا مسخره بازی در نیار.....

-بابا از همان مقرری که پسر حاجی براتون معین کرده بودند می خریدی.....

-دستم را به نشانه ی تهدید بلند کردم و گفتم: بخدا اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی دیگه خودت می دونی.....

-جیران بی اعتنا به خشم من ارام دستم را در دستش گرفت و با دیدن حلقه ام هیجان زده گفت: وای مه وش چقدر ناز و ظریف است بلا انگشترت را با رنگ چشمات ست کردی حالا کی خریدی؟؟؟؟؟

-برو بابا این حلقه ی اسارت من است که از طرف محراب دستم کردم.....

-جدا!!!!

-مرض پس حلقه ی کوروش است که این همه مضحک و ظریف است.....

-وای مه وش چقدر تو بی سلیقه ای انقدر ظریف و ناز است اگر کسی فاصله اش باهات دور باشد اصلا نمی فهمد چیزی دستت است.....

-بهتر خیلی هم تفحه است اصلا فراموش کردم در بیارمش.....

-خبل خوب حالا مگر همه قرار بفهمند تو برایچی این حلقه را دستت کردی بگذار دستت بماند بخدا خیلی به رنگ چشمهات می آید طرف خیلی با احساس هم تشریف دارد....

-نه بابا اصلا فکر نکنم خودش انتخاب کرده باشد کار خالم است.....

-حالا هی تو بگو طرف سربه زیر و مغرور است من که می گم کار خودش است در ضمن بدجوری هم رنگ چشمهای تو را دید زده است که این طوری هم رنگش برای تو یک حلقه ی اسارت هم خریده است.....

-جیران دیشب باز هم کلی سر مامان و بابا داد و فریاد راه انداختم و از اینکهنم را مجبور به این محرمیت زوری کردند کلی جنگ اعصاب راه انداخته بودم که از اخر با اشک و اه مامان خفه خون گرفتم و به اتاقم رفتم.....

-اخه احمق مگه تو قرار زن عقدی او شوی که این همه گرد و خاک راه انداختی بگذار انها خوشحال باشند که مثلا تو را سروسامان دادند بعد که فهمیدند خر همان خر است و پالون همان پالون است به کل قیدت را می زنند و تو هم از بند این اسارت مجبوری راحت می شوی.....

-مرض حالا من خرهم شدم.....

-حالا این حرفها را ول کن اخر هفته قرار دسته جمعی به کوه بریم.....

-عصبی و تمسخرالود شکلکی در اوردم و اشاره ای به حلقه ام کردم و گفتم:

من که قرار برم نامزدبازی و اقامون هم اجازه نمی دهد با شما هیچ جایی بیایم که یک وقت خدایی نکرده نامحرم من را نبیند.....

-حالا چرا این همه جوش آوردی؟؟؟؟.....

-اخه تو که نمی دونی دیروز که به اتاقش رفته بودم اصلا بلد نبودم این چادر لعنتی را درست

روی سرم بگیرم زرتی از سرم می افتاد و ان بت مغرور هم فکر می کرد من به قصد دارم

برای او دلبری می کنم تا بلاخره با لحنی امرانه بهم گفت دیگر حق نداری این چادر را

پوشی اخه تو تا به اندرونی بروی منباید صدبار ایت الکرسی بخوانم حالا دیگر خبر ندارد من
چطور در مقابل نگاه های بی پروای کوروش می گردهم و چه دلبری هایی نکردم.....

-جیران هیجان زده گفت: وای مه وش طرف چقدر با غیرت هم هست.....

-برعکس کوروش که فقط دوست دارد من ازاد و رها در تمامی میهمانی ها برای او
بدرخشم.....

-حالا جمعه رو نمی خواهد نامزد بازی بروی با ما بیا که کوروش و بقیه ی بچه ها هم
هستند در ضمن این باران بی شرف هم هست حالا خودت می دانی.....

-خشمگین گفتم: کی به ان گفته است بیاید.....

-خشایار احمق رفته کل بچه ها را با خبر کرده است وقتی به من هم گفت که باران هم می آید
من هم یک پس گردنی بهش زدم حالا کاری است که شده.....

-وای جیران اگر مامانم گیر بدهد من باید بروم.....

-خیل خوب با بابات حرف بزن او که همیشه هم نظر با تو است.....

-نمی دونم الان هم می توانم روی او حساب باز کنم یا مثل مامان می خواهد حرف از شوهر و
نامزد بازی بزند.....

-باشه پس تا اخر هفته هر جور شده است راضی ایشون کن.....

-خیل خوب پاشو بریم که کلاسمون دیر شد.....

-سلام خانوم مهندس.....

-به طرف صدا برگشتم و با دیدن استاد قدمی در حالی که حسابی جاخورده بودم گفتم:
سلام استاد.....

-حالا چرا این همه شوکه شدی....

-اخه هنوز دو سال از درس مانده است که بتوانم لقب مهندس را بگیرم.....

-از نظر من که تو یک مهندس تمام و عیار هستی مهم طرح و نقشه است که تو مثل یک
ارشیتمت ماهر از پس اش بر امدی نقشه هایت محشر بود من می توانم برای کار ازت دعوت
کنم؟؟؟؟.....

-ممنونم استاد شرکت ساختمانی پدرم هست اما فعلا الان مایل به کار کردن نیستم.....

-اما خانوم مهندس شرکت ما بهتر از پدر است می دانی چرا؟؟؟؟

-نه استاد.....

-چون من دوبرابر بابا به شما حقوق می دهم.....

-لبخندی زدم و استاد بلافاصله گفت: شوخی کردم می دانم شما اصلا نیاز مالی ندارید

بحر حال خوشبحال پدرتون که همچین دختر با استعدادی دارد.....

-ممنونم استاد نظر لطف شما است.....

-نگاهم خیره بر دهان مه گل مانده بود که مامان بی اعتنا گفت: مه وش عزیزم برو آماده شو

امروز تو باید پیش از من و مه گل برای رفتن به خونه ی خانوم جان عجله داشته باشی.....

-عصبی و محکم گفتم: مامان مه گل راست می گوید!!!!

-خوب من که نمی توانستم روی حرف خاله ات حرف بزنم ناسلامتی تو عروسشون هستی خوب نباید پسرشون ادرس دانشگاه تو را داشته باشد.....

-مامان!!!!

-مه وش چرا مدام بهانه جویی می کنی خوب مگر حالا چی شده است؟؟؟؟؟ -مامان چرا متوجه نیستید محراب نمی داند من چطوری بیرون می روم یعنی شما می خواهید او من را با ان ریخت و قیافه ببیند.....

-مامان بی اعتنا و خونسرد گفت: بهتر یک روز او هم با واقعیت آشنا شود شاید تو را ادم کرد.....

-مامان بخدا اگر من را انطوری ببیند من هم به او می گویم این صیغه ی مسخره هم تنها برای بازی دادن شما از طرف خانواده ام بوده است چون من اصلا مایل به این ازدواج با توجه به فاصله ی زیادی که بین ما است نبودم.....

-مه وش سعی نکن مدام اعصاب من و خودت را خرد کنی تو الان زن او محسوب می شوی پس اگر او بخواهد تو باید همانطوری باشی که او دوست دارد.....

-عصبانی و خشمگین از سر میز صبحانه بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

جدا!!!!!!پس بهتر خیال شما و او و اقاجون را هم راحت کنم من غلط کردم از

اینکه با حرف شما خودم را به چاه انداختم پشیمان هستم و الان هم دلم نمی خواهد یک لحظه هم صیغه ی ایشان باشم پس به اقاجون بگویند خودش هر طور می داند صیغه ی بین ما را فسق کند چون من دیگر حاضر به آمدن به خونه ی خانوم جان هم نیستم چه برسد بخوادم به این نامزدی مسخره هم ادامه بدهم.....

-مه وش صبر کن.....

-بی اعتنا به مامان به اتاقم رفتم و در را محکم بستم و روی تختم نشستم و به جیران زنگ زدم و گفتم: سلام کجایید؟؟؟

-مرض سلام تو هیچ معلوم است از صبح کدام گور هستی که جواب تلفنت را نمی دهی؟؟؟؟
-خوب الان شما کجا هستید.....

-فشم بعد از کوه با بچه ها تخت گاز به باغ بابای باران امیدیم.....

-کوروش هم هست؟؟؟؟

-اره بد جووری هم با باران گرم گرفته است انگار از اینکه تو نیامدی خیلی تو برجکش خورده است مثلا دارد تلافی می کند....

-عصبی و خشمگین گوشی را در دستم جا به جا کردم و گفتم: خوب ادرس را برایم بفرست تا خودم را انجا برسانم....

-باشه خداحافظ.....

-مه وش...مه وش.....

-بی اعتنا به داد و فریاد های مامان تند تند بوت هایم را پایم کردم و به قصدکت و دامن کوتاه و چسبی پوشیدم تا حسابی مامان را حرص بدهم و بعد خیلی ماهرانه کلید ماشین بابا را هم از جای همیشگی اش برداشتم و مطمئن بودم او فردا از مسافرت می اید پس با خیال راحت با سرعت زیادی از پارکینگ کنده شدم و به طرف فشم راه افتادم.....

-در حالی که از ماشین پیاده می شدم و صدای بچه ها از آن طرف باغ می امد مشغول بستن در بودم که یکهو دستی دور کمرم حلقه شد و تا امدم بفهم چه کسی است بوسه ای به روی گونه ام زده شد و تازه انجا بود که فهمیدم او کسی جز کوروش نیست در حالی که بند بند وجودم شروع به لرزیدن کرده بود و حس نامفهومی برای اولین بار پیدا کرده بودم از شدت عصبانیت اصلا نفهمیدم چطور به طرف او برگشتم و سیلی به گوشش نواختم و بعد غضب الود گفتم: کوروش تو خیلی احمق هستی که.....

-کوروش که به شدت از واکنش من جا خورده بود و خشم در نگاهش بیداد می کرد بم و دور گه گفت: که چی؟؟؟؟؟

-اصلا نفهمیدم چطور ان کار را کردم اما انگار با ان صیغه ی مسخره و حرف های مامان در مورد تعلق زن و شوهر به یکدیگر بی اختیار خودم را متعلق به محراب می دانستم که تنها با فسق ان محرمیت مسخره می توانم در اختیار کوروش باشم و حالا این عمل کوروش را به نوعی خیانت به محراب می

دانستم در حالی که خودم هم منگ و مسخ بودم نگاهم را از نگاه غضب الود کوروش گرفتم و ارام گفتم: من یکهو از عکس العمل تو ترسیدم.....

-کوروش که اصلا علت من توجیه اش نکرده بود تند و بی رحمانه گفت: چون لیاقت نداری حالا می دانم چطور مثل تمام دخترها دنبالم بدوی.....

-کوروش.....کوروش.....

-اما او بی اعتنا به من به طرف باغ و بچه ها رفت.....

-با ورودم همه ی بچه ها به طرفم آمدند و بعد اینکه کلی مسخره بازی در آوردند با نگاهم دنبال کوروش گشتم که باران با وقاحت گفت: رفته لباس هایش را در بیاورد و مایو بپوشد
 اخه قرار در استخر شنا کند و ما هم تشویقش کنیم.....

-با حرص دندان هایم را به روی هم فشردم و دیگر چیزی نگفتم که جیران بازویم را گرفت و به طرف صندلی های کنار استخر کشاند و بعد از این که نشستیم ایمیوه ای به دستم داد و گفت: یکم بخور گونه هات خیلی سرخ شده است.....
 -ولم کن جیران.....

-کوروش وقتی فهمید تو می خواهی بیایی یکهو رفتارش را با باران تغییر داد و کلی ذوق کرد اما نمی دونم همین دقیقه پیش چش شد که با حالتی اشفته به طرف باران آمد و اول او را بوسید و بعد زیر گوشش چیزی گفت و باران هم غش غش خندید و بعد به او گفت به اتاقش برود و لباس هایش را عوض کند.....

-اشفته و غضب الود چشمانم را بستم و بعد چند نفس عمیق کشیدم و دوباره چشمانم را باز کردم و گفتم: دختره ی جاه طلب مودی.....

-مه وش بیخیال الان که کوروش تو را ببیند کلی تحویلت می گیرد.....
 -ولم کن.....

-در حالی که همه ی بچه ها به دور استخر بر روی صندلی نشسته بودند و مشغول خوردن تنقلات بودند یکهو کوروش با مایو به حیاط آمد و بعد خیلی ماهرانه از ارتفاعی که استخر داشت شیرازه ای به درون اب رفت و با سوت و تشویق بچه ها مواجه شد و بعد با چند حرکت زیبا مهارتش را بیش از پیش به نمایش گذاشت طوری که باران به کنار لبه ی استخر

رفته بود و بلند بلند او را تشویق می کرد و کوروش با حرکتی ماهرانه دست او را گرفت و به طرف اب کشاند و باران هم با مهارتی که در شنا داشت توانست خودش را به روی اب حفظ کند و انجا بود که من خشمگین از کنار لبه ی استخر بلند شدم و با

شتاب به طرف پارکینگ رفتم و بچه ها که بدجوری با این حرکت کوروش و باران شلوغ کرده بودند با بلند شدن پرسروصدای من که با افتادن صندلی همراه بود انها از شور و نشاط دست کشیدند و خشایار به طرف من آمد و تند و کلافه گفت: مه وش کجا می روی کوروش یک غلطی کرد تو چرا زود قهر کردی؟؟؟

-خشمگین فریاد زدم: به دوستت بگو خیلی بی انصاف هستی.....

-جیران به طرفم دوید و بازویم را گرفت و عصبانی گفت: یکهو چرا رم کردی!!!اخره چند دفعه من به تو بگویم این قدر تابلو جلوی کوروش و باران از خودت ضعف نشان نده.....

-در حالی که به پهنای صورت اشک می ریختم گفتم: ازش متنفرم او خیلی پست است که این چنینی مقابل من با ان دختره ی.....

-جیران دستش را بر روی دهان من گذاشت و گفت: مه وش طور رو خدا ساکت باش مثلا ما میهمان باران هستیم.....

-با خشم دست او را از دهانم جدا کردم و گفتم: همتون به جهنم برید.....

-مه وش....مه وش.....

-بی اعتنا به التماس های جیران و خشایار و بقیه ی بچه ها با سرعتی زیاد از انجا رفتم و تا توانستم با صدای بلند در ماشین گریستم و به کوروش و خودم و حتی به محراب با ان صیغه

ی مسخره اش لعنت فرستادم اصلا چرا من باید تحت تاثیر ان صیغه ی مسخره قرار می گرفتم و کوروش را عصبانی می کردم تا او این چنین تلافی کند ای لعنت بر من که به ان صیغه ی مسخره پاسخ مثبت دادم.....

-با خشم در حالی که ماشین را در پارکینگ پارک کرده بودم وارد خونه شدم و در را محکم بستم و بدون انکه بوت هایم را در بیاورم به طرف اولین مبل رفتم و روی ان ولو شدم و بعد فریاد زدم: مهربانو برایم یک قهوه با یک مسکن بیاور دارم از سردرد می میرم.....

.....-

-مهربانو مگر صدای من را نمی شنوی گفتم یک مسکن با قهوه برایم بیاور.....

-سلام.....

-با شنیدن صدای پدر یکهو از جایم پریدم و ناباورانه گفتم: سلام.....

-چرا ترسیدی؟؟؟

-مگر شما قرار نبود فردا بیایید.....

-الان رسیدم این بار زودتر برگشتم تا با تو مه گل و مامانت به خونه ی اقاچون برویم

ناسلامتی من داماد دار شدم نباید به انجا رفت و امد کنم.....

-اما.....

-چرا گریه کردی؟؟؟؟

-بلافاصله دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه من حالم خوب است.....

-باز با ماشین من کجا رفته بودی؟؟؟

-بی حوصله گفتم: چند بار بگم برای من یک ماشین خوب و ابرومند بخرید تا این همه از ماشین شما استفاده نکنم....

-می خرم اما وقتی تو به من قول بدهی یکم یواش تر برونی.....

-بابا!!!!

-جان بابا.....

-اصلا حوصله ی نصیحت ندارم من می روم دوش بگیرم.....

-باشه بابا برو فقط زودتر بیا که قرار به خونه ی خانوم جان برای نهار برویم منتظر ما هستند.....

-ولی من حوصله ی هیچ کجا را ندارم.....

-مه وش.....

-بابا از صبح کلی به مامان جواب پس دادم الان اصلا حوصله ی دور کردن انها را ندارم.....

-بیا بشین من باهات حرف دارم.....

-بی حوصله راه رفته تا راه پله را برگشتم و مقابل بابا نشستم و او بلند گفت:

مهربانو دو تا قهوه برای من و دخترم بیاور.....

-چشم اقا الان می اورم.....

-ببین دخترم من قبول دارم من و مامانت مطابق میل تو عمل نکردیم اما چرا از این فرصت به

دست امده استفاده نمی کنی و خوب محراب را نمی شناسی بعد اگر بد بود مقابل من و

مامانت بایست اما تو با نرفتن و ندیدن او تنها به خودت بیش از این سخت می گیری.....

-عصبانی و اشفته از تلافی کوروش گفتم: بابا چرا نمی خواهید بفهمید من با او از زمین تا آسمان فرق می کنم من اصلا نمی دانم چرا شما نمی خواهید بپذیرد من و او اصلا برای هم ساخته نشدیم.....

-پدر خونسرد گفت: هنوز هم با کوروش در ارتباط هستی.....

-بی حوصله گفتم: چرا می پرسید؟؟؟

-تو اول جواب سوال من را بده تا بگویم.....

-بله ارتباط دارم اما این دو موضوع اصلا به هم ربطی ندارد.....

-پس یک مدت او را بیخیال شو و تنها با محراب و رفت و آمد کن اگر باز هم نظرت همین بود من قول می دهم در نظرم تجدید نظر کنم خوب است؟؟؟

-بابا!!!!

-فقط بگو چشم من بیش از تو تجربه دارم مطمئن هستم محراب فاتح قلب دخترم می شود.....

-اما بابا.....

-مه وش به من اعتماد کن.....

-بی حوصله بلند شدم تا به اتاقم بروم که مهربانو با قهوه آمد و من با حرص گفتم: این همه من صدايت کردم نشنیدی تا بابا صدايت زد شنیدی؟؟؟؟ -مهربانو اخمی کرد و گفت: اخه خلق ات تلخ بود من هم گفتم اول پدرت پیش ات بیاید بهتر است.....

-مه وش برو بالا و آماده شو که خیلی دیرمون شده است.....

-بابا قول دادید.....

-قول دادم.....

-نمی دانم چرا اما دوست داشتم به خاطر اذیت شدن خودم که تنها به علت ان صیغه ی مسخره مقابل کوروش بود حالا اعصاب محراب را هم خرد کنم و او هم مثل من عصبانی شود پس به قصد شال قرمز خوشرنگی با کت کوتاه چرم قرمز خوشرنگی تنم کردم و بعد چادرم را به روی سرم انداختم و از دیدن زیبایی مسحور کننده ی خودم در ایینه دلم خنک شد و پایین امدم و بلند گفتم: بابا من آماده شدم....

-بابا با دیدن من هیجان زده برایم کف زد و گفت: چقدر زیبا شدی ای پدر سوخته می خواهی از نجابت محراب سواستفاده کنی و او را خوب اذیت کنی.....

-بابا!!!!

-جانم بریم.....

-باوردم مامان در حالی که رنگ به رنگ شده بود با ایما و اشاره به من فهماند چادرم را جلوتر بکشم تا بارانی و شالم پیدا نباشد و من هم به ظاهر قبول کردم و زیر نگاه های تحسین برانگیز خانوم جون و اقا جون و خاله و بقیه کلی کیف کردم در حالی که هنوز اصل کاری و حال گیری از او مانده بود.....

-مه وش جان بیا خاله یکم از این خورش فسنجان هم بخور.....

-چشم خاله جان.....

-ماشالله هزارالله اکبر چقدر امروز خوشگل شدی وای به حال محرابم.....

-خانوم جان با رضایت لبخندی زد و گفت: بیخودی نیست که حاج اقا همچین حوری را برای عزیزدوردانه اش انتخاب کرده است....

-مامان بی اعتنا به تعریف هایی که چپ و راست از من می شد در حالی که خوب می دانست نیت من چیست لب زیرین اش را گزید و برای من از همان فاصله ی دور خط و نشان کشید او خوب می دانست من برای به اتش کشیدن خواهرزاده اش این طوری امدم پس سعی کرد مانع از ملاقات من با محراب شود اما مگر حریف خاله و خانوم جان شد و وقتی من با سینی چای و نان کشمشی و میوه این بار هم به اتاق او فرستاده می شدم خودم هم قلبم از ترس تند تند بر سینه ام می کوبید تا این که بلاخره در را کوبیدم و او بعد از چند لحظه در را باز کرد و با دیدن من چنان تا بناگوش سرخ شد که من درست نفهمیدم از هیجان و تعجب بود یا از شدت خشم این طور برافروخته شده بود بحر حال او این بار هم در سلام کردن با حالتی منگ پیش قدم شد و بعد از این که من وارد اتاقش شدم و او سینی را جلوی در از من گرفت ان را مانند قبل مقابلم گذاشت و بعد چند بار دستی بر ریش های سیاه و مرتبش که بر جذابیت و مردانگی صورتش افروده بود کشید و در حالی که نفس گیری می کرد و زیر لب مدام لاله اله لله می گفت با یک لیوان قهوه درست مانند قبل برگشت و مقابلم نشست و و من که از بوی عطر مخصوص او و قهوه ی بی نظیرش هوش از سرم پریده بود نگاهم را با شیطنت به او دوختم و او معذب و اشفته گفت: قرار هربار من با آمدن شما کلی غافلگیر شوم؟؟؟؟؟

-منگ و به عمد نگاهش کردم و از اینکه او را با این کارم کلافه می کردم لبریز از لذت می شدم که او این بار نگاه جذاب و جدی اش را از زمین گرفت و مستقیم در نگاه شیطنت امیز من تنظیم کرد و دورگه گفت: پس قرار من را اذیت کنی؟؟؟؟؟

-از اینکه این قدر راحت میچ ام را باز هم توسط چشمانم باز کرده بود به شدت عصبانی شدم و حق به جانب گفتم: چرا این طوری فکر می کنید من اصلا چرا باید این کار را بکنم؟؟؟؟

-چون دوست داری درجه ی خویشتن داری و عصبانیت من را آزمایش کنی
؟؟؟؟

-این بار رنگ به رنگ شدم و در حالی که از زیرکی او سخت درمانده شده بودم گفتم:
اشتباه فکر می کنید.....

-پس دلیل این رنگ و سوسه انگیز و این برق شیطنت امیزی که در چشمهای شما هست
چیست؟؟؟؟

-اشاره ای به قهوه کردم و عصبی گفتم: شما همیشه این طوری از میهمانتون پذیرایی می
کنید.....

-او لبخندی همراه با جدیت زد و بعد در حالی که هنوز گره ی ابروان مشکی و پهن اش باز
نشده بود گفت: بفرمایید قهوه اتون را میل کنید اما بعدش مفصل با هم حرف می زنیم شاید
مقصر خودم هستم که زودتر از این حرفها با شما حرف نزدم.....

-با ناز و حالتی دلخور امیز گفتم: ممنونم میل ندارم دیگر باید بروم انگار بد موقع مزاحم
شما هم شدم.....

-او بم و درگه در حالی که کلافگی در صدایش موج می زد آرام گفت: می شه جواب سوالم را
بدهید.....

-عصبی و درمانده گفتم: نه تا شما جواب سوال ان هفته ای که از چشمانم را خواندید را بدهید.....

-او بلند شد و مقابلم ایستاد و حالا به یک چهارپایه برای رسیدن به او نیاز داشتم انکار قد ۱۷۵ سانتی من هم در برابر قد او باز هم کوتاه بود شانه های پهن و هیبت ورزشی او جدا ستودنی بود و از تصور کوروش در ان مایو و دیدن عضلات او یک امتیاز مثبت به محراب دادم و بعد او آرام و شمرده گفت:

جواب سوال شما را با همان شرطی که ان هفته گفتم می گویم.....

-از شیطنتی که در صدای او بود منگ و گیج شدم پس بی اعتنا تنها برای ارضای کنجکاوی خودم گفتم: قبول است.....

-او لبخندی محو زد و بعد دوباره جدی و امرانه گفت: من پیشنهاد محرمیت دادم تا شما من را خوب بشناسید و بعد در صورت تمایل من را با رضایت بپذیرید دوست ندارم تحت تاثیر حرفهای دیگران مایل به ازدواج با من باشید اخه کنار من بودن خیلی سخت و طاقت فرسا است برای همین فکر نمی کنم کسی از عهده ی ان بر بیاید حالا رفع حاجت شد؟؟؟؟؟

-منگ سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و او که به خوبی منظورم را فهمیده بود با لبخند گفت: منظورم گرفتن پاسخ سوالی بود که داشتید حالا رفع شد.....

-حرص الود گفتم: مگر شما چطوری هستید که فکر می کنید کسی نمی تواند از عهده ی ان بر بیاید.....

-او شیطنت امیز به من نزدیک تر شد و بعد آرام چادرم را از روی سرم برداشت و گفت: الوعهه وفا.....

-نمی دانم یکهو چرا من که ان همه باز و بی قید و بند بودم در برابر نگاه محراب این چنین سرخ و خجالت زده شدم و بعد با اعتراض ارام و بی اختیار برای اولین بار گفتم: محراب!!!!

-انگار جسارت من به بی پروایی محراب بیشتر دامن زد طوری که او در جواب من ارام و بم گفت: جان محراب!!!!

-نگاهم به زیر بود و جرات بلند کردن سرم را نداشتم و از اینکه این طوری با لباس تنگ و کوتاه مقابل او ظاهر می شدم چیزی نمانده بود غش کنم اصلا انگار هیچ نگاه ای را جز نگاه او که از هر نگاه دیگری برایم گنگ تر و نامفهوم تر بود نامحرم نمی دانستم.....

-او ارام دستش را به زیر چانه ام برد و بعد به طرف خودش بالا آورد و در حالی که در نگاه درمانده و شرم زده ام خیره شده بود و من با همه ی وجود در حال ذوب شدن زیر نگاه داغ و عجیب و غریب او بودم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: من فقط طبق قولی که از تو گرفته بودم عمل کردم حالا تو نمی خواهی جواب سوال من را بدهی؟؟؟؟؟

-نگاهم را از نگاه قدرتمند او گرفتم و کلافه گفتم: شما که از چشمهایم جواب سوالتون را گرفتید.....

-او همانطور که چونه ی من در دستش بود و سعی می کرد من را مجبور کند به چشمانش نگاه کنم مانند معلمی به شاگرد خطاکاریش شروع به نصیحت کرد و گفت: اول این که لطفا میزان خویشتن داری من را نسبت به خودت هیچ وقت با این طور لباس پوشیدن محک نزن چون من همانقدر که می توانم در مقابل ریاضت های سخت اساتیدم مقاومت کنم در برابر تو که مانند فرشته ای ملکه ی عذابم شدی و تا الان کلی از نمازهایم را به سجده ی صحف رساندی هم می توانم مقاوم باشم اما دوم این که اصلا سعی نکن من را به واسطه ی این ظاهر

نامناسب عصبانی کنی چون عصبانیت من اصلا دیدنی نیست و تو اصلا لذت نمی ببری پس لطفا من را شرمنده ی خودت نکن که بی اندازه برایت احترام قائل هستم اما سوم اینکه هر جمعه لطفا بدون نامه نگاری و عز و التماس همراه خاله برای دیدن من بیا چون من مجبورم خودم دنبالت بیایم می دانی که من از اول هفته تا آخر هفته قم هستم و تنها جمعه ها تهران هستم پس بهتر برای شناخت بیشتر من از هیچ فرصتی دریغ نکنی من برای تصمیم گیری خودت در آینده می گویم.....

-عصبانی از ان همه غرور و حق به جانب بودن او گفتم: اما.....

-او ارام انگشتش را به روی لب من گذاشت و با نگاهش من را مجبور به سکوت کرد و بعد ارام سرش را کنار گوشم خم کرد و من با این حرکتش یکهو چند قدم عقب رفتم اما او بی اعتنا گفت: اعتراض ممنوع!!!! من می دانم صورتو از این بت مغرور چیست اما بهت ثابت می کنم من به غیر از خط قرمز هایم ان طوری که تو فکر می کنی نیستم در ضمن من جسارتم را موقعی به کار می بندم که از نگاه تو حس لازم است, پس بیخودی از فاصله ی من با خودت نترس.....

-در حالی که از شدت شرم گونه هایم حسابی گلگون شده بود بی اختیار از کنار او به طرف در دویدم تا زودتر به این جو سنگین پایان بدهم اما او ارام بازویم را گرفت و گفت:
چادرت را فراموش کردی.....!!!!!!

-او مثل دفعه ی قبل خودش چادرم را به روی سرم انداخت و بعد اذن خروج بهم داد و من تند و سریع از زیر نگاه های او به طرف اندرونی رفتم.....

-سرکلاس مدام نگاهم را از نگاه سمج استاد می دزدیدم تا بهتر بتوانم با جیران حرف بزنم
 اما دست اخر استاد طاقت نیاورد و بلند و رسا گفت: خانوم بهنام از شما بعید است اگر نمی
 دانستم دانشجوی ممتازی هستید و طراحی های بی نظیری دارید جدا الان از کلاس
 بیرونتون می کردم اما حالا تنها برای سومین بار به شما زبانی تذکر می دهم تا دیگر با خانوم
 پویا حرفزننید.....

-شرمسار گفتم: بله استاد حق با شما است دیگر تکرار نمی شود.....

-پس بهتر همین الان بیاید و تمرین محاسباتی روی تخته را برای جیران حل کنید.....

-بلافاصله به پای تخته رفتم و خیلی تند و سریع تمرین را در لابه لای متلک ها و اراجیف
 پسرها مبنی بر خرخوان بودند وحل کردم و بعد نشستم و تا پایان ساعت کلاس هم هیچ
 حرفی نزدم.....

-وای مه وش تو چته چرا مدام اه می کشی؟؟؟؟

-جیران دلم می خواهد حال باران را بگیرم راستی بعد از اینکه من از انجا رفتم کوروش
 لعنتی با باران بود؟؟؟؟

-جیران که پی به خشم و حسادت من برده بود با شیطنت گفت: به تو چه ربطی دارد
 ناسلامتی تو نامزد داری بگذار باران هم در نبود تو فضا ببرد.....

-جیران!!!!!!

-خیل خوب بابا شوخی کردم اخه تو جویری گذاشتی رفتی که باران هم ترسید و کوروش هم
 دیگر از صرافت شنا افتاد و مشغول تدارک ناهار شدیم و بعد هم امدیم.....

-راست می گی؟؟؟؟

-اره بابا تو چقدر بدبین هستی.....

-جیران دیگه دارم دیوانه می شوم اخه من چطور باید به مامانم و بابام بفهمانم من و محراب
اصلا به درد هم نمی خوریم.....

-مگه تو نمی گی محراب خودش به تو گفته است در این چند ماه فرصت داری خوب او
رابشناسی و بعد تصمیم ات را در مورد او به طور رسمی بگیری.....

-چرا اما من مطمئنم باز هم مامان و بابا مجبورم می کنند به او پاسخ مثبت بدهم.....

-خوب خر خودت قبل اینکه آنها بگویند به او بگو در این چند ماه خوب او را شناختی و به
این نتیجه رسیدی به درد هم نمی خورید.....

-نمی دونم فعلا که ایشان دستور دادند علاوه بر استتار خودم در انظار عمومی باید جمعه ها
هم در حجره ی ایشان کارت ورود و خروج بزنم واگر نه خودش با پس گردنی دنبالم می
اید.....

-جیران متحیر نگاهم کرد و گفت: عجب جذبه ای هم دارد.....

-اره بابا چنان ازش زهره چشم گرفته ام که اگر من را پیش او ببینی باورت نمی شود من
همان مه وش افسار گسیخته ای هستم که کوروش دم می زند چون جادوی نگاه و صدای بم
او مو را بر اندام سیخ می کند.....

-جدا!!!!عجب کیس جیگری است بخدا از خشایار و کوروش بی بخار ما که بهتر است.....

-برو بابا یک تیکه یخ است که تازه ادعا هم می کند مقابل من مقاوم تر از این حرفها هم هست البته تا الان هم همین طور هم بوده است.....

-مه وش نمی خوای یکبار من و او را به هم معرفی کنی بخدا خیلی دلم می خواهد او را ببینم.....

-نه بابا اصلا حرفش نزن او فکر می کند تمام دوستهای من مومن و چادری مثل خودم هستند.....

-جیران بلند بلند خندید و گفت: اخریش را خوب امدی مثل تو که هستیم..... - کوفت او ناسلامتی نمی داند من چه عجوبه ای هستم و چطور کلاه سرش رفته است.....

-حالا جدا از تو و نوع لباس پوشیدن و اعتقادات بی پایه و اساس ات هم بی خبر است؟؟؟

-اره تقصیر مامان و بابا هم است به من ربطی ندارد انها فکر می کنند من هم مثل مه گل سربه راه و متدین هستم در صورتی که زهی خیال باطل.....

-وای مه وش با این جدیت و جذبه ای که تو از او می گویی اصلا جالب نیست تو هم به او چیزی نگویی و هم دست مامان و بابات شوی.....

-من جرات گفتن واقعیت را ندارم چون تا اخر عمر مامان و بابا بخاطر راستی که گفتم مدام سرزنشم می کنند اما وقتی این صیغه ی مسخره تمام شد به او همه ی واقعیت را می گویم تا برایش پاسخ من قابل هضم باشد هر چند که دختر بروردار و متدین برای او با ان شرایطی که دارد کم نیست.....

-مه وش قدش از کوروش هم بلند تر است.....

-اره شاید ۱۰ سانت از او هم بلندتر باشد مثلا ۱۹۰ باشد.....

-وای دختر چقدر بلند است حالا چهارشانه و خوش اندام هم است؟؟؟؟ -همین قدر بس که هیبت ورزشی و عضله ی بازوهای او زبان من را مقابلش خلع صلاح کرده است ناسلامتی دان ۴ دارد و استاد کاراته است و درلیگ والیبال هم بازی می کند.....

-وای اگر یکی مثل کوروش و خشایار بود دخترها از سروکول اش بالا می رفتند.....

-برو بابا بی حد و اندازه از خود متشکر و مغرور است.....

-جیران به شوخی چشمکی زد و گفت: حالا می خواهی یکم در این چند ماه بیشتر فکر کنی شاید به قول مامانت اب توبه روی کله ات ریختی و ادم شدی.....

-جیران خیلی بیشعوری ناسلامتی من دارم با تو درد و دل می کنم باز یکم از ویژگی های ظاهریش برای تو گفتم تو وسوسه شدی.....

-نمی دونم یکم وسوسه انگیز بود.....

-مرض!!!!

- سلام بچه ها!!!!

-با دیدن باران و دارودسته اش تا خواستم جواب دندان شکنی به عوض دیروز به او بدهم جیران فهمید و بلافاصله گفت: سلام بچه ها امروز کلاس نداریید؟؟؟؟

-چرا اما قرار نریم موافقید بیرون برویم.....

-خشمگین نگاهم را از باران گرفتم و تند و کوبنده گفتم: جیران من تو پارکینگ منتظر تو هستم زود بیا.....

- اما به جای جیران باران آمد و در حالی که لبخند روی لبش بود مقابلم ایستاد و گفت: خیلی احمقی اگر فکر می کنی کوروش قید تو را می زند و به چراغ سبز من پاسخ می دهد....
- البته به غیر از تو چراغ سبزه های بیشماری را هم بی پاسخ نمی گذارد.....
- مه وش بهتر دست از کله شقی برداری و کمی با او مهربان تر باشی....
- این اش دیگر به تو ربطی ندارد.....
- هر طور مایلی اما من بخاطر تو همان دیروز با او کات کردم من می دانم چقدر تو او را دوست داری اما دلیلی ندارد دوست داشتن ات را تنها کلامی بیان کنی....
- گفتم که این که موضوع شخصی است که بین من و کوروش است.....
- باشه هر طور صلاح می دانی اما کوروش هم زیاد صبور نیست یکهو دیدی با دوست دختر یا نامزد جدیدش تو را غافلگیر کرد.....
- پوزخندی زدم و گفتم: جدا!!!!!!بهرتر پس جهت اطلاعات عمومی ات می گویم کوروش اصلا معقوله ی ازدواج را قبول ندارد پس وعده ی سرخرمن به تو یا هر کس دیگری داده است....
- او که رنگ به رنگ شده بود کلافه گفت: پس منتظر اعلام ان روز باش....
- نیستم چون امری محال است تو هم خودت را الکی امیدوار حرفهای بی پایه و اساس او نکن.....
- می بینیم.....
- بای.....
- بای.....

- مه وش باز به باران چی گفتی که مثل اسپند روی اتش بود؟؟؟؟
- هر انچه باید می شنید شنید حالا دیگر کمتر در مورد ازدواج خودش با کوروش خیالبافی می کند.....
- جدا او همچین حرفی را به تو زده است؟؟؟؟
- اره تازه کلی هم امیدوار است.....
- وای خدای من او چقدر احمق است مگر کوروش را نمی شناسد.....
- اخه کوروش خوب بلد است برای هر کسی یک طوری لالایی بخواند منتها هدف قصه ها یک چیز است که من خیلی زودتر از تمام دختران اطراف او فهمیدم و برای همین هنوز رام او نشدم.....
- مه وش تو هم زیادی با کوروش بد تا می کنی.....
- همین که هست من چند سال است منتظر این هستم تا او پا جلو بگذارد و من و او رسماً زن و شوهر شویم اما او است که مدام دست دست می کند.....
- نمی دونم اما توقع تو یکم زیاد است اخه کوروش اصلاً تو این فازها نیست.....
- من هم چون می دانم برای همین با تنها قفلی که می توانم پاهای گریزان او را ببندم فقط ازدواج است.....
- ای بدجنس برای همین هم است او خام تو نمی شود.....
- حالا وقتی بفهمد من جدی هستم و سندش هم این محرمیت چند ماه است شاید شل شد.....

- نمی دونم اما خدا بخیر کند.....
- مه وش عزیزم پس چرا نیامدی؟؟؟؟
- امدم بابایی یک دقیقه صبر کنید.....
- خط چشمم را که کشیدم به خودم در آینه نگریستم انقدر فتان و دلربا شده بودم که برای به
 -اتش کشیدن او آماده بودم.....
- وای مه وش پس کجا ماندی.....
- بابایی یکم دندان روی جگر بگذارید الان می ایم.....
- الان مامانت با مه گل از جلسه قران می آیند و اگر تو را این طوری ببینند اعصاب جفتمون
 را به هم می ریزند.....
- چشم امدم.....
- چرخی زدم و با رضایت خودم را در آینه نگریستم با ان پیراهن کوتاه چسب روی زانو که
 چاکی هم از پشت داشت البته کت کوتاهی هم تا زیر سینه به روی ان می خورد و کلاه یشمی
 همرنگش و ارایش لایتی که کرده بودم جدا زیبا شده بودم.....
- وای چه پرنسس!!!!
- ممنونم بابایی.....
- ارام دست در بازوی بابا انداختم و با هم از خونه خارج شدیم و طبق قرار بابا اول گل
 بزرگ و زیبایی را که سفارش داده بود گرفت و بعد جعبه ی زیبایی که ساعت مارک بسیار
 گرانی در ان بود را به من داد و گفت : این را در کیفیت بگذار تا یادمون نشود.....

-چشم.....

-وقتی وارد خونه شدید بلافاصله مامانی و بابایی و عمه ها و عمو ها به استقبالامون آمدند و در حالی که همه خوشتیپ و مارک مثل همیشه لباس پوشیده بودند باز هم کلی قربان صدقه ی من رفتند و از زیبایی چشمگیر من تعریف کردند و این مثل همیشه باعث مباهات پدر شد.....

-مقابل ایینه ی قدی درب خروجی ایستاده بودم و داشتم کلاه و کیفم را به گیره ی جالباسی اویزان می کردم که یکهو ماندانا از دور سوتی کشید و گفت:
بخدا مه وش تو با این اندامی که داری با هر لباسی زیبا و تو چشم هستی.....

-منونم عزیزم کوروش هنوز از شرکت نیامده است؟؟؟؟

-نه ولی زنگ زد و گفت دارد می آید.....

-یکهو گونه هایم گلگون شد و این از دید تیزیین ماندانا دور نماند و او با شیطنت بازویم را به طرف سالن کشید و زیر گوشم گفت: حالا تو گوش دادش من می زنی؟؟؟؟
متعجب گفتم: خیلی دهن لق هست.....

-نیست من کلی سماجت کردم ولی دوستانه بهت نصیحت می کنم این همه مته به خشخاش نگذار خودت که می دونی کوروش تنوع طلب است اما تو را یک جور دیگر دوست دارد پس این همه اذیتش نکن.....

-برو بابا تو که همیشه از داداشت دفاع می کنی.....

-اخه تو از جادوی چشمهای زمردی و اندام متناسب ات خبر نداری واگر نه حق را به من می دادی.....

-عمو فرشاد با دیدن من دستهایش را برایم باز کرد و گفت: بیا عزیز دلم کنار خودم بشین می خواهم حسابی کوروش با دیدن تو در کنارم از حسادت بترکد.....

-ماندانا بلافاصله با اخم گفت: بابایی اخه شما چرا همیشه با کوروش کل کل دارید.....

-چون ناسلامتی امشب تولد من است اما اقا کجاست؟؟؟

-خوب حتما شرکت است.....

-اره جون عمه اش.....

-عمه فرنوش بلافاصله با شوخی گفت: فرشاد مگه تو عمه هاش را این جا نمی بینی که این طوری علنا توهین می کنی.....

-زن عمو شهلا لبخندی زد و گفت: فرنوش جان فرشاد بی منظور گفت.....

-اره شهلا جان می دونم واگر نه داداش من از این جرات ها ندارد.....

-عمو فرشاد از گونه ی من بوسه ای گرفت و گفت: حالا بین امشب این شازده ساعت چند می آید تو هم مثل من محلش نده.....

-بابا با قه قهه گفت: اخه مرد گنده مگه تولد مال ادم بزرگ ها است که کوروش بیچاره باید برای تولد تو از عصر این جا باشد و برایت کلی هم کف بزند تا تو ذوق کنی.....

-فرهاد بیخودی از همکار بی معرفتت دفاع نکن او همیشه دوستانش را به پدرش ترجیح داده است.....

-از بس تو گنده دماغ هستی واگر نه کوروش با معرفت تر از این حرفها است حتما تا الان
دنبال یک کادوی خوب برای تو بوده است.....

-حالا تو ببین اصلا خودش برای تولد می آید.....

- مشغول خوردن کیک بودیم که بلاخره کوروش هم رسید و مثل همیشه با شور و هیجان از
همان دم در شروع به اوازه خوانی کرد و بعد خودش هم به افتخار خودش کف زد و البته
ماندانا و من هم تشویق اش کردیم که بلافاصله خودش را به مامانی و بابایی رساند و اول انها
را ماچ ابدار کرد و بعد به طرف پدرش رفت و با حالتی معصومانه و گردنی کج نگاهش را به
او دوخت و گفت:

با عرض پوزش یکم کارم طول کشید اما تولد ۵۵ سالگی شما را صمیمانه تبریک عرض می
کنم.....

-عمو با دلخوری گفت: لازم نکرده است اول کادویت را می بینم اگر چنگی به دل زد دوباره
تبریک می گوئی و شاید انوقت پذیرفتم.....

-چشم پدر عزیزتر از جانم اما اخیه ان را هم در همان شرکت جا گذاشتم.....

-عمو ناراحت گفت: پس چرا خودت را جا نگذاشتی.....

-اخیه خودم یکم بزرگ بودم این بود که یادم ماند اما فردا شب حتما برای شما می اورم.....

-ای بدجنس می دانستم نخریدی و باز می آیی و از من فرصت می خواهی تا مثلا فرداشب
بیاری حیف که پسر خودم هستی واگر نه حکم تیرت را داده بودم.....

-ممنونم پدر عزیزم.....

-بعد خواست به طرف من و پانیبذ و ماندانا و اناهیتا و ارتین و ...بیاید که عمو بلند و رسا به تلافی گفت: کجا!!!!!!هنوز ماچ من مانده است.....

-او با لب و لوچه ای اویزان به طرف عمو برگشت و او را بوسید و خواست به طرف ما بیاید که عمو بازویش را گرفت و کنار خودش نشانده و گفت: همین جا بشین اخه قرار تو کادوهای من را باز کنی.....

-او کلافه گفت: بله چشم.....

-بعد از اینکه کادوها باز شد و شام خوردیم و موقع بزن و برقص شد کوروش خودش را از بند عمو رها کرد و بلافاصله کنار من امد و بازویم را گرفت و خواست با هم برقصیم و من هم که حسابی دلتنگش بودم پذیرفتم و کمی رقصیدیم و او که حسابی نگاهش به من بود آرام آرام شیطان به جلدش رفت و همین که من صورتم را به طرف ارتین و ماندانا کج کردم او هم خواست من را ببوسد که بلافاصله عمو بازویم را به طرف خودش کشید و با شیطنت رو به کوروش کرد و گفت: کسی که هم دیر می آید و هم کادو نمی آورد حق بوسیدن همچیین پرنسی را هم ندارد.....

-در حالی که از عمل عمو به شدت خوشحال شده بودم با او کمی رقصیدم و بعد خسته روی اولین مبل لمیدم و مشغول خوردن بستنی شدم.....

-مه وش....

-به طرف پانیبذ برگشتم و با دیدن او در ان تاپ و دامن کوتاه نارنجی مارک گفتم: بله.....

-این جا حسابی گرم است بریم بیرون و بستنی امون را بخوریم.....

-در حالی که از محبت بی سابقه ای پانیز متعجب بودم اما پذیرفتم و با هم به حیاط که البته باغی پر از دار و درخت بود رفتیم و روی تاب نشستیم و مشغول خوردن بستنی بودیم که یکهو کوروش هم به جمع ما پیوست و خواست روی تاب بشیند و آمد کنار من خودش را جا کرد و بعد دستش را دور گردن من انداخت و گفت: خوب با بابا می رقصیدی.....

-خوب با تو هم رقصیدم.....

-حالا ان روز کجا رفتی؟؟؟؟

-کدام روز؟؟؟؟

-پانیز بلافاصله از روی تاب بلند شد و گفت: من سردم شد رفتم.....

-در حالی که از حسادت پانیز حسابی لذت بردم کمی از کوروش فاصله گرفتم و گفتم: برای

تو چه فرقی می کند؟؟؟؟

-فرق نمی کند چون حق ات بود.....

-خیلی پستی کوروش.....

-نیستم اما تو مجبورم می کنی باشم.....

-من یا وقاحت بی حد و مرز تو!!!!!!

-او دوباره دستش را دور گردنم انداخت و من که باز ان حس ناشناخته به سراغم آمده بود

بلافاصله از روی تاب بلند شدم و او گفت: کجا؟؟؟؟

-خونه من هم سردم شد.....

- بشین با هم می رویم.....

- کلافه و عصبی گفتم: کوروش من فقط در صورتی می توانم همانی باشم که تو می خواهی که تنها با هم ازدواج کنیم.....

- باز شروع کردی؟؟؟؟

- دلخور و ناراحت او را ترک کردم و به طرف خونه امدم و بعد از بابا خواستم بریم و او هم پذیرفت و برگشتیم اما فقط وقتی امدیم مامان چنان قشقرقی به پا کرد که ان طرفش نامعلوم بود و هر چه فحش و ناسزا بود بار من کرد و اگر بابا نبود حتما من را به باد کتک هم می بست اما وقتی من به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم جر و بحث مامان و بابا بالا گرفت و تا ساعت ۳ صبح ادامه داشت تا بلاخره مامان کوتاه امد و به زیر زمین رفت تا نماز شب اش را بخواند.....

- ارام کوله ام را برداشتم و پاورچین پاورچین پایین امدم و خواستم بدون خوردن صبحانه به دانشگاه بروم که صدای مامان سر جایم میخکوبم کرد و خشمگین گفت: بخدا مه وش اگر یکبار دیگر بدون اجازه ی شوهرت جایی بروی و هر طور دوست داشتی لباس پیوشی بهش زنگ می زنی باید دست زنش را بگیرد و به خانه ی خودش ببرد می دونی که اگر به سیم اخر بزنی این کار راهم می کنم حالا خوددانی.....

- عصبی و کلافه به طرف مامان برگشتم و گفتم: کدام زن کدام شوهر چرا نمی خواهید بفهمید من و او به درد هم نمی خوریم مامان کاری نکنید من همه ی واقعیت را در مورد خودم به او بگویم.....

- بگو ولی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.....

- جدا!!!!!! اصلا فکرش را هم نمی کردم ادم خوب ها دروغ هم بگویند.....

- چاره ای ندارم تنها کسی که می تواند افسار تو را بگیرد فقط برادرزاده ی خودم است....
- بحر حال دروغ دروغ است منتظر عواقبش در این دنیا و ان دنیا هم باشید... ..
- مه وش سر به سر من نگذار من خودم می دانم چطور بعدا از او حلالیت بطلبم....
- عصبی کفش هایم را پوشیدم و با حرص در را کوبیدم و به دانشگاه رفتم.....
- این هفته که کوه می ایی قرار با اکیپ بچه های عمران و معماری برویم....
- عصبی و حرص الود به تلافی حرف های مامان گفتم: اره می ایم....
- خیل خوب پس من ۵ صبح دنبالت می ایم.....
- باشه خدا حافظ.....
- کوله ام را بستم و لباس هایم را آرام پوشیدم و چون از شب قبل به بابا گفته بودم پس بدون نگرانی به پایین امدم و کفش هایم را دستم گرفتم و بیرون پایم کردم و با تک زنگ جیران خودم را به درب خروجی رساندم و راه افتادیم.....
- هنوز هوا گرگ و میش بود که همه ی بچه ها جمع شدیم و با سلام ای کوتاه به بالای کوه رفتیم یک ساعت بعد که هوا روشن تر شد و ما نیمی از راه را رفتیم به پیشنهاد بچه ها چای خوردیم و بعد دوباره راه افتادیم تا بلاخره به مقصد رسیدیم و در حالی که هوای بسیار خوبی بود و من تازه خواب از سرم پریده بود به دنبال کوروش می گشتم که او را در بین دوستانش یافتم و او هم با دیدن من برایم دست تکان داد و به طرفم امد و آرام دستم را فشرد و زیر گوشم گفتم: چه عجب افتخار دادید و همراه بچه ها امیدید.....
- لبخندی زدم و درالود گفتم: کوروش دستم شکست....

- او بی اعتنا دستم را سفت تر فشرد و گفت: نترس نمی شکنند بیا برویم با دوستهایم آشنا شو.....

- بچه ها ما دختر عمومی عزیزم.....

- آنها یکی یکی به من سلام کردند و اظهار خوشحالی کردند که یکی از آنها که بعدا فهمیدم اسمش بابک است رو به کوروش کرد و گفت: دختر عموت را قبلا در این دوره ها ندیده بودیم.....

-اره چون افتخار نمی داد اما امروز افتاب از شرق زده طلوع کرده است که او را می بینید.....

-چپ چپ به کوروش نگاه کردم و گفتم: البته من زیاد عادت به سحر خیزی ندارم فقط به این علت هست که نمی ایم.....

-بابک لبخندی زد و بعد به چشمهای من نگریست و گفت: پس خوشبحال ما که این هفته شما قید رختخوابتون را زدید و به ما افتخار دادید.....
-ممنونم.....

-کوروش رو به بابک کرد و به ظاهر غیرتی شد و گفت: البته اگر هفته ی بعد هم بخواهد بیاید من نمی گذارم چون تو یکی اصلا جنبه نداری.....

-بابک رنگ به رنگ شد و بلافاصله نگاهش را از من گرفت و گفت: ای بابا تو چقدر حسود هستی.....

-چون زاویه دید تو زیادی تند و وقیحانه است.....

- بابک که حسابی حالش گرفته شده بود به طرف دیگر بچه ها رفت و خشایار بازوی کوروش را گرفت و به طرف خودش کشاند و گفت: کوروش باز اول صبحی تو شروع کردی.....
- برو بابا یک ساعت دارد به مه وش نگاه می کند و من را هم باقالی حساب نمی کند.....
- ایدین دوست دیگر او که پسر خوش سیما و قد بلندی بود آرام به من گفت:
مه وش خانوم کوروش روی شما خیلی حساس است واگر نه روی بقیه ی دوست دختراش اصلا این طوری نیست.....
- کوروش زهر خندی زد و گفت: البته اگر بعضی ها درک کنند و بلد باشند جبران کنند.....
- چپ چپ به او نگریستم و با غیظ گفتم: اگر بعضی ها هم جنبه داشته باشند خوب است.....
- جیران به طرف من آمد و دستم را گرفت و گفت: کوروش می خواهیم صبحانه بخوریم زودتر خوراکی ها را در بیاورید.....
- بعد از خوردن صبحانه در حالی که من به روی تخته سنگی نشسته بودم و داشتم به پایین می نگریستم دستی را به روی شانم حس کردم و وقتی گردنم را کج کردم با کوروش مواجه شدم و او دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت: باید برگردیم قرار است به دربند برویم و جگر بخوریم.....
- هیجان زده گفتم: اخ جون من خیلی وقت است دربند نرفتم.....
- تا پایین کلی با کوروش و بچه ها بگو بخند کردیم تا بالاخره پایین رسیدیم و من به پیشنهاد کوروش در ماشین او نشستم و خشایار و جیران هم با هم رفتند.....
- کوروش صدای ضبط را کم کن گوشم کر شد.....

-او بی اعتنا گوش می ام را از من گرفت و جلوی داشبورد انداخت و صدای پخش را بلند تر کرد و گفت: اگه دوست داری می توانی بلند شوی و از این باد بهاری کیف ببری.....

-ذوق زده بلند شدم و در حالی که با تمام قدرت فلز دور شیشه جلوی ماشین را گرفتم و او تندتر رانندگی می کرد و حالا همه ی بچه ها یکی در میان برایمان بوق می زدند و من احساس پرواز می کردم.....

-مه وش بشین اینجا پلیس است اصلا حوصله ی جواب پس دادن را ندارم.....

-به اجبار نشستیم تا بلاخره به دربند رسیدیم و روی تختی در جایی خوش و اب و هوا نشستیم و بچه ها سفارش جگر و قلوه ودادند و تا آماده شود کوروش کلی من را با اب رودخانه خیس کرد تا بلاخره جیران به دادم رسید و من را از دست او نجات داد و بعد از خوردن جگر در حالی که خواب تا پشت پلک هایم آمده بود کمی روی تخت دراز کشیدیم و پسرها روی تخت دیگر

مشغول کشیدن غلیان شدند و بلاخره ساعت ۶ به خونه برگشتیم و کوروش با رساندن من رفت و من خسته و خواب الود بلافاصله به حمام رفتم و از مهربانو خواستم یک قهوه ی خوشمزه درست کند و هنوز بند روبدو شامم را درست نبسته بودم و موهایم خیس دورم رها شده بود که زنگ خونه به صدا در آمد اول فکر کردم مامان و مه گل هستند اما خوب آنها که کلید داشتند بعد هم به این زودی نمی آمدند بعد فکر کردم بابا است اما خوب بابا هم گفته بود فردا می آید پس چه کسی بود عصبی از بالای پله ها خودم را خم کردم و فریاد زدم: مهربانو مگر نمی شنوی برو در را باز کن کر شدم.....

-اخه ایفون خراب است قرار بود امروز یکی بیاید ایفون را درست کند اما هنوز نیامده است
من هم پای تا دم در رفتن را ندارم بیا خودت برو در را باز کن.....

-حرص الود گفتم: ای بابا.....

-تا جلوی در از باد بهاری که به موها و بدنم می وزید کمی یخ کردم و

بلافاصله در را باز کردم و با دیدن چشمهای سیاه و جذاب محراب بند بند بدنم شروع به
لرزیدن کرد و در حالی که رنگم پریده بود و ماتم برده بود او با گفتن یاالله وارد حیاط شد و
من را به داخل هل داد و بلافاصله در را بست و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بود و رگ
گردنش متورم شده بود بازوی من را گرفت و تند تند به طرف خونه کشاندم و همانطور هم
یاالله می گفت تا بلاخره با

صدای مهربانو ما به داخل رفتیم و فقط خدا می داند من چند بار در طول حیاط تا خونه مردم و
زنده شدم تا بلاخره او به حرف امد و خشمگین و دورگه گفت: اتاقت کجاست؟؟؟

-با دست به بالا اشاره کردم.....

-و او زیر نگاه متحیر و نگران مهربانو من را به طرف اتاقم کشاند و وقتی در اتاق را پشت
سرمون بست محکم و کوبنده گفت: تو همیشه این طوری برای استقبال میهمانانت تا پشت
در می ایی؟؟؟

-نگاهم را از او گرفتم و با منگی گفتم: نه اخه ایفون خراب بود.....

-مه وش.....

-با خجالت از ظاهری که مقابل او داشتم ارام روتختی را به روی خودم کشیدم و گفتم: بله.....

-به من نگاه کن.....

-با شرم و درماندگی به چشمهای جذاب و عصبی او نگریستم و گفتم: بله.....

-پرسیدم تو همیشه این طوری در حیاط می ایی و بعد بدون حجاب هم در را باز می

کنی؟؟؟؟

-به دروغ با دستپاچگی گفتم: نه حالا مگر چه ایرادی دارد؟؟؟؟

-او تند و دورگه گفت: چه ایرادی دارد؟؟؟؟!!!!!!

-بلافاصله نگاهم را از نگاه خشمگین او گرفتم و دیگر حرفی نزدم.....

-او چند قدم راه رفت و در حالی که زیر لب لا اله الا الله می گفت یکهو نگاهش به روی

پنجره خیره ماند و بعد تند و با شتاب به طرف ان رفت و پرده را انداخت و بم و دورگه گفت:

پرده ی اتاقت هم همیشه بالا است ؟؟؟؟

-درمانده و کلافه گفتم: نه حواسم نبود پایین بندازم.....

-جدا!!!!!!البته هیچ فرقی هم نمی کند چون پرده ی اتاقت به اندازه ی کافی نازک است.....

-در حال کلنجار رفتن با روتختی ام بودم تا ان را به روی خودم بیندازم که او نفس گیری

کرد و امرانه گفت: بلند شو موهایت را خشک کن سرما می خوری.....

-عصبی از ظاهری که مقابلش داشتم گفتم: نه خودش خشک می شود.....

-او به طرف سشوارم رفت و با دیدن انواع و اقسام لوازم آرایشی که به روی میز توالتم

خودنمایی می کرد با لحنی تند و گزنده گفت: لازم به خریدن این همه لوازم آرایش بدون در

نظر گرفتن نظر من هم بود؟؟؟؟

-در حالی که حسابی گردنم خشک شده بود از بس خودم را خم کرده بودم تا بازی یغه ی
روبدو شامم را بپوشانم با درماندگی گفتم: یعنی باید اجازه می گرفتم؟؟؟؟؟

-او صاف به طرفم برگشتم و محکم و رسا گفت: شما شک داری؟؟؟؟؟

-منگ و بی حوصله گفتم: نه.....

-به دستورش روی صندلی پشت میز توالتم نشستم و او ماهرانه و خیلی با وسواس موهایم را
سشوار کشید و من که حسابی ماتم برده بود در دل گفتم او از کجا این قدر خوب سشوار
کشیدن را یاد گرفته است.....

-با خاموش شدن سشوار آرام بلند شدم و به خودم در ایینه نگریستم با ان موهای پر و
خرمایی که حالا پوش هم داده شده بود و حلقه حلقه دورم ریخته شده بود حسابی خواستنی و
زیبا شده بودم و در همین حال و هوا بودم که گرمایی را با همان عطر مخصوص زیر گوشم
حس کردم و ان طنین صدای محراب بود که بم و دورگه گفت: اگر از تماشای خودت خسته
شدی من باهات حرف دارم لباس ات را عوض کن و بیا پایین.....

-در حالی که از خجالت تا بناگوش قرمز شده بودم گفتم: باشه.....

-با رفتن او بلافاصله ربدو شامم را با یک جین و بلوز بلند استین دار فوق العاده چسبی عوض
کردم و موهایم را هم همانطور باز و رها دورم ریختم و به قصد هم کمی ارایش کردم تا او و
غرورش را مقابل زیبایی ام به زانو در بیاورم

.....

- مقابل او به عمد نشستم و بلند گفتم:مهربانو دوتا قهوه بیاور.....

- او با همان نگاه سرد و بی اعتنا یش اشاره به اشپزخونه کرد و گفت: لطفا خودت زحمت بکش من مایلم همسرم برایم بریزد.....
- در حالی که حسابی بهم برخوردی بود بلند شدم و به اشپزخونه رفتم و با دو تا قهوه برگشتم و بعد از اینکه حسابی از او پذیرایی کردم و مقابلش نشستم و در نگاه معذب و جذابش خیره شدم و گفتم: بفرمایید.....
- او با دست اشاره به مبل کنار خودش کرد و گفت: این جا بشین.....
- عصبی از امر و نهی او به عمد گفتم: من همین جا راحت هستم.....
- او رک و بی پروا گفت: من راحت نیستم.....
- به اجبار کنار او روی مبلی نشستم و به ظاهر خودم را مشغول خوردن قهوه ام کردم که او امرانه گفت: امروز طبق قرارمون من منتظر شما بودم اما نیامدید چرا؟؟؟
- عصبی و کلافه گفتم: یکم کار داشتم نمی توانستم بیایم.....
- حیف که امشب خودم هم از اینکه با نیامدنت باعث شدی من اینجا بیایم و یک سری چیزها برایم روشن شود خوشحال هم هستم واگر نه باید جریمه می شدی بهتر من را وادار به جریمه نکنی چون اصلا به نفع ات نیست.....
- نگاهم را به عمد به نگاه گریزان او دوختم و گفتم: می شود بدانم چطور جریمه ای؟؟؟
- او با زیرکی و صراحت گفت: اول اینکه بهتر است با چشمهایت بیش از این شیطنت نکنی می دانی که من مقاوم تر از این حرفها هستم و دوم اینکه هر وقت تو قانون شکنی کردی من هم

- جریمه ام را اعلام می کنم حالا اگر آماده ای باید برویم و یک سروسامانی به اتاق شما بدهیم.....
- سروسامان؟؟؟؟!!!!
- بله من از مهربانو در مورد اتاق های این جا چند تا سوال پرسیدم و صلاح دانستم اتاق شما را با اتاق میهمان عوض کنم.....
- عوض کنید؟؟؟؟؟
- بله بهتر است که پنجره ی اتاق مشرف به خیابان نباشد و به حیاط خلوت ان طرف باز شود این طوری اگر هم بی احتیاطی کنی و پرده ی اتاق را بالا بدهی اصلا مهم نیست.....
- اما من اتاقم را دوست دارم.....
- با چیدمان من انجا را هم دوست داری.....
- از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی.....
- می توانی امتحان کنی من حاضرم با هم یک مسابقه بدهیم مطمئنم تو بین دکوراتوری که خودت برای اتاق در نظر گرفتی با دکراسیونی که من در نظر می گیرم به من نمره ی ۲۰ می دهی.....
- بی حوصله و عصبی گفتم: اما من خسته هستم و اصلا هم مایل به اسباب کشی نیستم.....
- پس مجبورم خودم به تنهایی دست به کار شوم.....
- هر طور دوست دارید.....

-در حالی که حسابی کنجکاو شده بودم بینم او در این دوساعتی که بالا بوده است چطور اتاق من را تغییر دکوراسیون داده است اما با این کانال و ان کانال کردن تلوزیون می خواستم خودم را تشنه نشان ندهم که با صدای او بلند

شدم و به بالا رفتم و مقابل اتاق میهمان ایستادم و او آرام در اتاق را باز کرد و من با دیدن اتاق جدیدم حقیقته از تعجب چشمانم گرد شد و ناباورانه به او نگریستم و گفتم: محشر است....

-تختم در وسط اتاق در حالی که زیر پنجره بود گذاشته شده بود و میز توالت هم با حالت اریب کنار تختم چیده شده بود و میز تحریر و کتابخانه ام هم در گوشه ای دنج اتاق کنار هم به طرز زیبایی چیدمان شده بود و اوژورم به حالت کج به روی تختم اویزان شده بود و اما ال سی دی ام مقابل تختم.....

-ممنونم جدا نمی دونم چطور باید تشکر کنم.....

-او با ان نگاه جذاب و خواستنی لبخندی زد و بعد گفت: دیگر جمعه ها من را منتظر نگذاری چون دوست ندارم جریمه ات کنم.....

-بی اختیار گفتم: فقط بخاطر جریمه؟؟؟؟

-او بم و دورگه در حالی که داشت از اتاق خارج می شد بازویم را گرفت و من را هم به دنبال خودش کشاند و آرام و معنادار زیر گوشم گفت: چه فرقی می کند تو منظور من را غیر مستقیم هم می فهمی حالا بگذار بیان اش طور دیگری باشد.....

-باز هم تمام بدنم خیس از عرق شد و از خجالت لب زیرینم را گزیدم و از دید او دور نماند پس آرام گفتم: لازم نیست هر بار خجالت می کشی به جان انها بیفتی.....

- شرم زده نگاهم را به زیر دوختم و خواستم سریعتر پایین برویم که او گفت:
لطفا لباست را همین الان عوض کن بعد من می روم هیچ دوست ندارم جلوی پدرت هم این
طوری لباس بپوشی.....

- منگ و کلافه گفتم: اخه چرا؟؟؟

- مه وش لطفا بخاطر همه چیز از من توضیح نخواه اخه من این قدری که به تو پاسخ می
دهم به مردم بالای منبر توضیح نمی دهم.....

- بی اختیار گفتم: چشم.....

- حالا شد پس من پایین منتظرم.....

- به اجبار بلوز و شلوار گشاد و راحتی پوشیدم و به پایین ادمم و او با رضایت خداحافظی
کرد و رفت

- مه وش....مه وش.....

- بله مامان....

- سلام اسد محراب این جا امد؟؟؟

- بله اینجا بودند کلی هم ایراد گرفتند و بعد هم اتاق بنده را به اتاق میهمان تغییر مکان
دادند و وقتی هم خیالشون از برخی امور دیگر راحت شد رفتند....

- از امروز صبح و فرار خودسرانه ی تو هم چیزی فهمید؟؟؟

- اولاً من فرار نکردم پدر خبر داشت فقط از دست غرغر های شما در رفتم دوما نه نفهمید
چون نپرسید واگر نه من می گفتم.....

-خدایا شکر ت نمی دانی وقتی فهمید تو نیامدی چطور مثل اسپند روی اتش شد.....

-زیر لب گفتم: از بس خودخواه و به خود مغرور است ناسلامتی من هم ادم هستم اصلا دوست ندارم هر چی او می گوید بگویم چشم.....

-مه گل ناباورانه به اتاقم نگریست و گفت: وای مه وش چقدر این جا زیبا شده است بخدا فکر کردم یک دکوراتور این جا را برایت چیده است انگار او روی دست تو است.....

-بله مثل اینکه از طراحی چیزهایی می داند.....

-مه وش.....

-بله.....

-نمی شود با بابا حرف بزنی.....

-با دیدن خجالت مه گل به طرفش رفتم و او را در اغوش کشیدم و گفتم: اخه دیونه مثلا این داداش به خود مغرورش چه گلی به سر من زده است که تو به ان یکی برادرش بند کردی ول کن بخدا الان تو داری پادشاهی می کنی نه مثل من که مدام باید به اقا جواب پس بدهم.....

-او لبخندی زد و گفت: خوب من با این سختگیری ها اصلا مشکل ندارم.....

-پس بگو رسما دیوانه هستی.....

-مه وش اذیتم نکن.....

-فعلا بگذار من از دست این یکی داداش راحت شوم بعد در مورد تو هم با بابا حرف می زنم.....

-مه وش واقعا می خواهی اسد محراب را رد کنی؟؟؟؟

-عصبی و کلافه گفتم: نه پس زنش می شوم.....

-اخه او که خیلی.....

-طوروخدا مه گل باز شروع نکن من و او اصلا به درد هم نمی خوریم.....

-نمی دونم اما همیشه برای خوشبختی تو دعا می کنم.....

-پس دعا کن از دست محراب هم راحت شوم.....

-نه دیگر این دعا از من بر نمی آید.....

-از بس زبانت به نفرین باز شده است نمی توانی یک دعا بکنی.....

-مه وش....

-با دیدن مامان در چهار چوب در گفتم: بله....

-باز دسته گل جلوی اسد محراب اب دادی؟؟؟؟

-وای از دست دهن لق مهربانو من خیر سرم رفتم در را باز کنم چون ایشون پاشون درد می

کرد.....

-با روبدوشام و موهای خیس و پریشان باید بروی اخه نگفتی پسره مردم پس می افتد.....

-حالا که پس نیفتاده است و هر چی هم دلش خواست به من گفت و رفت می بینید که اتاقم را

هم خودش تغییر داده است.....

-بهتر!!!! مگر من کم حرص و جوش خوردم یکی باید جلوی تو می ایستاد.....

-مامان!!!

- مگر دروغ می گویم حالا برو دست هایت را بشور می خواهیم شام بخوریم.....
- بابا من حوصله ی رفت و آمد ندارم یا یک اتاق تو همین شرکت به من بدهید یا دنبال یک ارشیتکت دیگر باشید.....
- خیل خوب خانوم مهندس بعد از این بابا هر چی تو بگویی خوب است.....
- حالا شد خوب اتاق من کجاست.....
- عمو جان چرا به این زودی با درخواست این جوجه مهندس ها موافقت می کنید اخه ناسلامتی ما هم دود چراغ خوردیم و از این بچه ها هم بیشتر درس خواندیم و تجربه هم داریم.....
- بابا به کوروش که تازه وارد اتاق شده بود لبخند زد و گفت: اخه کوروش مه وش فرق می کند او استعداد دارد همین هم برای ما کافی است.....
- پس اتاق من در اختیار ایشان باشد من هم یک میز کوچک و جمع و جور برای خودم می گیرم و مزاحم ایشان هم نمی شوم.....
- بابا قه قه ای زد و گفت: لازم نکرده است این طوری مدام باید داد و فریاد شما را بشنوم و کار جلو نمی رود.....
- نه عمو بخدا من قول می دهم پسر خوبی باشم مگه نه مه وش تو هم قول بده دختر خوبی باشی....
- هیجان زده از پیشنهاد او گفتم: راست می گوید پدر حداقل تا موقعی که برای من اتاقی در نظر بگیرید.....

-باشه هر طور دوست داری.....

-خانوم مهندس چای یا قهوه یا ابمیوه؟؟؟؟

-لوس نشو کوروش بیا داخل الان مش رجب برامون قهوه می آورد.....

-خوب من خودم می اورم من ابدارچی اختصاصی شما هم هستم.....

-لازم نکرده شما بیا به کارهات برس.....

-او در را بست و شیطنت بار گفت: اخه با وجود دختر زیبایی مثل تو مگر می شود حواسم را

جمع کارم بکنم.....

-این پیشنهاد جنابعالی بود مگر همین طور نبود؟؟؟؟

-چرا اما حالا نظرم تغییر کرده است نمی شود.....

-کوروش بخدا می روم.....

-خیل خوب حالا چرا داد و فریاد راه می اندازی مگر به عمو قول ندادیم دختر و پسر خوبی

باشیم....

-اگه تو بگذاری.....

-رژم را پررنگ تر کردم و بعد به صورتم در آینه نگریستم با ان سایه ی مات و آرایش لایت

و ماتیک پررنگی که زده بودم جدا که تضاد بی نظیری به وجود آورده بودم و حالا چشمها و

لب هایم در سبقت از یکدیگر بر روی صورتم می درخشیدند کت و دامن البالویی با چکمه

های بلند مشکی که با سنگ مزین شده بود را با دستکش های توری و کلاه لب مشکی ام ست

کردم و بعد کیفم را به روی مچم انداختم و چرخ می مقابل آینه زدم و از دیدن گودی کمرم در

حالی که به دیده شدن برجستگی های دیگر اعضای اندامم بی نهایت کمک کرده بود هیجان زده شدم و بی اختیار از نگاه بی پروای کوروش وحشت کردم.....

-بابایی.....

-جانم.....

-کوروش برای تولدش شماها را هم دعوت کرده است؟؟؟؟

-بابا لبخندی زد و با شیطنت گفت: بله پس فکر کردی من می گذارم پرنسس ام بدون بادبگارد به کازینو برود.....

-بابایی!!!!

-جان دلم.....

-خوب مگر قرار نیست مثل پارسال فقط ما جوان ها باشیم کوروش پارسال انجا را اجاره کرده بود و از بادی گارد هم خبری نبود چون غریبه ای بینمون نبود پس جای نگرانی هم نیست.....

-مه وش.....

-بله؟؟؟؟

-بابا نگاه تحسین امیز و اشفته اش را ازم گرفت و گفت: به نظر تو درست است با این همه زیبایی و جذابیت که تنها ملکه ی من در ان میهمانی دارد او را بدون بادی گارد به کازینو بفرستم.....

-بابایی قرار نشد حسودی کنید کوروش مواظبم هست.....

-بابا زیر لب گفت: نگرانی من تنها از جانب همان شازده است.....

-بابا!!!!

-اخه من بهتر از تو برادرزاه ام را می شناسم او هم مثل من شکارچی قهاریاست می دانی وقتی من مامانت را انتخاب کردم عمو فرشادت چطور از شدت حسادت مقابل ازدواج من و مادرت سنگ اندازی کرد حالا بماند که من هم همان فرهاد بیستون شدم و چه ها کشیدم تا به شیرنم رسیدم.....

-در حالی که باز پدر غرق در رویاهای شیرین اش شده بود دستم را مقابل چشمانش بالا و پایین کردم و گفتم: بابایی باز که غرق شدید.....

-مه وش تو هم مانند جوانی های مادرت دلربا و فتان هستی و من خوب حال دگرگون برادر زاده ام را درک می کنم او درست جوانی من است.....

-چشمه‌ایم را خمار کردم و با عشوه گفتم: جناب مهندس چه گذشته ی پر شور و حالی داشتید حالا باز هم می خواهید حس من را نسبت به کوروش کتمان کنید و مجبورم بسازید تا با محراب عروسی کنم.....

-بابا متفکرانه گفت: کاش همان چیزی که من در محراب می بینم و در کوروش از ان نشانه ای هم نمی بینم تو هم مانند من می دیدی اما دخترم همین بس که من مطمئنم محراب بلاخره فاتح قلب پرنسس من می شود او شوالیه ای بس قوی تر از کوروش است پس به پدرت اعتماد کن.....

-اما بابا پس تکلیف احساس من به کوروش چه می شود فکر می کردم شما حداقل به واسطه ی علاقه ای که به مامان دارید خوب می توانید من را درک کنید.....

-می دانم اما ندای قلبت را هر وقت بهتر با محراب آشنا شدی گوش بده انوقت بهتر می توانی تصمیم بگیری بگذار محراب هم مانند کوروش در این جنگ رزم آزمایی کند او رقیب قدری برای کوروش است.....

-نمی دانم می توانم او را بیش از جمعه ها تحمل کنم.....

-باید بتوانی چون تو کوروش را هر روز در دفتر می بینی و در این مورد در حق محراب بی انصافی می کنی.....

-اما او مدام درگیر درس و بحث خودش است پدر او اصلا درگیر این دنیا و وابستگی هایش نیست او فقط جمعه ها تهران است و ان هم چند ساعت ما می توانیم پیش هم باشیم که البته بیشتر به حاشیه می گذرد.....

-مه وش همان چند ساعت گاهی می تواند بیش از تمام روزهای هفته موثر باشد تو او و قدرت ماورایی اش را دست کم نگیر نمی دانم اما انها قدرتی از اسمان دارند که من هنوز بعد از سالها نتوانستم به مادرت خیانت کنم انگار

چشمها و عطر مخصوص تن او که به واسطه ی عبادت های شبانه اش است

بدجوری به قلب من قفل زده است که تنها مهر او را در قلبم دارم و من میدانم محراب هم همان قدرت ماورایی را در مقابل قلب سرکش تو دارد بهتر پیش تر به حرفهایم فکر کنی چون من خودم اسیر این عشق اسمانی هستم.....

-مگ و گیج گفتم: بله بیشتر فکر می کنم اما مطمئنم در انتخابم هیچ تاثیری ندارد.....

-لرزشی عجیب تا پشت مهرهای گردنم حس کردم و بعد بی اختیار از حصار بازوان
کوروش در حالی که سعی می کرد بیوسم بیرون امدم و با منگی و درماندگی گفتم: کوروش
من الان می ایتم.....

-کوروش که حسابی از واکنش من جاخورده بود با کلافگی گفت: باز دیگه چی شده
است؟؟؟

-هیچی الان می ایتم.....

-مقابل ایینه به خودم نگریستم و بعد چند مشت اب به روی صورتم ریختم و با خشم در
چشمهایم خیره شدم و گفتم اصلا معلوم است تو چه مرگت شده است اخه احمق جان مگر
نه اینکه تو کوروش را دوست داری و از توجه او بی نهایت لذت می بری پس دیگه چرا مدام
رم می کنی و او را می رنجانی بخداخیالاتی شدی اصلا کی گفته است تو با یک محرمیت
مسخره همسر قانونیمحراب هستی اصلا باشی چه اهمیتی دارد نمی دانم اما با همه ی این
وجود حسی در وجودم ریشه دوانده بود که من متعلق به محراب هستم و تا این محرمیت به
اتمام نرسیده است حق خیانت ندارم انگار جدی جدی توسط او جادو شده بودم و حالا اعمال
و رفتارم دست خودم نبود و دیگه از بی پروایی کوروش لذت نمی بردم و بدتر حسی مرموز
مدام به باد سرزنشم می گرفت و حسی ناشناخته من را از هر گونه فاصله ی نزدیکی با او باز
می داشت خدایا من چه مرگم شده بود؟؟؟؟؟؟

-مه وش.....مه وش.....داری تو توالت چه غلطی می کنی؟؟؟؟

-با باز کردن در توالت در نگاه متعجب و عصبی جیران خیره شدم و گفتم:

چییه؟؟؟؟

-مرض تا الان انجا با خودت کنفرانس گرفته بودی اخه تو نمی گی دوساعت ما را معطل
بریدن کیک گذاشتی؟؟؟؟

-من!!!!

-بله کوروش به بنده دستور داده تا تو را کت بسته تحویلش بدهم و بعد در حضور تو شمع
های کیکش را فوت کند و بعد کادوها را باز کند می دانی کهاو به بهانه ی فوت شمع هایش
می خواهد زودتر از همه کادوی تولدش را از تو بگیرد.....

-خشمگین و منگ گفتم: بیجا کرده است.....

-مه وش!!!!

-چییه؟؟؟؟

-تو امشب چه مرگت شده است می دانی که برای کوروش از این کادو ها زیاد هست اما او تو
را به انها ترجیح می دهد پس حالا اگر دوست نداری کوروش به دعوت بیشمار دیگری از
خاطر خواهانش جواب مثبت بدهد بهتر است خودت را بیش از این لوس نکنی.....

-عصبی و اشفته در حالی که قلبم تند تند می زد نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

برو بگو من سرم درد می کند نمی توانم بیایم اصلا برو بگو من مرده ام نمی دانم هر چی
دوست داری برو بگو.....

-جیران بی حوصله دستش را دور بازویم انداخت و به طرف درب خروجی کشاندم و زیر لب
با خشم گفتم: مه وش بخدا اگر یک کلمه دیگر چرند و پرند بگویی خودت می دانی.....

-انقدر دود و نور های رنگی در ان فضای نیمه تاریک بود که به سختی کوروش را در لابه لای جمعیت دیدم و از صدای بلند موسیقی دیگر گوشه هایم هیچ نمی شنید که یکهو توسط جیران به طرف او پرت شدم و او هم خیلی ماهرانه در ازدحام جمعیت با زدن چشمکی من را در حصار بازوانش گرفت و آرام زیر گوشم گفت: پس قرار است امشب هم برای کادویم کلی اذیتم کنی؟؟؟؟

-درمانده و عصبی در حالی که حرارت بدنم به شدت بالا رفته بود او را پس زدم و گفتم: کوروش ولم کن.....

-کوروش که کمی از تقلای من بهش برخورده بود آرام بازوانش را شل کرد و امرانه گفت: بهتر کمکم کنی تا شمع هایم را با هم خاموش کنیم.....

-مه وش.....

-جیران طوروخدا دست از سرم بردار.....

-او که حسابی از دست من شکار بود با خشم بلند شد و گفت: اخه احمق بیشعور کی به تو گفته است اگر برای کوروش ناز کنی و در تمام مراسم تولدش به او گوشه چشمی نشان ندهی او منتظر تو می ماند و به تمام

پیشنهاد هایش پاسخ منفی می دهد بهتر بالای سرت را هم نگاه کنی او و پانیز امشب جشن دونفره ای برای به اتش کشیدن تو گرفتند.....

-در حالی که مثل بید می لرزیدم آرام سرم را بلند کردم و با دیدن کوروش و پانیز در طبقه ی بلا در حالی که با هم می رقصیدند و حسابی گرم گرفته بودند بند بند وجودم از شدت

حسادت به آتش کشیده شد و بعد تنها توانستم با خوردن مشروب به این درد جانکاه پایان بدهم.....

-ضربات سیلی پی در پی که به گونه ام اثبات می کرد با شوکی برق اسا دوباره به این دنیا برگرداندم طوری که تمام آن سیاهی هایی که پشت پلکم نقش بسته بود حالا با باز شدن چشمانم رنگ می گرفت و با دیدن نگاه نگران و اشفته ی کوروش تازه به یاد اوردم چه بلایی سر خودم آورده بودم اری من انقدر از آن جام های رنگا رنگ نوشیده بودم که انگار از هوش رفته بودم.....

-دراز بکش احمق کوچولو.....

-نگاه خمارم را به نگاه خشمگین کوروش دوختم و بعد بی رمق و سست روی کاناپه افتادم و ارام گفتم: ساعت چند است.....

-چه فرقی می کند عمو با دیدن وضعت از من خواست مراقبت باشم و بعد هم دکتری را بالای سرت فرستاد و تازه به خانه رفته است اگر ترس از زن عمو

نبود حتما می ماند اخه کلی نگران حالت بود اخه مگر به سرت زده است تو که می دانی معده ات خیلی ظرفیت خوردن این جور چیزها را ندارد.....

-با خشم و بی رمقی گفتم: تقصیر تو بود.....

-او پوزخندی زد و کنار گوشم گفت: من یا تو که دیشب هوس کرده بودی مدام جفتک بندازی.....

-چشمانم را بستم و در حالی که از خشم می لرزیدم گفتم: کوروش خیلی پستی.....

-مه وش رفتارهای جدیدت دیگه غیرقابل تحمل شده است بهتر است بیش از این من را کلافه نکنی.....

-بوی عطر مخصوص امریکایی اش مشامم را پر کرده بود و بی اختیار نگاهم در نگاه بی پروای او تلاقی گردید و آرام و منگ در حالی که ضربان قلبم اوج می گرفت گفتم: کوروش چرا من را از پدرم خواستگاری نمی کنی این طوری دیگر از شر رفتارهای جدیدم هم راحت می شوی.....

-مه وش!!!!

-نگاهم را از نگاه درمانده و عصبی او گرفتم و با بغض گفتم: اخه لعنتی من..... -او چگونه ام را محکم گرفت و به طرف خودش چرخاند و امرانه گفت: دردت چییه؟؟؟؟؟

-با دستم مچ او را پس زدم و گفتم:مهم نیست برای تو چه فرقی می کند انگار تنها چیزی که برای تو اصلا مهم نیست بدست آوردن من است پس حق با بابا است که او رقیبی بس قدر تر است.....

-کوروش از کنارم بلند شد و روی مبلی مقابلم لم داد و سیگاری اتش زد و در حالی که با کانال های بی سروته تلوزیون دنبال فیلم موردنظرش بود پتکی عمیق به سیگارش زد و من از مهارت او در سیگار کشیدنش بی اختیار لبریز از هیجان شدم و در حالی که منگ و گیج به او نگریسته بودم او سرد و گزنده گفت: مه وش بگیر بخواب اصلا حوصله ی چرندیاتی که یک مشت عقب افتاده در گوشت دیکته کرده اند را که تنها راه هم زیستی یک زن و مرد عقدی مسخره است را ندارم جدا تو این قدر امل و عقب افتاده هستی که تا شناسنامه ات را خطی نکنی تصور می کنی ما به هم تعلق نداریم و این طوری نامحرم هستیم.....

-قه قهه ی او تمام باورهای ضعیف و سستی که از بچگی از نجواهای مامان در گوشم داشتم به یکباره متذلل کرد و فقط توانستم به جانبداری از خودم پتو را به روی سرم بکشم انگار حق با او بود من بیش از حد خرفاتی شده بودمشاید باید مطابق نظر او دست از این افکار پوسیده بر می داشتم.....

-اره بهتر بخوابی چون حداقل من باور می کنم تو دفاعی در مقابل این افکار پوسیده نداری در هر حال من هنوز هم کادوی تولدم را از تو نگرفتم.....

-از زیر پتو خشمگین فریاد زدم: کوروش!!!!!!

-مه وش چرا مدام سر از خونه ی ان دختره در می اوری اصلا به چه حقی دیشب تا صبح را انجا ماندی اخه مگه تو بی خانواده هستی مگر خونه نداری چرا شب را انجا بدون انکه به ما نه به شوهرت بگویی رفتی اصلا تو می توانی بفهمی محراب شوهر رسمی تو است و اگر تا الان خیلی اقایبی کرده است بخاطر اعتمادی است که به من دارد و مثلا فکر می کند من مراقب زنش هستم اخه تو کی می خواهی ادم شوی.....

- در حالی که سر پا دم در ایستاده بودم و سرم بخاطر زیاده روی دیشب هنوز درد می کرد و نگاهم به زیر بود تا مامان متوجه ی چیزی نشود بی حوصله گفتم: مامان من به بابا گفته بودم حالا می توانم به اتاقم برم.....

-چرا سرت رو پایین انداختی مثلا می خواهی بگویی پشیمانی و دیگه از این غلط ها نمی کنی اخه مگر فقط بابات باید بداند پس من و شوهرت چی تو باید از او اجازه بگیری می فهمی؟؟؟؟

-دیگر از کوره در رفتم از او متنفر بودم و مسبب تمام زیاده روی دیشب هم تنها خود او بود حالا مامان مدام از حق و حقوق او دم می زد از اینکه او در نبودش هم به قلب من قفل زده بود تا نتوانم خیانتی بکنم مثل ماری از خشم به خودم می پیچیدم پس فریاد زدم و گفتم: مامان بس کنید من و او تنها با هم محرم شدیم و چند ماه دیگر هم از شر این صیغه ی مسخره راحت می شوم حالا در این مدت هم هر کاری بخواهم بکنم به خودم مربوط است چون او اختیار دار من نیست شما هم این قدر پایبند به این افکار پوسیده نباشید انگار فقط در دوره ی شما جواب می داده است.....

-مه وش.....مه وش....کجا می رویمگر با تو نیستم.....

-در اتاقم را به شدت به هم کوبیدم و پشت در به روی پاهایم مچاله شدم و روی زمین چمپاتمه زدم و خشمگین گریستم از محراب متنفر بودم و باید یک طوری تلافی دیشب را به سرش خالی می کردم پس تصمیم گرفتم اخر هفته همراه مامان بروم.....

-مه گل برو بیرون هر چقدر هم عز و التماس کنی من با تو و مامان هیچ کجانی ایم.....

-اخه چرا؟؟؟؟

-گفتم که من از او متنفر هستم چرا نمی خواهید بفهمید من و او اصلا به هم هیچ ربطی نداریم برو بیرون و اینها را به مامان بگو تا او هم به خواهر زاده ی گرامی اش بگوید.....

-مه وش مامان خیلی عصبانی و ناراحت است طوروخدا قشقرق به پا نکن.....

-به من هیچ ربطی ندارد من از اول هم به همه ی شما گفتم اما مامان خواست صدای من را نشنود حالا هم برو بگو دیگر من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم که هر طور دوست داشتید من را به حرکت در اورید من ادم هستم و تفکرات و احساسات خودم را دارم.....

-باشه حالا بلند شو با ما بیا اصلا پیش اسد محراب نرو خوب است.....

-مه گل خودت هم خوب می دانی پای من به انجا برسد توسط شازده به اتاقشون احضار می شوم اما دیگه بس است من تصمیم خودم را گرفتم.....

-هنوز حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که در اتاقم به شدت باز شد و مامان غضبناک وارد اتاقم شد و فریاد زد: تو چی گفتی تصمیم خودت را گرفتی پس حالا حرفهای من را هم گوش کن اگر امدی که امدی واگر نه خودم همین امروز تکلیف تو و خودسری هات را روشن می کنم و به اسد

محراب می گویم بیاید دست زنش را بگیرد و پیش خودش ببرد چون ما دیگه قادر به کنترل زن او نیستیم و بعد هم با یک عقد بی سرو صدا دست به دستت می کنیم و یگراست وارد زندگی اش می شوی تا خیال همه ی ما هم راحت شود.....

-خشمگین و اشفته از روی تختم بلند شدم و گفتم: بخدا مامان اگر این کار را بکنید من هم تمام واقعیت را به او می گویم تا او برای همیشه قید من را بزند.....

-سیلی محکم مامان به روی گونه ام چنان از جا پراندم که به روی تخت افتادم و بعد محکم و غضبناک گفتم: همین امروز تکلیف ات را روشن می کنم اصلا این صیغه اشتباه بود از اول هم باید رسمی و دائم می بود.....

-گونه ام از شدت درد می سوخت و اشک هایم تا پشت چشمانم آمده بود و اما غرورم اجازه ی ریزش به انها نمی داد و با خروج مامان از اتاقم مه گل نگران کنارم نشست و خواست نوازشم کند که با فریاد من او هم مجبور به ترک اتاقم شد و بعد از یک ربع انها رفتند و من حالا بلند بلند می گریستم و هر آنچه فوش بود نثار محراب کردم و بعد به حمام رفتم و دوش

گرفتم و کمی که اعصابم آرام شد مقابل میز توالتم نشستم و خودم را مفصل ارایش کردم
 طوریکه جای سیلی مامان زیر کرم پود و رژگونه ناپدید شد و بعد کت و دامن کوتاه و چسب
 کهربایی ام را با چکمه های پاشنه بلند و چرمم همراه کلاه ای که هم رنگ کت و دامنم بود را
 با زدن عطر زننده ای که بویی فوق العاده داشت کامل کردم و پایین ادمم مهربانو با دیدنم
 محکم به روی دستش کوبید و گفت: خدا مرگم بدهد این چه ظاهری است خدای نکرده می
 خواهی جوانهای بیرون را به گناه بیندازی اخه دختر تو خودت را در آینه دیدی مثل لعبتی
 شدی که قرار است یک شهر را به هم بریزد.....

-بی توجه به جلز و پلز مهربانو خودم را در آینه قدی جلوی در نگاه کردم و از دیدنم در ان
 کت و دامن چسب ترک با ان چکمه های ۱۲ سانتی و کلاه بی نهایت زیبایی که بابا از امریکا
 برایم سفارش داده بود جدا مانند طاووسی می درخشیدم و الحق که مهربانو راست می
 گفت.....

-اخه مگر دختر تو به سرت زده است بخدا اگر خانوم بیاید و بفهمد تو همچین لباسی را با
 این ارایش پوشیدی و قرار است بیرون بروی دیوانه می
 شود ناسلامتی تو شوهر داری اخه این چه لجبازی است که با خودت می کنی برو لباس ات را
 عوض کن و ارایش ات را پاک کن.....

-قه قهه ای زدم و خشمگین گفتم: مهربانو من قرار است پیش شوهرم بروم می خواهم او
 زنش را بهتر بشناسد مگر نه اینکه من باید همان چیزی که هستم را به او نشان بدهم.....
 -او محکم تر از دفعه ی قبل به پشت دستش کوبید و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!ی خدا مرگم بدهد می
 خواهی اسد محراب را دیوانه کنی چرا مدام تن من پیرزن را می لرزانی??????

-بلاخره که چی او باید بداند زنش چطوری لباس می پوشد تو نگران نباش او قوی تر از این حرفها است.....

-در ماشین نشسته بودم و هنوز کمر بندم را نبسته بودم که با دیدن چادرو روبند مهربانو منگ و عصبی انها را به صندلی عقب پرت کردم و زیر لب گفتم:
مهربانو بهتر این قدر به فکر ان شازده نباشی من خوب بلد هستم حالش را بگیرم.....

-با سرعت از جا کنده شدم و با اولین ترمز مقابل ان امارت توقف کردم و به خودم در ایینه ی ماشین نگریستم و از دیدن ان چشمهای درشت خمار که با ریمل و خط چشم بی نهایت زیبا شده بودم به هیجان امدم اما نمی دانم چرا بدنم می لرزید نمی خواستم باور کنم می ترسم من باید به او و مامان و همه امروز ثابت می کردم من و او اصلا به درد هم نمی خوریم پس دیگر چه مرگم شده بود نمی دانم چشمانم درست می دید یا واقعا او خود محراب بود با بلوز دیپلمات بلند سفید و شلوار راسته و مشکی در حالی که از دور چشمهای سیاه جذابش برق می زد و من بی اختیار قلبم از شدت ترس لرزید و هنگامی که او با موتورش از کنار ماشینم رد شد تند و با عجله سرم را خم کردم و وقتی سرم را بلند کردم او ناپدید شده بود.....

-انقدر وحشت کرده بودم که درمانده و بی رمق به روی فرمان سرم را گذاشتم و نفسی اسوده کشیدم درست نمی دانم چقدر در همان حالت بودم اما وقتی سرم را بلند کردم اشک های به روی گونه ام را ستردم و بعد در ایینه به صورتم نگریستم و خدا را شکر کردم که ارایشم خراب نشده بود زیرا ضد اب بود پس راه افتادم و مثل دیوانه ها در حال چرخ زدن بودم که یکهو یاد خونه ی جیران افتادم و درمانده به انجا رفتم.....

-مه وش خودتیوااای چقدر جیگر شدی!!!!!!

-بی حوصله او را پس زدم و وارد خونه شدم و به روی صندلی مقابل استخر نشستم و گفتم:
جیران حالم خیلی بد است می توانی برایم یکم از ان نوشیدنی های مخصوصی که باران
داده بود بیاری؟؟؟؟

-جیران متحیر مقابلم نشست و بعد هیجان زده سوتی زد و گفت: وای چه هم شدی اگه الان
کوروش این جا بود حتما به پات می افتاد تا بلاخره کادوی تولدش را الان جبران کنی.....
-جیران!!!!

-مرض حالا چه مرگت هست؟؟؟؟؟

-بی اختیار اشکهایم سرازیر شد و با کلافگی گفتم: جیران دیگه بریدم نه راه پس دارم و نه
راه پیش دارم واقعا به این نتیجه رسیدم محراب بیخ ریشم بسته شده است اخه نه جرات
اینکه بروم و همه ی واقعیت را به او بگویم دارم و نه اینکه به این بازی مسخره ادامه بدهم
امروز با این سرووضع رفته بودم تا محراب ببینم اما درست دم در با دیدن چشمهای پر جذبه
ی او تمام شجاعتم را از دست دادم و از این جا سر در آوردم دیگه نمی توانم بیش از این
مقابل کوروش مقاومت کنم او هم دارد از من خسته می شود می ترسم او را برای همیشه از
دست بدهم.....

-جیران قه قه ای زد و گفت: وای پس باید این بادی گارد جدیدت را ببینم خوشبختانه مه
وش من که از این جور مردهای غیرتی و پر جذبه خیلی خوشم می آید فعلا که دور و برم هیچ
کس این طوری نیست به نظر من محراب باید خیلی از تو زهر چشم گرفته باشد که تو این
همه از او حساب میبری حالا چرا یکهو خواستی او را قبض روح کنی تو که خودت را با این

سروضع و چشمهای فتان و دلربا نمی بینی این طوری او را هم از راه به در می کنی.....
 -جیران او محکم تر از این حرفها است به کوروش نگاه نکن او سفت و سخت تر از این حرفها است و این غرور من را بیش از حد جریحه دار می کند او در مقابل زیبایی من مانند کوروش تسلیم نیست و حتی به من هم چند بار گوشزد کرده است نقش شیطان را برای از راه به در کردنش بازی نکنم چون بی فایده است.....

-پس تا جایی که می توانی در این چند ماه حسابی با ظاهر و تیپ و قیافه ات دیوانه اش کن اصلا بگذار او بلاخره تسلیم شود شاید این طوری توانستی انتقام ات را هم از ان بت مغرور بگیری بعد هم که صیغه تمام شد به او بگو تصمیم خودت را گرفتی و دیگر نمی خواهی با او بمانی.....

-هیجان زده گفتم: امیدوارم بتوانم از اراده ی اهنیین او قوی تر باشم.....
 -می توانی تو از چشم و ابروی بی نظیرت و این اندام متناسبت خبر نداری حالا پاشو بریم که می خواهم با یک نوشیدنی خوشمزه بزمون را کامل کنم.....
 -جام نیمه خالی در دستانم می لرزید و انگار باز هم زیاده روی کرده بودم اما حالا فقط از شدت خوشحالی بلند بلند می خندیدم و یک سری چرندیات زیر گوش جیران زمزمه می کردم که بعد از کلی رقصیدن بلاخره هر دو از هوش رفتیم و وقتی به خودم امدم فهمیدم ساعت ۶ بعداز ظهر است از روی کاناپه بلند شدم و سوئیچ ماشین را برداشتم و در حالی که از کیفم ادامسی برمی

داشتم به جیران گفتم: من باید بروم حوصله ی اخم و تخم مامان را ندارم تا انها نیامدند من
خونه باشم بهتر است.....

-مه وش می توانی پشت فرمان بشینی؟؟؟؟؟

-اره بابا خماری از سرم پریده است.....

-اما انگار چشمهایت هنوز خماری و خوشگل است خوشبحال محراب چه لعبتی گیرش آمده
است.....

-خفه شو جیران تو او را نمی شناسی او به تنها چیزی که اهمییت نمی دهد ظاهر است.....

-از بس احمق و عقده ای است به نظر من که او دوست دارد خودش را ازار بدهد.....

-خداحافظ.....

-از سر کوچه با دیدن موتور محراب در حالی که به ان تکیه داده بود و سرش پایین بود
خواستم دنده عقب بگیرم اما انگار خیلی دیر شده بود چون او داشت از دور به سر کوچه می
نگریست و من تنها توانستم تند و با عجله چادر و روبند را از صندلی عقب بردارم و به سرم
بندازم و تنها خدا در ان لحظه به دادم رسید و توانستم خیلی تند و سریع آماده شوم و وقتی
مقابل خونه رسیدم در حالی که دستانم می لرزید ترمز کردم و انگار با چسبی قوی به صندلی
ماشین میخکوب شده بودم چون اصلا قدرت جابه جا شدن را نداشتم و تنها منگ و گیج به
مقابلم خیره شده بودم که محراب به طرف ماشین آمد و از همان دور از جذبه ی چشمهای
بسیار زیبا و محجوب او حساب کار خود را کردم و فقط خدا می داند چقدر زیر لب از خدایم
کمک خواستم تا او پی به هیچ چیز نبرد و وقتی در توسط او باز شد تمام وجودم شروع به

لرزیدن کرد و هزار بار مهربانو را زیر لب دعا کردم که این چادر و روبند را برایم گذاشته بود واگر نه الان حتما قبض روح شده بودم.....

- پیاده نمی شوی؟؟؟؟؟؟.....

-لحن بم و دور گه ی او بر ترسم بیش از پیش افزود و با درماندگی خواستم از جایم بلند شوم اما انگار از شدت ترس به صندلی میخکوب شده بودم و قدرت بلند شدن را نداشتم پس با لرزشی که در صدایم مشهود بود آرام گفتم:سلام.....

-او که انگار از شدت خشم در حال نفسگیری بود بم و امرانه گفت: علیک السلام پایین تشریف نمی اورید؟؟؟؟؟؟

-دیگر باید بر ترسم غالب می شدم واگر نه بیش از این مقابل او خود را حقیر و ذلیل جلوه می دادم پس آرام و منگ پیاده شدم و او کنار ایستادو باز مثل همیشه با حس کردن عطر تن او یکهو چیزی در دلم پایین ریخت و بعد محکم و وحشت زده چادرم را سفت تر از قبل بر روی سرم گرفتم و به دستور او به خونه رفتیم و تا لحظه ای که به اتاقم نرسیدیم هیچ یک حرفی نزدیم.....

-در بیار.....

-منگ و وحشت زده گفتم: چی را در بیاورم؟؟؟؟؟؟.....

-چادرت را در بیاور.....

-انگار اب سردی به رویم ریختند چون تا به خودم بجنبم او خودش به طرفم آمد و در یک لحظه چادرم را از روی سرم برداشت و من تنها توانستم چشمانم را ببندم و با همه ی وجودم زیر لب صلوات فرستادم تا خدا به دادم برسد..... -هرم نفس های داغ او زیر گوشم با

تمام وجود من را به قهقرا برده بود انگار کر شده بودم و وقتی بازویم را در دستان قدرتمند او دیدم تازه به خودم امدم و نگاهم را به نگاه پر جذبه ی او دوختم و او محکم و قدرتمند با همان لحن مردانه و جذابش گفت: قبلا بهت در مورد اینکه من را عصبانی نکنی چند بار گوشزد کرده بودم و گفته بودم اصلا دیدنی نیست حالا می گویم در مقابلش بی نهایت هم صبور هستم اما خدا نکند این صبر و شکیبایی تمام شود امروز شما کجا بودی که بخاطر غیبتت بنده از صبح تا الان دم در خونه در انتظار شما بودم؟؟؟؟؟

-بی اختیار گفتم: خونه ی دوستم.....

-به من گفته بودی؟؟؟؟؟

-منگ و گیج گفتم: نه.....

-او این بار دستش را زیر چونه ی لرزانم برد و به طرف خودش چرخاند و با جدیت گفت:
پس چرا رفتی؟؟؟؟؟

-نگاهم را از نگاه او گرفتم و و درمانده گفتم: فکر نمی کردم باید می گفتم.....

-می توانی بگویی نسبت من و تو چی است؟؟؟؟

-با بغض گفتم: نه.....

-پس من می گویم تو هم خوب گوش کن تو همسر قانونی من هستی که شرعا با یک صیغه به هم محرم شدیم و من بدون آنکه از حق و حقوقم حرف بزنم فقط به شما گفتم جمعه ها باید امارت باشی و هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست و اما از الان به بعد چند قانون دیگر هم به این صیغه نامه اضافه می شود از امروز هر جا خواستی بروی باید من را در جریان بگذاری شماره ی حوزه ی قم را به تو می دهم و امیدوارم فراموش کار نباشی چون جدا در مقرراتی

که می گذارم بسیار جدی هستم و دوم اینکه حق ارایش و پوشیدن این طور لباس ها را تحت هیچ شرایطی در زیر هم چادر نداری.....

-کلافه و بی اختیار گفتم: چرا؟؟؟؟؟

-نگاه پر جذبه ی او برای سکوت من کافی بود و بعد ادامه داد و گفت: سوم اینکه دیگر حق رانندگی کردن را هم نداری.....

-اما.....

-باز با نگاه او خفه خون گرفتم و هیچ اعتراضی نکردم تا او خودش تمام لوازم ارایشم را از روی میز توالتم جمع کرد و در نایلونی ریخت و به مهربانو سفارش کرد آنها را دور بریزد چون اصلا من به آنها احتیاج پیدا نمی کنم.....

-بغضم ترکید و در حالی که اشکهایم به روی گونه ام سرازیر می شد پشت به او روی تخت نشستم و زیر لب به او ضعف خودم فوش دادم.....

-اگر برای ان لوازم ارایش کذایی این قدر ناراحت هستی من هیچ تمایلی به استفاده ی آنها برای خودم ندارم چون هر طور هستی برای من قابل پذیرش تر هستی اما اگر مثل امروز خدایی نکرده قرار است برای دوستانت استفاده کنی بهتر است به کل فراموش کنی چون تنها مردان نامحرم نیستند و گاهی خانوم ها هم برای هم جنس های خودشان نامحرم محسوب می شوند حالا لازم است بیشتر توضیح بدهم؟؟؟؟؟

-عصبی و بی حوصله گفتم: نخیر.....

-پس بررو صورتت را بشور و لباس مناسبی بپوش چون می خواهم ببینمت.....

- با حرص بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم: الان نمی بینی؟؟؟؟؟
- این طوری اصلا مایل نیستم زخم را ببینم فقط خودش را می خواهم ببینم نه این همه رنگ و روغن که از او چیز دیگری ساخته است.....
- با حرص گفتم: جدا!!!! حالا چی ساخته است؟؟؟؟؟
- یک پری دریایی بسیار زیبا و فریبنده اما اصلا به دل من نمی شیند چون من سادگی را می پسندم.....
- زیر لب گفتم: از بس بی سلیقه هستی.....
- شاید اما در انتخاب تو نهایت سلیقه ام را به کار بستم.....
- اما نظر من این طوری نیست من ظاهر را دوست دارم.....
- او این بار محکم و بم گفت: می دونم اما بهتر با من هم نظر باشی چون من این طوری صلاح می دونم قبلا هم بهت گفته بودم کنار من شاید سخت و طاقت فرسا باشد.....
- نمی دانم یکهو چطور ان همه جرات پیدا کردم پس بالرزشی که در صدایم مشهود آرام گفتم: من پشیمان شدم.....
- به همین زودی؟؟؟؟؟؟
- نگاهم را از نگاه سرزنش امیز او گرفتم و کلافه گفتم: می شه زودتر از موعد این محرمیت فسق شود من فکر می کنم برای هر تصمیمی کافی باشد.....
- طنین صدای بم و دور گه ی او در گوشم پیچید و گفت: جدا!!!! اما باید من هم به این نتیجه برسم که کافی است.....

- کلافه و بی حوصله گفتم: مگر قرار نبود من خودم به این نتیجه برسم خوب الان رسیدم.....
- من صلاح می دونم بیشتر فکر کنی و این قدر عجولانه تصمیم نگیری.....
- حرص زده گفتم: اما من صلاح زندگی خودم را بهتر می دانم.....
- لباس ات را که عوض کردی و صورتت را شستی بیا پایین من منتظرت هستم.....
- انقدر عصبی بودم که دلم می خواست فریاد بزنم و به او بگویم که از او متنفر هستم اما مگر می شد به این بت مغرور فهماند که این قدر خودخواه و خودپسند نباشد حالا از طرف من صلاح می داند بیشتر هم فکر کنم.....
- مه وش.....
- بله مهربانو تو دیگر چی می خواهی؟؟؟؟؟
- یک ساعت است اسد محراب را پایین معطل کردی و خودت این بالا هستی اخه دختر چرا نمی ایی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟.....
- با لبخندی پیروزمندانه ای گفتم: به تو گفته است بیایی بالا و من را صدا کنی؟؟؟؟؟
- نخیر ایشون که تا الان سخت مشغول عبادت بودند و تازه از نمازشون فارغ شدند من خودم ادمم ببینم چرا پایین نمی ایی؟؟؟؟؟
- خشمگین از خونسردی او و دعا و راز و نیازش گفتم: برو من یک ساعت دیگر می ایم می بینی که هنوز موهایم خیس است.....
- مهربانو محکم به صورتش زد و گفت: طوروخدا این قدر این سید خدا را اذیت نکن اخه خدا را خوش نمی آید سریع یک حوله به موهایت بکش و پایین

بیا.....

-نه مهربانو جان ناسلامتی شوهرم آمده است می خواهم به خودم برسم.....

-لازم نکرده است دیدی که تمام لوازم ارایش را هم به من داد و من هم دور ریختم پس بدون ادا و اصول بیا پایین و این همه دختر شیطنت نکن.....

-شما تشریف ببرید بنده خودم می ایم در ضمن شام هم درست کن ایشون فکر کنم ماندنی شدند.....

-از دست تو و شیطنت هات خدا امشب به اسد محراب رحم کند.....

-فکر نکنم امشب بتواند از خدایش هم کمک طلب کند چون مقابل من تسلیم می شود.....
-استغفرالله.....

-موهایم را خیلی با وسواس و ماهرانه سشوار کردم و دورم ریختم و حالا لباس سرتاسر بلند و حریرم را که بی نهایت تن پوش خوشگل و زیبایی را داشت

پوشیدم و گردنبند صلیبی را به روی گردن لختم انداختم و از بازی یغه ام لبخندی زدم و بعد ارایش زیبا و نفس گیری به روی صورتم انجام دادم و خدا را بخاطر این که کیف لوازم ارایشی ام در کوله ام از چشم محراب در امان مانده بود شکر کردم و در حالی که کمربندی ظریف و طلایی لباسم را دور کمر ۱۰ سانتی ام می بستم تا باریکی ان معلوم باشد و زیبایی اندامم بیشتر به رخ کشیده شود دستی به موهای حلقه حلقه ی موج ام کشیدم و چشمکی به خودم در آینه زدم و پایین امدم.....

- او در حالی که به روی سنگفرش های زمخت کنار استخر به روی سجاده ی سبزو ساده اش نشسته بود و سخت مشغول عبادت بود من آرام و با طنازی به طرفش رفتم و مقابل او نشستم می خواستم او را در همین حس و حال به زانو در بیاورم و به او ثابت کنم او در برابر زیبایی من در برابر معبودش همانند هر مردی سست اراده است پس آرام با گردنی کج مقابلش نشستم وزیر لب گفتم:
قبول باشد.....

- در چشمهای محبوب و پر جذبه ی او حالا هاله ای سرخ مشهود بود که باز دوباره چیزی را در دلم فرو می ریخت و بعد نگاه اش را خیلی تند و سریع از نگاه پر شیطنت من دزدید و چندین بار استغفرالله گفت و بعد نمازش را خیلی تند سلام داد و تا امدم به خودم بجنبم عبای او به روی سرم همانند چتری سایبان شده بود و بعد خیلی سریع بازویم در چنگال قدرتمند او به طرف اش کشیده شد طوری که من در زیر ان همه سیاهی هرم نفس های داغ او را حس کردم و به خیالم او را به زانو در آورده بودم که او دورگه و غضب الود زیر گوشم نجوا کرد و گفت: دفعه ی اخری باشد که این طوری به حیاط می ایی در ضمن تو و زیبایی اندک ات در مقابل زیبایی و عظمت معبود من هیچ قابل قیاس نیست پس اگر الان نمازم را خیلی سریع خاتمه دادم تنها به علت بی پروایی تو در این جا بود.....

-همین که امدم عبا را از روی سرم کنار بزنم و اعتراضی به ان همه غرور و خودستایی او از خودش و معبودش بکنم توسط او و قدرت فوق العاده اش به طرف خونه کشیده شدم و بعد از این که وارد سالن شدیم او عبایش را از روی سرم برداشت و با خشمی که در چشمها و صدایش بیداد می کرد به حالت تهدید دستش را بالا برد و گفت: این بار فقط همین یکبار از اینکه برخلاف خواسته ی من ارایش کردی از سر خطایت می گذرم اما اگر دوباره تکرار شود

دیگر صبور نیستم حالا برای اینکه به تو اثبات کنم کاملا جدی هستم خودم در شستن صورتت کمک ات می کنم.....

-او خیلی آرام و با ملاحظه صورت من را با اب ولرم توالت شست و من بیشتر احساس می کردم دارم نوازش می شوم اما انقدر غرورم جریحه دار شده بود که از شدت خشم بعد از اینکه از دستان قدرتمند او رهایی یافتم به طرف اتاقم دویدم و در اتاقم را محکم به هم کوبیدم و قفل کردم و به حالت دمر به روی تختم افتادم و آرام گریستم

-درست نمی دانم صبح ساعت چند از خواب بیدار شدم اما صورتم از شدت گریه ای که دیشب کرده بودم بدجوری می سوخت پس برای تسکین درد صورتم به توالت رفتم و یک ریح زیر شیر اب سرد صورتم را نگه داشتم وبعد پایین امدم و با دیدن مه گل سر میز صبحانه بی حوصله به مهربانو گفتم:
برایم قهوه بیار.....

-سلام چرا صورتت این قدر پف کرده است؟؟؟

-خشمگین به او نگریستم و گفتم: به تو ربطی ندارد.....

-مه وش درست با خواهرت حرف بزن.....

-با دیدن مامان در چهارچوب درب آشپزخانه با خشم گفتم: جدا!!!!!! اما بهتر دیگر نگران نباشید چون من همین امروز برای همیشه از این خونه می روم و تا تکلیفم را بابا با شما و ان سیغه ی مسخره روشن نکرده است بر نمی گردم.....

- مامان با دست اشاره به مه گل و مهربانو کرد تا آشپزخانه را ترک کنند و بعد مقابل من نشست و گفت: اخه تو با کی سرچنگ داری هیچ می دانی ارزوی ازدواج با اسد محراب

ارزوی نیمی بیشتر از دختران شهر است و بماند که در حوزه ی علمیه ی قم هم موردهای زیادی به او پیشنهاد شده است و حالا تو خودت می خواهی به آینده و خوشبختی ات پشت پا بزنی.....

-به جهنم من از او خوشم نمی آید او اصلا من را نمی بیند او معبودش را به هر چیزی یا هرکسی ترجیح می دهد حالا اگر زنش هم یک دختر کچل و ابله رو باشد باز هم برای او فرقی نمی کند چون او فقط به معبودش و زیبایی او فکر می کند ماما من نمی توانم با همچین ادمی ازدواج کنم چرا نمی خواهید بفهمید من نمی توانم او را خوشبخت کنم او دنبال یک زنی است که حداقل مثل من نباشد چرا می خواهید بدبخت شوم.....

-مامان نگاه نگران و سرزنش آمیزش را به من دوخت و گفت: می دانی چرا این طوری خام و سطحی در مورد اسد محراب نظر می دهی چون اصلا او را درست نشناختی اگر تو همان دخترها پای بحث و سخنرانی او می شستی و از محسناتش بیشتر می شنیدی الان اصلا در مورد او این طوری قضاوت نمی کردی عزیزم محراب برخلاف پدرت تنها اسیر زیبایی صورت نیست او می خواهد سیرت تو را هم مانند صورتت دوست داشته باشد تا همیشه برای او جذاب و پرستیدنی باشی می دانی چرا پدرت من را دوست دارد اما مدام از خونه فراری است چون او فقط اسیر صورت و زیبایی من است اما سیرت من را هیچ گاه نخواسته است کشف کند حالا هر چقدر هم من برای او جایگاه بالایی در قلبش داشته باشم اما مانند گذشته جذاب و پرستیدنی نیستم چون چهره و زیبایی بلاخره عادی می شود اما سیرت جذاب هر بار با یک بعد متفاوت چیزی برای غافلگیری و پایبندی طرف مقابل دارد درست همان چیزی که اسد محراب دارد و می خواهد در تو هم کشف کند اما تو با بی تجربگی و خامی این اجازه را به او نمی دهی.....

- مامان من حرفهای شما را نمی فهمم چون این مدلی فکر نمی کنم او می تواند من را ببیند و مانند هر مرد دیگری در مقابل زیبایی من تسلیم شود اما انگار به عمد می خواهد زیبایی من را انکار کند یا اصلا نبیند تا به من و خودش اثبات کند اراده ای قوی دارد و تنها در مقابل زیبایی معبودش تسلیم و فروتن است و من این را اصلا نمی توانم بفهمم.....

-چون او پیش از اینکه بخواهد اسیر و تسلیم چهره ات باشد می خواهد اسیر سیرت شود تا این طوری عاقلانه تصمیم بگیرد و نه تنها از روی احساسی زودگذر به تو علاقمند شود.....

-مامان من فقط به احترام شما و حرف اقا جون و قول بابا تا پایان این قرارداد صبوری می کنم اما بعد می خواهم شما به نظر من احترام بگذارید و پاسخ منفی من را به او بگویید و دیگر هم اصرار نکنید.....

-مامان با نگاهی معنادار گفت: اگر اسد محراب ناجی است من مطمئن هستم بلاخره دخترم را از آتش جهنم نجات می دهد پس تا همان تاریخ مقرر هم می تواند تو را به راه بیاورد.....

-اقای سهرابی بهتر با من بحث بیخودی نکنید من می گویم طراح این نقشه هستم و شما هم باید همان طور که من می گویم خونه را بسازید در غیر این صورت باید خودتون به مهندس بهنام جواب بدهید.....

-اما من قبلا هم به پدرتون گفتم این طراحی شما فقط به روی کاغذ عملی است چون در واقعیت هزینه ی زیادی را می برد و آقای مهندس هم به ما دستور دادند با کمترین هزینه این ساختمان را به اتمام برسانیم.....

-شما حق ندارید طرح من را زیر سوال ببرید در ضمن من به مهندس بهنام خودم می گویم حالا کاری که گفتم را انجام بدهید.....

-لطفا تا با ایشان حرف نزدید از من این کار را نخواهید.....

-باشه پس وقتی پدرم از مسافرت برگشت می گویم تکلیف شما را روشن کند.....

-خانوم مهندس.....

-به طرف کوروش برگشتم و با خشم و بغض گفتم: هیچ معلوم است تو به این اقایون چی

گفتی اصلا به اینها در مورد سمت من هم حرفی زدی؟؟؟؟

-بله اما حق با آقای سهرابی است می دانی چرا چون طرح تو یک کم بار مالی مضاعف برای

بودجه های ساختمان دارد و بهتر که این بار مالی کمتر شود.....

-اما من با بابا به توافق رسیدم او هیچ ایرادی نگرفت.....

-بله اما تنها با این شرط که من از نظر مالی اوکی داده باشم خوب می بینی که حسابدار

شرکت بودجه ی این ساختمان را مبلغی مشخص کرده است که با طرح و هزینه ی سرسام

اور شما جور در نمی آید حالا بیا در دفتر مفصل تر حرف بزنیم.....

-عصبی به دفتر رفتم و منتظر او نشستم و او با خونسردی وارد اتاق شد و سفارش دو تا

بستنی داد و مقابلم نشست و گفت: حالا قرار است تو همچنان اخم کنی؟؟؟؟

-کوروش حوصله ی شوخی ندارم.....

-بیخیال من هم اوایل کار با این ضدحال ها مواجه می شدم اما خوب ما یک حسابدار بسیار

مدیر و منضبط داریم که تمامی حساب های مالی شرکت در دست او است و او مطابق با

گردش مالی شرکت تصمیم بر یک سری از خرج های حاشیه ای می گیرد حالا تا به کار

زمخت این جا عادت کنی فرصت هست اما فعلا باید در مورد یک چیز مهم تر حرف
بزنیم.....

-چی؟؟؟؟

-امشب می توانی مامانت را بیچانی قرار است با بچه ها به دربند برویم و کوروس
بگذاریم.....

-بی حوصله گفتم: نه بابا خودت که می دانی وقتی بابا نیست مامان حسابی مستبدانه عمل می
کند.....

-خوب زنگ بزن از عمو اجازه بگیر.....

-باز هم نمی شه چون ماشین در پارکینگ است و من باید اول خانه بروم و مامان اگر بینم
دیگر اجازه ی رفتن نمی دهد.....

-خوب خونه نرو من خودم ماشین دارم.....

-مگر قرار نیست کورس بگذاریم.....

-خوب بله اما بین من و باران است

-عصبی گفتم: جدا!!!!!!بعد انوقت حضور من به چه دردی می خورد؟؟؟؟

-برای تماشا و یک سورچرانی مفت و مجانی!!!!

-لازم نکرده است من ترجیح می دهم با شام مختصر مهربانو سرم را امشب با آرامش به روی
متکایم بگذارم.....

- اگر حسود هم نباشی می توانی با خوردن یک شام مفصل سرت را با آرامش روی متکا بگذاری.....
- کوروش سربه سرم نگذار اصلا حوصله ی ان دختره را ندارم.....
- پس بیا و نگذار من با او تنها باشم.....
- نیستی مگر خشایار و جیران و بقیه نیستند.....
- هستند اما حضور تو برای این فاصله لازم تر است.....
- کوروش!!!!
- جانم... ..
- می شه تو هم نری و این قرار مسخره را کنسل کنی.....
- اگر نرم تو با من به باغ جاجرود می ایی؟؟؟؟
- کجا؟؟؟؟
- باغ جاجرود امشب بچه ها میهمانی گرفتند.....
- اما.....
- پس بهتر به دعوت باران جواب مثبت بدهم.....
- تو که می دونی باز باید با مامان کلی بحث و جدل بکنم در صورتی که اصلا حوصله ندارم.....
- میل خودت است اما من هم قصد ندارم امشب مثل یک پسر خوب زود به خونه بروم و ساعت ۹ مسواکم را بزنم و بخوابم.....

-خیلی مسخره ای.....

-می ایی؟؟؟

-نیایم باید تا صبح حرص بخورم.....

-پس بیا چون این طوری باران تا صبح حرص می خورد.....

-موهایم را با کشی باریکی بالای سرم دمب اسبی بستم و کلاه اسپورتی روی سرم گذاشتم و

به کت و شلوار سورمه ای خوش دوختم نگریستم و در آینه یغه ای انگلیسی ان را درست

کردم و گفتم: چطور است مناسب میهمانیامشب هستم؟؟؟؟

-تو با همین چشمها و اندام زیبا با هر پوششی دلفریب هستی.....

-کوروش حالا چرا این قدر تند می روی؟؟؟؟

-آخه سرعت بهم انرژی مضاعف می دهد تو می ترسی؟؟؟؟

-نه فقط یکم دلشوره دارم.....

-چرا؟؟؟؟

-نمی دانم آخه خودت که می دانی هستند کسانی که دوست دارند به یک دختر و پسر

جوان گیر بدهند و الان بابا هم که نیست به دادمون برسد.....

-برو بابا هیچکسی نمی تواند امشب حالمون را بگیرد چون من از فرعی می روم حالا اخم

هات باز کن.....

-نسیم پاییزی صورتم را نوازش می داد و موهایم در باد می رقصید و کوروش از دیدنم سیر

نمی شد و مدام با ابراز علاقه تمنای نگاهش را التماس می کرد و من همچنان سفت و محکم

در برابر احساس او ایستاده بودم و هنوز هم بی اختیار خودم را متعلق به محراب می دانستم و حتی از اینکه به او هیچ اطلاعی نداده بودم وحشت داشتم.....

-نورهای رنگا رنگ و دوده‌های غلیظ و صورت های روغنی و موهای سیخ سیخی و نگاه های وقیح و بی پروا بیش از پیش ازارم می داد اما کوروش هنوز از گرد راه نرسیده با خوردن ان نوشیدنی های البالویی چنان از خود بی خود شده بود که به وسط سالن رفت و شروع به هنرنمایی کرد و من هم به

تماشای او گوشه ای ایستاده بودم که از بوی تند دهان ناشناسی به طرفش برگشتم و با وحشت عقبگرد کردم و گفتم: کاری داشتید؟؟؟؟

-البته بله مادام مازل فقط اول اینکه چشمهای زیبای تو چرا این همه سوزنده است نمی دانم این جا این همه گرم است یا من دارم اتش می گیرم.....

-بهبتر بروی و یک لیوان اب یخ بخوری.....

-هنوز خودم را در لابه لای جمعیت به کوروش نرسانده بودم که او بازویم را گرفت و به طرف خودش کشاند و من در حال تقلا بودم و زیر لب به کوروش دشنام می دادم که با فریاد پسری که منکراتی ها ریختند همه پراکنده شدند و من بلاخره توانستم از دست او رهایی یابم و خیلی زود در لابه لای جمعیت خودم را به اتاق خواب در زیر تخت رساندم تا از دست ان منکراتی ها در امان باشم اما با زیرکی انها دستگیر شدم و به پاسگاه رفتیم و در حالی که تنم می لرزید به اتاق موردنظر برده شدم و خوب می دانستم این طور مواقع افرادی هم هستند که از این سمت خود سواستفاده می کنند و اگر پارتی کلفت یا

کسی برای آزادی نداشته باشی دیگر حسابت با کرام الکتابین هست پس زیر لب فقط نام خدا را تکرار می کردم و اصلا از کوروش خبری نداشتم.....

-سرت را بالا بگیر.....

-برای اولین از رنگ چشمانم متنفر شدم و از خدا خواستم کاش چشمان قرمز خوناشامی داشتم تا از هر خطری در امان باشم پس با وحشت از دستور او سرپیچی کردم.....

-مگر کر هستی گفتم سرت را بالا بگیر.....

-این بار چاره ای جز اطاعت نداشتم و در حالی که دندان هایم از شدت ترس به هم قفل شده بود و ترس در نگاهم بیداد می کرد سرم را بالا گرفتم و به چشمان غضب الود اما بی پروای او نگریستم و او زهرخندی زد و گفت: حالا شرم و حیا داری یا می خواهی با این فیلم ها زودتر از این جا آزاد شوی؟؟؟؟

-باز هم سکوت کردم.....

-اسم و فامیل ات را بگو اگر کسی را داری زنگ بزن بیایند در غیر این صورت

.....

-نگاهم را از نگاه بی محابای او گرفتم و با وحشتی که در صدایم موج می زد گفتم: من

کسی را ندارم.....

-او پوزخندی زد و مرموزانه گفت: جدا!!!!!!

-با وحشت گفتم: یعنی کسی خبر ندارد من امشب کجا بودم.....

-خوب پس الان هم نباید بداند تو کجا هستی می دانی که مکانی که هستی اصلا ابرومند نیست نامزد یا شوهر داری؟؟؟

-مردد گفتم: نه.....

-او دوباره لبخندی زد و گفت: خوب است شاید بتوانم خودم برای ازادی ات کاری بکنم حالا برو بیرون و تا وقتی نگفتم همانجا بمان.....

-سرگروهبان امشب چطور بود؟؟؟

-به نگاه نگران و وحشت زده ی دختری که ارایش تندی داشت و لباس جالبی تنش نبود نگریستم و درمانده گفتم: نمی دانم.....

-مگر الان از انجا بیرون نیامدی او اهل معامله هم بود ؟؟؟؟

-معامله؟؟؟؟

-اه تو چقدر شوت هستی از تو چی پرسیدی؟؟؟

-هر انچه پرسیده بود گفتم و بعد ان دختر تاسف بار نگاهم کرد و گفت:

متاسفم اما انگار چشمش تو را گرفته است به نظر تو اصلا اهل این حرفها

نیستی شاید هم میهمانی تجربه ی اولت بوده است بحر حال اشتباه کردیگفتی نامزد یا

شوهر نداری.....

-چرا؟؟؟

-ببین من نمی توانم خیلی اطلاعات بدهم فقط همین قدر بدان اگر یک سرخر می داشتی الان باید در بند می بودی نه پشت در اتاق این شازده بحر حال تو زودتر از ما ازاد می شوی.....

-منظورت چی است؟؟؟؟؟

-دختر تو خیلی خنگ هستی من هم نمی توانم بیش از این حرف بزنم حالا واقعا تو نامزد یا شوهر یا پدر نداری؟؟؟؟؟

-منگ و وحشت زده گفتم: پدرم مسافرت است نامزد دارم اما او.....

-او چی؟؟؟؟؟

-او اخوند است.....

- ان دختر متحیر به من نگریست و گفت:جدا!!!!!!پس چرا منکراتی شدی می دانی با وجود این اخوند تو چه قدر خرت می رود برو حرفت را پس بگیر و به او زنگ بزن.....

-آخه.....

-معلوم است که تو همچین هم نابلد نیستی که با وجود همچین نامزدی این طوری زیر ابی رفتی در هر حال اگر نگویی و با او تماس نگیری اصلا به نفع ات نیست.....

-بارفتن ان دختر به اتاق من هم به فکر فرو رفتم و بدجوری وحشت به جانم افتاد و انقدر به کوروش فوش دادم و از اخر به این نتیجه رسیدم قید محراب را هم بزنم اگر او من را این جا با این سروضع می دید حتما من را می کشت پس درمانده همان پشت در نشستم.....

-خانوم برو داخل.....

-به جمعیت اندکی که حالا دیگر کسی نمانده بود و یا به دنبالشون آمده بودند و یا به بازداشتگاه برده شده بودند نگریستم و بعد با درماندگی و بغض به اتاق رفتم و ان سرگروهان دعوت به نشستم کرد و گفت: چایی یا قهوه می خوری؟؟؟

-نگاهم را از نگاه او دزدیدم و با منگی گفتم: یک لیوان اب....

-جرعه ای اب نوشیدم و در زیر نگاه ان پست فطرت در حال ذوب شدن بودم که کسی با جبروت وارد اتاق شد و ان سرگروهان به احترامش بلند شد و خبرداد داد و بعد چیزی در گوشش گفته شد که او به شدت سرخ شد و نامه ای را امضا کرد و دوباره تعظیم کرد و با رفتن ان مرد او سربازی را صدا زد و بلند و کوبنده گفت: این دختر ازاد است او را تا دم در خونه اش همراهی کنید.....

-نگاهم را به نگاه عصبی و کلافه ی ان سرگروهان دوختم وبعد با ان سرباز راهی شدم و اصلا نفهمیدم یکهو چی شد اما انگار ۲ کیلو همان شب وزن کم کردم و از ته دل خدا را شکر کردم.....

-مه وشمه وش.....

-با دیدن مامان در ان چادر نماز سفید بی اختیار به طرفش رفتم و او را در اغوش گرفتم و های های گریستم و او که متوجه ی حال پریشان من شده بود اجازه داد من ارام شوم و بعد همان جا در اغوش او روی کاناپه خوابیدم.....

-مامان خواهش می کنم از دیشب هیچی نپرسید فقط همین قدر بدانید خدا همه جا بخاطر دعاهاى شما کنارم هست.....

-مامان نگران و درمانده زیر لب گفت: خدا خودش به جوانی ات رحم کند من که دیگر توان مقابله با تو را ندارم.....

-سر کلاس انقدر حواسم به دیشب و ان مخمسه ای که گیر افتاده بودم بود که اصلا متوجه ی سقلمه ی جیران نشدم و وقتی به خودم امدم دیدم همه ی بچه ها بلند بلند می خندند و تازه فهمیدم استاد دو ساعت می شود که دارد اسم من را می خواند.....

-مه وش امروز چه مرگت است؟؟؟

-حوصله ندارم.....

-با کوروش دعوا کردی اخه از او هم خبری نیست.....

-بره به جهنم نمی دونی دیشب تا کجا ها که نرفتم و یکهو چه معجزه ای شد.....

-درست حرف بزن بینم.....

-هر انچه اتفاق افتاده بود را گفتم و جیران هم به شدت وحشت کرد و وقتی فهمید چطور ازاد شدم او هم منگ و گیج به مقابلش خیره شد.....

-حالا بیش از ۴ روز می شد که از کوروش خبری نبود و من هم نگران شده بودم و می دانستم او کجاست و بلاخره به بابا گفتم و او هم به سراغش رفت اما وقتی امد گفت کار کوروش بیخ پیدا کرده است و حالا حالا ها باید بماند.....

-اما ما که هر دفعه خیلی زود ازاد می شدیم.....

-اره اما فکر می کنم این بار یک شاکی خصوصی پشت این پرونده باشد اخه سرگروهبان می گفت فعلا باید اب خنک بخورد و با سند هم ازاد نمی شود.....

-اما بابا این طوری که نمی شود.....

-نمی دانم حالا باید با وکیل مون هم حرف بزنم فعلا به عموت نگفتم مسافرت کاری رفته است میدانی که تازه عمل قلب کرده است.....

-به فکر فرورفتم و منگ و نگران سکوت کردم.....

-مه وش آماده شدی؟؟؟؟

-بله الان می ایم.....

-چطور تو امروز صدای من را در نیاوردی و بدون ناز و ادا آماده شدی؟؟؟؟

-مگر اشکالی دارد؟؟؟؟

-نخیر فقط خیلی تعجب کردم.....

-مه گل در ماشین به رویم لبخند زد و در گوشم گفت: امروز اسد محراب نیست پس اخم هایت را باز کن.....

-بی اختیار گفتم: چرا؟؟؟؟

-او معنادار لبخندی زد و گفت: مگر تو همین را نمی خواستی؟؟؟؟

-نمی دانم حالا تا شب هم نمی آید؟؟؟؟

-نه قم هست.....

-ولی او که جمعه ها تهران می امد.....

-حتما کار داشته است.....

-دماغ سکوت کردم و از نگاه مه گل دور نماند و او هم متعجب به فکر فرو رفت.....

-حالا نزدیک یک ماه می شد که نه از کوروش خبری بود و نه از محراب دیگر حال و روزم را نمی فهمیدم و اصلا نمی دانستم چه مرگم شده است و مدام بی بهانه می گریستم و دلم برای کوروش تنگ شده بود و دوست داشتم محراب بیاید تا با وجود او کمی حواسم پرت شود اما انگار او هم قصد آمدن را نداشت تا بلاخره بعد از یک ماه به محراب زنگ زد و در حالی که از حماقتم عصبی بودم و می خواستم تلفن را بگذارم اقای جدی و امرانه گفت:
بفرمایید؟؟؟

-سلام با اسد محراب کار داشتم.....

-نیستند ایشان اخر هفته ها تهران هستند و این جا نمی مانند.....

-درست است اما الان یک ماه است که تهران هم نیامدند.....

-اما اینجا هم نیستند.....

-منگ و گیج گفتم: پس کجا هستند.....

-نمی دانم بهتر است از خانواده اشون پرسید.....

-بله ممنونم.....

-نمی دانم چرا بی دلیل نسبت به دروغ او حساس شده بودم و مانند ماری به خودم از شدت

خشم می پیچیدم او اخر هفته ها در تهران است و به امارت نمی آید یعنی به همین زودی از

دیدن من خسته شده است.....

-مامان....

-بله....

-اسد محراب هنوز از قم نیامده است؟؟؟

-حالا چی شده است تو بعد از یک ماه دلواپش شدی؟؟؟

-منگ و بی حوصله گفتم: همین طوری خوب الان چند هفته است ما به امارت می رویم و او نیست....

-نیست!!!! کی گفته است نیست؟؟؟؟

-منظورتون چیست؟؟؟؟

-او جمعه ها در حجره اش هست....

- هست!!!! پس چرا به من چیزی نگفتید....

-خوب او حسابی سرش شلوغ است صلاح ندونسته تو پیشش بروی....

-بی اختیار با خشم گفتم: اما او حق نداشته با من این طوری بکند....

-مه وش تو که از خدایت است حالا چرا بهانه جویی می کنی؟؟؟

-بی اراده اشکهایم سرازیر شد و گفتم: من دیگر با شما جمعه ها نمی ایم من در تمام این

مدت فقط خودم را سبک کردم در حالی که اقا صلاح نمی دونسته من را ببیند....

-ارام باش او حتما سرش خیلی شلوغ بوده است....

-انقدر که یکی دوساعت هم وقت نداشته است....

-مه وش تو این مدت چت شده است چرا این همه حساس و زودرنج شدی؟؟؟؟

- مهم نیست حالم از او و غرورش بهم می خورد.....

-مه وش.....

-مه گل از اتاقم برو بیرون تو به من گفته بودی او در قم است فقط نمی دانم چرا دروغ

گفتی.....

-خوب دوست نداشتم تو بدانی او در امارت است و وقت ندارد تو را ببیند.....

-جدا من چقدر احمق و ساده لوح بودم.....

-حالا آرام باش چون یک خبر خوش برایت دارم.....

-چی شده است؟؟؟

-امشب اسد محراب زنگ زده است که تو انجا بروی.....

-منگ و گیج گفتم: امشب؟؟؟

-خوب از بابا هم اجازه گرفته است.....

-در حالی که باز چیزی در وجودم فرو ریخت با دلهره گفتم: چیزی شده است.....

-نه خوب حتما می خواهد تو را ببیند.....

-مه گل.....

-بله....

-بابا خونه است.....

-اره....

-بلافاصله به اتاق بابا رفتم و گفتم: از کوروش چه خبر؟؟؟؟؟

-امروز ازاد شده است من هم الان فهمیدم.....

-چرا بعد از یک ماه او را ازاد کردند بابا همین الان به دیدنش برویم.....

-نمی شود چون من به اسد محراب قول دادم تو را الان به انجا می برم....

-اما بابا؟؟؟؟؟

-عزیزم وقت هست کوروش را هم می بینی حالا برو آماده شو.....

-بابا من حوصله ی او را ندارم بعد از یک ماه درست در همچین روزی هوس کرده است من

را ببیند می خواهم نبیند من می خواهم به دیدن کوروش بروم.....

-گفتم که باید اول انجا برویم بهتر بروی زودتر آماده شوی.....

-به اجبار گفتم: چشم و تند تند آماده شدم و زیر لب به محراب و خودخواهی اش فوش

دادم.....

-زنگ امارت را فشردم و پدر رفت و تصور می کردم کبری در را باز می کند اما خود محراب

در را باز کرد و وقتی قامت بلند و تنومند او را در چارچوب در با ان عطر مخصوص دیدم

دوباره چیزی در وجودم فرو ریخت و بعد با منگی گفتم: سلام....

-علیک اسلام.....

-او کناری ایستاد و من وارد شدم و بعد از اندرونی خواستم به دیدن خانوم جون و اقا جون

بروم که او بازویم را گرفت و به طرف حیاط خلوت کشاند و گفت: لازم نیست هیچ کس

امارت نیست.....

-بی اختیار ترسیدم و با لرزش گفتم: کجا رفتند؟؟؟؟

-شابدوالعظیم.....

-می شود در حیات بشینیم.....

-نه.....

-اما هوای این جا خیلی خوب است.....

-تو از من می ترسی؟؟؟؟

-از نگاه بی پروا و پر جذبه ی او دلم فرو ریخت و ناباورانه گفتم: نه....

-بازویم را به طرف اتاقش کشاند و زیر لب گفت: اما چشمهایت این را نمی گوید.....

-محراب.....

-جانم.....

-دهانم خشک شده بود و ترس را با تمام وجود احساس می کردم و حالا ضربان قلبم هم

انقدر تند می زد که در چشمهایم ترسم هویدا تر بود.....

-این چادر فقط برای نگاه نامحرم من حجاب است یا جای دیگری هم تو را از نگاه نامحرم

در امان می دارد؟؟؟؟

-با منگی گفتم: منظورت چیست؟؟؟؟؟؟

-مگر نمی خواهی شیطان من شوی و در رقابت با اراده ام پیروز شوی خوب پس خودت را

برای این جنگ آماده کن تمام ان لوازم ارایش کذایی را همان شب از مهربانو برای همچین

وقتی پس گرفتم همانجا زیر تخت است لطفا نهایت سلیقه را به خرج بده چون اراده ی من از ابزار تو قوی تر هستند کاری کن تو پیروز شوی.....

-او به حیاط رفت و من بهت زده وسط اتاقش ایستاده بودم و حالا ترس بر بند بند وجودم غالب شده بود و اصلا نمی دانستم باید چکار کنم مگر نه اینکه تمام این یک ماه من از دوری او مثل دیوانه ها دلتنگ هم شده بودم و الکی تظاهر به بی اعتنایی می کردم اصلا او با ان جذبه ی نگاهش من را مسخ کرده بود خدایا حالا با این دل رسوایم چه کنم او قصد دارد امشب من را تحقیر کند و من ضعیف تر از انی هستم که بتوانم در این جنگ پیروز هم باشم اما باید برای عزت نفس خودم هم به ظاهر می جنگیدم پس طبق خواسته ی او خودم را خیلی با مهارت اراستم و به پیرهن سبز یغه باز بسیار زیبای روی تخت نگریستم و فهمیدم باید ان را هم بپوشم ووقتی آماده شدم به سلیقه ی بی نظیر او افرین گفتم و الحق که همچین لباسی تا بحال نداشتم و شخصیت چند بعدی او تازه برایم اشکار می شد.....

- خواستم بیرون بروم که او وارد اتاق شد و با دستش بازویم را گرفت و به طرف اتاق هل داد و گفت: این طوری قرار بیرون بیایی؟؟؟

-نگاهم را از نگاه بی اعتنای او گرفتم و هیچ نگفتم.....

-موهایم به روی صورتم ریخته بود و خواستم انها را کنار بزنم که محراب من را به طرف خودش کشاند و سرش را در لابه لای موهایم فرو کرد و گفت:
متاسفم من هنوز هم برنده ی این بازی هستم و تو اصلا شباهتی به ان حوری زیبایی که من در رویاهای صادق ام دیدم نداری حالا برو صورتت را بشور و لباس هایت را بپوش که باید برسانمت.....

-او من را تحقیر کرده بود و حالا با تمام سنگدلی رهایم کرد و بیرون رفت و من با اشک
چشمانم ارایش صورتم را پاک کردم و با بغض و کینه لباسم را عوض کردم و به حیاط
امدم.....

-روی موتور در حالی که اصلا تجربه نداشتم پشت سر او نشستم و بخاطر اینکه بیش از این
غرورم مقابل او جریحه دار نشود حرفی از ترسم به روی موتور نزدم و او هم با بدجنسی
ترسم را از نگاهم خوانده بود چون با سرعت زیادی می راند و من همه ی فریادهایم را در
گلو خفه کرده بودم و حالا بغض ام ترکیده بود و چشمانم بارانی شده بود و اما هنوز هم
دوست نداشتم دستانم را دور کمر او حلقه کنم تا کمی از ترسم کاسته شود و همچنان از
پشت موتور گرفته بودم تا بلاخره به شمال شهر رسیدیم و مقابل خونمون توقف کرد و من
مگ و اشفته پیاده شدم و قبلش اشک هایم را از گونه ام سترده بودم و همانطور سر پایین
زیر لبی خداحافظی کردم و خواستم به طرف خونه بروم که او دستش را زیر چونه ام گذاشت
و به طرف خودش بالا آورد و گفت: فکر می کردم از سرعت خوست می اید مگر غیر از این
است؟؟؟

-نگاهم را از نگاه معنادار و تمسخرالود او گرفتم و با حرص گفتم: اما من هیچ وقت نگفته
بودم از سرعت خوشم می اید.....

-او امرانه و بم گفت: شاید, اما من عادت ندارم منتظر بمانم تا از خودت بشنوم خداحافظ.....
-خداحافظ.....

-مه وش تویی؟؟؟

-صدای مامان از زیرزمین می امد و من بی حوصله گفتم: بله من هستم.....

- او بلافاصله بالا آمد و با لبخندی پیروزمندانه گفت: سلام عزیزم چه قدر زود امدی؟؟؟؟
 - عصبی و بی ملاحظه گفتم: فکر نکنم ان صیغه ی مسخره مجوز بیشتر از این ماندن را صادر کند

- مه وش مه وش..... باز چی شده است ؟؟؟؟

- درب اتاقم را بستم و به روی تختم نشستم و به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم و صبح با فریاد های گوش خراش مامان مثل همیشه به اجبار بلند شدم و تنها خودم را به او نشان دادم و بعد دوباره خوابیدم و قید دانشگاه را هم زدم

- مه وش بیا تلفن با تو کار دارد.....

- بی حوصله از تخت خوابم بلند شدم و بلند تر گفتم: از اتاق خودم حرف می زنم.....

-الو.....

-سلام خانوم لیلی مجنون اتون امروز دانشگاه تشریف آورده بودند وایای دختر عجب اباهتی داشت بخدا مه وش اگر پای کوروش در میان نبود من که می گفتم اب توبه را به سرت بریز و زن همین بادی گارد خوشگل و جذاب شو حالا درست است خیلی امل و عقب افتاده است اما بخدا جذبه ای در چشمهای خوشگلش هست که من مریدش شدم.....

-وحشت زده گفتم: داری در مورد محراب حرف می زنی؟؟؟؟؟

-بله.....

-او امروز دانشگاه آمده بود؟؟؟؟؟

-بله با موتور جیگرش همان دم در منتظر شما بود نمی دونی چطور گروه باران اینا دور و بر او می پلکیدند.....

-منگ و اشفته گفتم: او انجا چکار می کرده است تو که خودت را نشان ندادی.....

-نه بابا کی جرات دارد من از همان دور او را سیر تماشا کردم و کلی هم به تو فوش دادم که برای همچین بادیگاردی قیافه هم می گیری اخه قد و هیبت او از حراست هم با اباهت تر بود حالا بماند که با حراست هم حسابی گرم گرفته بود و فکر کنم داشت امار تو را می گرفت.....
-وحشت زده گفتم: وای حالا چکار کنم.....

-بیخیال من که حاضرم از این بادیگارد جذاب روزی هزار بار کتک بخورم اما مال من باشد.....

-جیران طوروخدا خفه شو تو الان دانشگاه هستی.....

-نه بابا مگه مغز خر خوردم اگر از حراست به من می رسید من در جا غضب روح می شدم پس کلاسم را هم بخاطر جنابعالی پیچاندم حالا تو خبر داشتی که می اید و نیامدی؟؟؟؟
-نه بابا خیر سرم خوابم برده بود.....

-بهتر واگر نه امروز باید حلوات را می خوردیم بخدا من اگر جای تو باشم حتما از فردا با چادر می ایم چون گمان نکنم باز هم نیاید.....

-جیران حالا چه غلطی بکنم.....

-بلند شو بیا خونه ی ما تا یک فکری بکنیم.....

-نمی شه مامان کلی سبزی خریده است و از چند روز پیش به زور از من قول گرفته است تا کمک مه گل و مهربانو بکنم تا امشب تمام شود فردا می خواهد اش نذری بدهد

-ای بابا تو هم با این مامان ضدحالت.....

-فعلا کاری نداری.....

-نه فردا دانشگاه می اییی؟؟؟؟

-نه بابا مگر مغز خر خوردم نمی دانم چرا او به جای اینکه الان قم باشد تهران است اصلا این اواخر چشم شده است.....

-مه وش پس کجایی بیا پایین.....

-جیران خداحافظ مامان صدایش در امد.....

-باشه خداحافظ.....

-مهوش دستهایت تمیز است اول برامون چایی بریز بعد هم بیا کمک.....

-مامان حالا نمی شه امروز من را بیخیال شوید.....

-نخیر می بینی که کمک کم دارم....

-بی حوصله چایی ریختم و کنار انها نشستم و مشغول شدم.....

-مه گل.....

-بله....

-دستهایت را شستی یک سر تا اتاق من بیا کارت دارم....

-باشه.....

-کش و قوسی به اندامم داد و از پای سبزی ها که بیشترش تمام شده بود بلند شدم و دستانم را شستم و قهوه ای درست کردم و به اتاقم رفتم و بعد از نیمساعت مه گل هم امد و منتظر روی صندلی نشست و گفت: با من کار داری؟؟؟

-تو می دونی چرا محراب قم نرفته است و این اواخر حسابی مشکوک شده است؟؟؟

-قم نرفته است؟؟؟

-مه گل طور رو خدا حقیقت را بگو او تهران است اما نمی خواهد من را ببیند بعد دیشب ان طوری من را به امارت احضار می کند و امروز صبح هم به دانشگاهم می رود و منتظرم دم در دانشگاه ایستاده است؟؟؟

-مه گل لب زیرینش را گزید و گفت: جدا او تا دانشگاه تو رفته است؟؟؟

-یعنی می خواهی بگویی تو از چیزی خبر نداری تو که می دونی اگر من به سیم اخر بزنم همین فردا با ظاهر واقعی خودم دانشگاه می روم تا همه چی معلوم شود.....

-مه وش من چیزی نمی دانم تو هم بهتر فعلا دانشگاه نرو.....

-جدا!!!!!!پس نمی خواهی حقیقت را بگویی؟؟؟

-مه وش طوروخدا این قدر لجبازی نکن اخه من از کجا باید خبر داشته باشم مامان هم اگر می دانست به تو می گفت تا تو مقابل او سوتی ندهی.....

-منگ و گیج نشستم و گفتم: حالا از فردا چطوری به دانشگاه بروم؟؟؟

-فعلا نرو.....

- مگر می شود از تمام درسهایم عقب می ما نم....

- پس چادر سرت کن و برو....

- می خواهی از فردا تو کل دانشگاه مضحکه ی همه شوم....

- خوب حداقل با خودت چادر ببر اگر او را دیدی سرت کن....

- کلافه گفتم: نمی دانم ولی فکر کنم از اخر هم باید همین کار را بکنم....

- الو مه وش هیچ معلوم است کدام گور هستی چرا امروز نیامدی؟؟؟؟

- عصبی و خواب الود گفتم: بخاطر همان بادیگاردسمج نیامدم امروز هم آمده بود؟؟؟؟

- بله با امروز سه روز می شود که می آید و ناامید با ابروهای گره خورده بر می گردد بلاخره

گفته باشم اگر به همین روال ادامه بدهی بادی گاردت را هم از دست می دهی....

- چرا؟؟؟؟

- چون روز به روز به تعداد با حجاب های دانشگاه دارد اضافه می شود و اول از همه هم باران

و دوستاش هستند نمی دونی چطور جانماز اب می کشند....

- با حرص و حسادت گفتم: به جهنم....

- حالا خوددانی اما اگر باز هم نیایی او واقعا شک می کند....

- خیل خوب فردا شاید امدم....

- باشه خداحافظ....

چکمه های بلند قهوه ایم را با کت و دامن راسته ی خوش دوخت قهوه ایم پوشیده بودم
و مشغول جمع کردن نقشه هایم از روی میز بودم که یکهو جیران سراسیمه وارد کلاس شد
و گفت: مه وش بدبخت شدی؟؟؟؟؟ - چرا؟؟؟؟؟

- کوروش هم امروز دانشگاه آمده است و ان بادیگارد عزیز هم دم در است.....

- با منگی و اشفتگی گفتم: تو برو سر کوروش را گرم کن تا ببینم باید چه غلطی بکنم.....

- با باران اینا چکار کنیم؟؟؟

- مگه کجا هستند.....

- فکر کنم با دیدن کوروش دوباره فیلشان یاد هندوستان کرده است و حالا دیگر قید ان
بادی گارد را زدند چون در این سه روز هیچ محلشون نمی داد

.....

- پس تو برو هم سر کوروش و هم باران اینا را گرم کن تا من هم بروم یک خاکی به سرم
بریزم.....

- چادرت را آوردی؟؟؟

-اره تو کیفم هست بیرون سرم می کنم.....

-باشه اما اگر همین جا سرت کنی کسی هم نمی شناست این طوری بهتر هست.....

-انگار حق با جیران بود چون بلافاصله نقشه هایم را به او دادم و سریع چادرم را سرم کردم و
رو بند مهربانو را هم زدم و حالا دیگر اصلا شناسایی نمی شدم و با ترس و لرز بیرون رفتم و با
دیدن محراب دلم هوری پایین ریخت و هنوز به خودم نیامده بودم که با دیدن کوروش که از

ان طرف می آمد حواسم به کل به او پرت شد و حالا ضربان قلبم انقدر تند و کوبنده می زد که انگار دست خودم نبود و بلاخره بعد از یک ماه او را می دیدم و چقدر لاغر شده بود اما هنوز چشمهایش از شیطنت برق می زد و اصلا نفهمیدم یکهو چطور چیزی دور بازوانم قفل شد و به طرف خودش کشاندم و وقتی به خودم امدم متوجه ی محراب شدم و اه از نهادم بلند شد و دیگر نفسم بالا نمی آمد که او خیلی محکم و جدی گفت: سوار شو.....

-باز ان سرعت وحشت انگیز و داد و فریاد های خفه من که تا پشت دهانم فقط جرات ابراز داشت تا اینکه بلاخره مقابل امارت رسیدیم و من منگ و گیج ارام پیاده شدم و او بی اعتنا به حضور من درب امارت را باز کرد و منتظر ایستاد تا من داخل بروم و بعد خودش با موتور همراه با یالله وارد شد و در حالی که من را به طرف حیاط خلوت می کشاند درب اتاقش را باز کرد و گفت: برو داخل.....

-هنوز به خودم نیامده بودم که او خم شد و خودش چکمه هایم را از پایم در آورد و من با همه ی وجود شرم زده شدم و با گونه های گلگون وارد اتاق شدم و همین که می خواستم به پشت سرم برگردم تا ببینم او وارد شد یا نه یکهو به چیزی سخت برخورددم و ان سینه ی ورزیده و تنومند محراب بود که به یکباره چادرم را از رویم کشید و بعد روبندم را باز کرد و من بلافاصله نگاهم را از نگاه غضب الود و سرخ او دزدیدم و به زیر دوختم.....

-او چونه ی لرزانم را بالا گرفت و در حالی که به لبانم خیره شده بود و من از شدت هیجان و ترس در حال سکتته بودم او بلافاصله با شصت اش رژ روی لبم را ارام پاک کرد و بعد دورگه و محکم گفت: قانون های من برای تو جز شوخی هیچ مفهوم دیگری ندارد درست است؟؟؟

- با نگاه خمار و ملتسم به او نگریستم تا شاید آرام اش کنم اما او با بی اعتنایی و خشمی که در صدایش موج می زد گفت: انگار تا عقدمون را رسمی و دائم نکنم نه تو متوجه ی نسبتمون می شوی و نه من می توانم روی تو بیش از این تسلط داشته باشم.....

- نگاهم را از نگاه قدرتمند و پرجذبه ی او گرفتم و گفتم: اما من که گفتم.....

- او امرانه وبا جذبه گفت: به من نگاه کن و بعد حرف بزن.....

- نه جرات این نوع اعتراف را مقابل همچین کسی را نداشتم پس با کلافگی در حالی که نگاهم به زیر بود گفتم: من فکر می کنم به درد هم نمی خوریم.....

- چرا به این نتیجه رسیدی؟؟؟

- اخیه من ان حوری زیبایی که شما دوست دارید نیستم پس شما هم زیاد موافق این ازدواج نیستید.....

- خوب سعی کن باشی من خیلی صبور هستم شاید توانستی همانی شوی که من می خواهم.....

- با خشم و حرص گفتم: نمی توانم....

- مگر من همانی هستم که تو دوست داری؟؟؟؟

- بی اختیار گفتم: نه....

- ولی من ضمانت می کنم تو بعد از عقد خیلی طول نمی کشد من را با کمال میل می

پذیری.....

-اما من به عشق بعد از ازدواج هیچ اعتقادی ندارم عشق باید قبل از ازدواج اتفاق بیفتد تا در صورت رضایت به او پاسخ مثبت بدهی در غیر این صورت بعد از ازدواج چاره ای جز تن دادن به یک عشق زوری نداری و تنها تظاهر به علاقه می کنی.....

-اما من با منطق تو به کل مخالف هستم و برای اثبات ان هم حاضرم اول از زندگی خودمون شروع کنم و اگر حق با تو بود من به تو قول می دهم توافقی از هم جدا شویم.....

-اما اگر زیر قولتون زدید؟؟؟؟؟

-مومن واقعی قبل از همه چی باید ادم خوش قولی باشد و وفای به عهد جز واجبات اصول اعتقادی او است اخر همین هفته به این صیغه با عقد دائم پایان می دهم و شما با من به قم می ایی.....

-اما من جز در تهران جای دیگری نمی توانم زندگی کنم چون اولاً دانشگاهم این جا است و دوم اینکه من نمی توانم در یک شهر کوچک دوام بیاورم چون تمام دوستانم و خانواده ام این جا هستند.....

-متاسفم شما مجبور هستی تا یک مدت با شرایط طلبگی من کنار بیایی و لازمه ی ان هم شروع زندگی مشترکی است که باید در قم آغاز کنیم چون حوزه ی علمیه ی من انجا است.....

-با حرص گفتم: خوب تکلیف دانشگاه من چی می شود؟؟؟؟؟

-فراموشش کن.....

-چی؟؟؟؟!!!!!!

- حداقل تا مدتی که من برای اثبات حرفم قرار است شما را با خودم به قم ببرم.....

- اما من.....

- او آرام انگشتش را به روی لبم گذاشت و گفت: هیچی نگو یک ترم مرخصی بگیر اما بعد خودت به این نتیجه می رسی بیایی و انصراف بدهی.....

- عصبی و کلافه گفتم: جدا که اعتماد به نفس شما ستودنی است.....

- مجبورم بخاطر نظارت بر یک سری از امور شما زیر یک سقف برویم و تنها در قم این امر میسر است چون من جز در جمعه ها همه روز هفته را انجا هستم

.....

- یعنی قرار است بعد از عقد دیگر جمعه ها هم به تهران نیایم.....

- بیایم؟؟؟؟

- با درماندگی گفتم: خوب اره چون من اصلا به انجا عادت ندارم خوب دلتنگ دوستان و خانواده ام می شوم.....

- نمی شوی من کاری می کنم تا فقط آرامش را در کنار من بدست بیاوری.....

- بی اختیار با بغض گفتم: اما شما که همیشه با بحث و درس خودتون سرگرم هستید و اصلا جز راز و نیاز و عبادت برای چیز دیگری وقت هم ندارید.....

- او لبخندی زد و امرانه گفت: خوب این توفیق اجباری می شود که با وجود شما وقت برای چیزهای دیگر هم پیدا کنم.....

- دیگر نمی دانستم چطور او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنم پس با کلافگی گفتم:
من به این ازدواج خوشبین نیستم اخه شما چیزی در مورد
-بهتر یکبار به من اعتماد کنی قول می دهم پشیمان نشوی.....
-اخه من ان طوری که شما فکر می کنید نیستم.....
-هستی یعنی در آینده می شوی خوب قول نمی دهم اولش سخت و طاقت فرسا نباشد اما
بعد از ان مطمئن باش دیگر شاکی نیستی.....
-اما من می خواهم خودم باشم.....
-زیر یک سقف که زندگی بکنیم زیاد روی حرفی که زدی نمی مانی....
-در حالی که گونه هایم از شرم قرمز شده بود و باز هم می خواستم مقابل خواسته ی او و
ندای درونی ام بایستم با منگی گفتم: چرا این قدر مطمئن از آینده حرف می زنی
-اطمینان با توکل و تدبیر بدست می آید من هم با وجود این دو اصل می گویم.....
-در مورد توکل نمی دانم اما شما مطمئن هستید در مورد من تدبیر کردید؟؟؟؟
-او نگاه مصمم و محکم اش را به من دوخت و گفت: اگر لازم است بیشتر بدانم ترجیح می
دهم ندانم و به امتحانی که قرار است توسط معبودم شوم بی اعتراض پاسخ بدهم.....
-در حالی که از حس حسادت نسبت به معبود او لبریز شده بودم با سردی گفتم: پس از
الان مطمئن باشید مردود می شوید چون این امتحان به شدت از درس و بحث شما سخت
تر است.....

-او آرام و جدی گفت: مهم نیست من بیش از این حرفها معبودم را دوست دارم و حاضرم سخت تر از این امتحان ها را پاسخ گو باشم قبلا هم گفته بودم در کنار من زندگی سخت و طاقت فرسایی خواهی داشت چون من بیش از هر میل و خواسته ای خواسته و میل معبودم برایم با ارزش است اگر تو از طرف معبودم برایم انتخاب شدی پس لزومی نمی بینم خیلی در انتخاب تو کنکاش کنم و تنها مقابل خواسته ی معبودم تسلیم هستم.....

-بی حوصله و عصبی به طرف در رفتم و گفتم: اما من از معبود شما هیچ چیز نمی دانم و از اینکه من را برای امتحان شما انتخاب کرده است جدا متاسفم چون او با وجود چنین امتحانی یکی از بهترین شاگردانش را از دست می دهد اخه من اصلا ان کسی که شما تصور می کنید نیستم.....

-قرار جایی بروی؟؟؟؟

-بله باید به خونمون بروم.....

- پس چرا چادرت را جا می گذاری؟؟؟؟

-دستپاچه به طرف چادرم رفتم و ان را برداشتم و سرم کردم و خواستم بروم که او بم و دورگه گفت: بهتر اول صورتت را بشوری در این صورت دیگر نیاز به این روبند نیست.....

-درمانده طبق خواسته ی او عمل کردم و بعد خیلی سریع چادرم را سرم کردم و خواستم بروم که او مقابلم خم شد و خودش زیپ چکمه هایم را بست و من شرم زده خواستم خم شوم اما او آرام و محکم گفت: بهتر خم نشوی این طوری نمی توانی چادرت را درست نگه داری باید یک فکری هم برای تسلط تو بکنیم.....

-اما من با موتور نمی ایم.....

-او نگاهش را از نگاه من گرفت و بدون اعتنایی به موتورش در خروجی را باز کرد و گفت:
قرار نیست با موتور برویم.....

-با ماشین می خواهیم برویم؟؟؟؟
-نه.....

-پس ماشین خبر کردید؟؟؟؟
-نه.....

-خوب پس باید چطور برویم؟؟؟
-پیاده.....

-پیاده!!!!!!

-چییه!!!!!! اگر نمی توانی من حاضرم بخاطر درک تازه کار بودن تو کمی آرام تر راه بروم و
بیشتر در بین راه استراحت کنیم.....

-اما می دانید تا انجا چقدر راه است این جا جنوب شهر است و انجا شمال شهر که کلی راه
است.....

-می دانم اما حرفهای من محرک خوبی برای این راه طولانی است قول می دهم زیاد
استراحت بکنیم اگر هم خسته شدی با اتوبوس ادامه می دهیم.....

-با خشم گفتم: چرا باید این همه به خودمون سختی بدهیم در صورتی که می شود یا با
موتور شما برویم و یا حتی ماشین بگیریم.....

-موتور که فکر نمی کنم زیاد بنزین داشته باشد در هر صورت من عادت ندارم بیش از دو بار در هفته از موتور استفاده کنم.....

-خوب پس چکار می کنید؟؟؟؟

-پیاده روی می کنم خدا پاهای سالمی به من داده است.....

-اما من اصلا دوست ندارم به عمد خودم را اذیت کنم.....

- اما من اصلا قصد ندارم تو را اذیت کنم پس لطفا تو هم من را با بهانه جویی اذیت نکن

گفتم که نمی گذارم خیلی بهت سخت بگذرد گاهی پیاده روی باعث می شود کمی دور و

برت را بیشترهم نگاه کنی و خیلی چیزها را که در حرکت تند ماشین یا موتور و حتی

اتوبوس متوجه نمی شوی با پیاده روی متوجه شوی.....

-مثلا؟؟؟؟

-فقر و نداری نیم بیشتری از مردم جنوب شهر یا همزاد پنداری با نگاه حسرت زده ی انها

که کم کم با عبور از این کوچه های تنگ و تاریک در کوچه های شمال شهر و هوای پاک

انجا گم می شود و تو تازه با عبور از این همه فقر و تنگدستی وقتی به ان قله ی ثروت و

قدرت می رسی می توانی جوانمردانه در مورد هر دو قشر قضاوت کنی

-خوب همیشه رفاه و پول حسرت ندارها و فقیران بوده است این که دیگر تماشا

ندارد.....

-دارد وقتی بدانی آرامش و قناعت هم حسرت مرفهین و دارا ها است.....

-منگ و کلافه گردنم را کج کردم و گفتم: نمی دانم اما قول نمی دهم تا سر کوچه بیشتر شما را همراهی کنم بعد شما باید به قولی که دادید عمل کنید و حداقل با اتوبوس برویم.....

-قول می دهم.....

-درست نمی دانم ساعت چند بود یا اصلا ما چقدر پیاده روی کرده بودیم اما من انقدر غرق حرفهای روشنفکری محراب بودم که گاهی از نگاه های حسرت زده ی اطرافیانم به وجود محراب در کنار خودم و احترام بیشماری که برای او می گذاشتند تنها حواسم معطوف به اطرافم می شد که بلاخره کنار اغذیه

فروشی او ایستاد و تازه انجا بود که من فهمیدم پاهایم دارد از شدت درد می ترکد پس با درماندگی و حرص از وجود چادرم روی پله ی اغذیه فروشی نشستم و محراب ارام بازویم را گرفت و به طرف خودش کشاند و زیر لب گفت:

خسته شدی؟؟؟؟

-با لجبازی گفتم: نه فکر کردم شما اینجا کار دارید.....

-او ارام و دورگه گفت: از دروغ متنفرم تو هم نگو نه بخاطر اینکه من دوست ندارم بلکه چون آدم های ترسو به این رذیله ی زشت متوسل می شوند همیشه سعی کن حتی بدترین اشتباهت را هم با جرات بیان کنی و به خودت بخاطر راستی که گفتی افتخار هم بکنی.....

-منگ و متفکرانه تنها سکوت کردم.....

-گرسنه ای؟؟؟؟

-نه.....

-نگاه او باعث شد که بلافاصله حرفم را تصدیق بکنم پس تند و سریع گفتم:

خیلی.....

-نان بخوریم.....

-فقط نان!!!!!!

-نان داغ خیلی می چسبد من که هر وقت حسابی گرسنه می شوم از این نعمت بی نظیر استقبال می کنم.....

-نمی دانم تابحال خالی نخوردم.....

-پس یکبار بخور.....

-نان داغ و برشته ای گرفته بود که خیلی ماهرانه برایم لقمه ای کوچک گرفت و به دستم داد و گفت: بخوری حتما دوباره می خواهی.....

-انقدر راه رفته بودیم که بی معطلی لقمه ی نان را از او گرفتم و حریصانه خوردم نمی دانم چون داغ و برشته بود خیلی چسبید یا چون خیلی گرسنه بودم بحر حال باز هم منتظر لقمه ای دیگر از جانب او بودم و او با آن نگاه

جذاب و لبخند محوی که گوشه ی لبش بود آرام کنار گوشم گفت: دیدی حق با من بود.....

-با خجالت از آن همه عجله ای که برای خوردن داشتم لبم را گزیدم و هیچ نگفتم و بقیه ی راه را با اتوبوس که تجربه ی اول من بود به خانه رفتیم و او دوباره پیاده برگشت.....

-مه وش پاهایت را بگیر بالا تا تشت اب ولرم را زیر آنها بگذارم اخه دختر این چه کاری کردی?????

-مهربانو طوروخدا یواش تر الان مامان و مه گل می فهمند.....

- مگر باز چه شیطنتی کردی که نمی خواهی انها بدانند.....

- مهربانو این تاول ها خوب می شود.....

- بله اخه تو که لای پر قو بزرگ شدی چطور این همه راه را پیاده امدی.....

- گفتم که با اتوبوس هم امدم.....

- بحر حال تو عادت نداری تا سرکوچه بروی بعد چطور همپای اسد محراب شدی؟؟؟؟

- خوب مجبور شدم.....

- او لبخند معناداری زد و گفت: پس کم کم دارد خانوم به ارزویش می رسد.....

- مهربانو!!!!

- خوب حقیقت را می گویم تو عمرا از این ناپرهیزی ها بکنی مگر اینکه کسی مثل اسد

محراب با ان همه جذبه تو را مجبور کند.....

- این طوری نیست خودم هم دوست داشتم.....

- پس کمتر اه و ناله کن.....

- تلفن اتاقم را برداشتم و بعد از رفتن مهربانو به کوروش زنگ زدم و بلاخره بعد از چند بوق

صدای کوروش در گوشی پیچید و من هیجان زده در حالی که قلبم تند تند می زد گفتم: سلام

کوروش!!!!

- او سرد و بی روح گفت: سلام.....

- نشناختی؟؟؟؟

-شناختم.....

-پس چرا؟؟؟؟

-من کار دارم اگر تو نداری قطع کنم.....

-در حالی که اب یخی به رویم ریخته بودند با دستپاچگی به دروغ گفتم: من امروز نمی توانم
ساختمان بیایم خواستم به تو بگویم.....

-گفتی خداحافظ.....

-کوروش.....

-بوق ممتد تلفن باعث شد منگ و مسخ به مقابلم خیره شوم و حالا دیگر درد تاول های کف
پایم را فراموش کرده بودم.....

-دوباره تماس گرفتم ولی کسی جواب نداد و باز هم تکرار کردم طوری که بی توجه بلند
شدم و به طرف کمد لباسم رفتم تا بلافاصله به انجا بروم اما با سوزش کف پاهایم چنان جیغی
کشیدم که مه گل و مامان و مهربانو را به اتاقم کشاندم و بعد به روی تختم افتادم و مامان با
دیدن کف پاهایم بی اختیار جیغ کشید و گفت: وای خدا مرگم بدهد چه بلایی سر خودت
اوردی؟؟؟؟

-با درد گفتم: چیزی نیست.....

-مهربانو برو پماد بیاور.....

-الان چرب کردم شما نگران نباشید.....

-پس چرا به من چیزی نگفتی.....

-اخه....

-مامان گفتم که چیزی نیست یکم پیاده روی کردم خوب عادت نداشتم این طوری شد.....

-اخه مگر تو به پیاده روی عادت داری که این طوری خودت را اش و لاش کردی.....

-حالا که شده من باید ساختمان بروم می شود یک ماشین برایم خبر کنید..... -کجا!!!!!!

-مامان کار مهمی دارم باید یک سری نقشه ببرم.....

-لازم نکرده است مگر نگفتم باید از شوهرت اجازه بگیری او هم که صد در صد اجازه نمی

دهد.....

-مامان باز شروع نکنید من باید بروم پس می روم.....

-بیخودی حرف نزن من نمی گذارم بروی.....

-این بار دیگر خشمم به اوج رسید و بی اختیار گفتم: می دانید این بلایی که به سر پاهام آمده

بخاطر شاهکار شازده ی شما است ایشون به بنده دستور فرمودند از امارت تا این جا باید

پیاده روی کنیم تا مثلا فقر و بدبختی مردم را بهتر بینم.....

-مامان منگ و گیج گفت: اسد محراب این را گفته است.....

-بله بخدا کار مهمی دارم باید همین الان بروم همه ی انها لنگ نقشه ی من هستند.....

-خوب با ماشین برایشان بفرست.....

-منی شه باید باشم تا یک سری توضیحات هم بدهم.....

-پس بگذار بهش زنگ بزنم خودش بیاید و تو را ببرد.....

- با خشم گفتم: حتما پیاده؟؟؟؟

- مه وش.....

-بله.....

-زود برمی گردی مه گل هم با تو می اید فهمیدی؟؟؟؟

-باشه فقط زودتر یک ماشین خبر کنید.....

-مه وش چرا به مامان دروغ گفتی؟؟؟؟

-مه گل طوروخدا تو دیگه بازجویی نکن من باید کوروش را بینم.....

-اما تو الان متعلق به.....

-اه تو چقدر حرف می زنی برای من فقط کوروش مهم است و بس.....

-مقابل ساختمان هر دو پیاده شدیم و من با خشم چادری که به اجبار مامان سرم انداخته بودم

را به درون ماشین پرت کردم و با کمک مه گل لنگان لنگان به طرف اتاق او رفتم و به سلام

کارگراها پاسخی سرسری دادم و بدون آنکه در بزنم وارد اتاق شدم و با دیدن کوروش در

حالی که گره ی کرباتش نیمه باز بود و یغه ی پیرهنش نامرتب بود و موهایش اشفته بود و

پاهای کشیده اش به روی میزش دراز شده بود و بطری مخصوص اش به دستش بود و بوی

تند و

بدی در اتاقش پیچیده بود بی اختیار مه گل را به بیرون هل دادم و بعد در را بستم و با درد

و سوزشی که داشتم به طرفش رفتم و بلند و اشفته گفتم:

کوروش این چه بلایی است که سر خودت آوردی؟؟؟؟

-تو اینجا چه غلطی می کنی چرا من را با ان جانور در می اندازی.....

-کوروش؟؟؟؟

-او دوباره بطری اش را به دهانش نزدیک کرد و چند جرعه نوشید و بعد با خشم و صدایی دور که فریاد زد و گفت: هنوز جای ان شلاق ها به روی پشتم یادگار ان یک ماهی است که هرشب نوش جان می کردم برو بیرون....

-چرا در این یک ماه تو را شلاق می زدند من از چیزی خبر ندارم مگر مثل هر بار نبود.....
-بود فقط این بار یکی از همان دم کلفت هاشون که بی نسبت با توی جاسوس نبود بدجوری به خدمتم رسید.....

-جاسوس!!!!!!

-واقعا خیلی خری که زن ان غول پیکر شدی گول قد و قامت دختر کشش را نخور او انتقام اش را از تو هم به موقعش خواهد گرفت می بینی که من برای تسکین دردهایم فقط با این بطری دمخور شدم دیروز هم رفته بودم دانشگاه تا به کل انصراف بدهم این هم دستور ان غول بیابانی بود.....

-رنگم مثل گچ شده بود و حالا ضربان قلبم از نبض افتاده بود با منگی گفتم:

کدام انتقام؟؟؟؟ کدام غول پیکر؟؟؟؟

-خودم صیغه نامه اتون را دیدم پس بیخودی نبود که این اواخر حسابی محتاط شده بودی و مدام از دست من مثل ماهی لیز می خوردی می دانی از چی می سوزم ان کسافد همه جا مثل سایه مراقب تو بوده است تمام ان مهمانی ها را او لو می داده است و این مهمانی اخر هم حسابی از خجالت من در ان یک ماه در امد بهتر تو هم زودتر خودت را از دست ان جانی

نجات بدهی او حتما تو را خواهد کشت نمی دانی چطور با ان قد و قامت غول بیابانی اش مقابل من رگ گردنش بیرون زده بود و چشمهایش از غیرت سرخ شده بود وقتی به او گفتم تو من را بیش از او دوست داری و بارها خودت پیشنهاد ازدواج به من دادی در حالی که با او و اعتقادات او از زمین تا آسمان فرق داری و به کل از او متنفر هستی چه حالی شد.....!!!!!!

-دروغ است دروغ است او نمی تواند این همه پست و نامرد باشد.....

-پس خبر نداری او باید در اطلاعات هم یک مهره ی مهم باشد که این طوری خرش می رود نمی دانم چطور خودت را دست او سپردی.....

-به روی زمین افتادم و ناباورانه به اشکهایم اجازه ی ریزش دادم که یکهو مهگل وارد اتاق شد و با خشم گفت: مه وش بلند شو او دارد دروغ می گوید.....

-به به دختر عموی عزیزم می دانی خیلی وقت بود ندیده بودمت.....

-مه گل سفت رویش را گرفت و خواست من را بلند کند که نگذاشتم و با خشم فریاد زدم و گفتم: مه گل برو بیرون از تو و مامان و ان محراب عوضی متنفر هستم او حق نداشت این بلا را سر کوروش بیاورد تنها به جرم انکه ما مثل شما فکر نمی کنیم.....

-مه وش او دارد دروغ می گوید اسد محراب نمی تواند این طوری باشد.....

-کوروش بی محابا بلند شد و بعد در حالی که تلو تلو می خورد پیراهنش را در آورد و پشتش

را به من و مه گل کرد و فقط خدا می داند از ان پوست سفید تنها یک پوست سیاه و خونی مانده بود و چنان من از بی خود شدم که بلند بلند گریستم و به محراب فوش دادم مه گل که تنها تصادفی نگاهش افتاده بود و بلافاصله برداشته بود من را در اغوش گرفت و حالا هر دو با هم می گریستیم.....

-مه وش برو بیرون و دیگر هم سراغ من نیا.....

-اما من تو را دوست دارم.....

-غلط کردی با وجود ان بادیگارد همان بهتر که فقط او را دوست داشته باشی بحرحال برای

او هم فرقی نمی کند می دانی چرا؟؟؟؟؟

-نه.....

-او از تو متنفر است چون حالا از تمام زندگی تو با خبر است و فقط می خواهد انتقام بگیرد او

الان کوه اتشفشان است متاسفم از دست من هم کاری بر نمی آید.....

-کوروش طوروخدا تنهایم نگذار.....

-گفتم که من نمی توانم با او مقابله کنم او خیلی دم کلفت است حالم از او و حزب او بهم می

خورد.....

-در ماشین انقدر گریستم که راننده هم متاثر شده بود و وقتی به خونه رسیدیم یکراست به

زیرزمین مامان برای اولین بار رفتم و مامان با دیدن من انگار جانش را ستانده بودن قرمز و

کبود شد و با خشم فریاد زد: این جا چه کار می کنی برو بالا تا این مکان مقدس را با ان

کفش های نجس ات الوده نکردی.....

-با خشم و بغض فریاد زدم و گفتم: فقط کفشهایم نجس هستند یا خودم هم نجس هستم؟؟؟

-مه وش برو بالا و با من یکی به دو نکن.....

-مامان می دانی خواهرزاده ی عزیزتون چه بلایی سر کوروش آورده است؟؟؟؟؟

-برو بالا هر وقت آرام شدی با هم حرف می زنیم.....

- کدام حرف ؟؟؟ من حرف اخرم را همین اول می زنم از او و از اعتقادات مضحک او متنفر هستم و از شما و این عبادت های شبانه روزی ایتون که فقط برای ابرو و ریای بیشتر از صبح تا شب با ان درگیر هستید و اصلا توجه ای به احساسات دخترتون ندارید هم بیزارم.....

- صورتم از سیلی برق اسای مامان سوخت و بیشتر از ان قلبم بود که با دیدن پشت کوروش اتش گرفت در حالی که به پهنای صورت اشک می ریختم و نگاهم به چشمهای مامان خیره مانده بود او خشمگین و تهدید امیز صدایش را بلند کرد و گفت: حالا کفر می گویی و توقع هم داری من برایت کف بزوم ؟؟؟؟ در مورد ان چیزی که بین او و اسد محراب اتفاق افتاده است حرفی ندارم چون حتما او لازم دانسته است بحرحال تو زنش هستی و بلاخره با پایان این هفته تو را عقد دائم می کند و برای همیشه اختیارت دست او می افتد و از اینجا می روی تا کمی بادهای کله ات بخوابد و بیش از این باعث ابروریزی من نشوی و خودت را در اتش جهنم غرق تر نکنی برو بالا و به مهربانو بگو بیاد و این گندهایی را که زدی بشوید و تمیز کند تا بیشتر از این دیوانه نشدم.....

- در حالی که دستم به روی گونه ام بود و ناباورانه به او می نگریستم با شتاب به طرف بالا رفتم و در اتاقم را محکم به هم کوبیدم و روی تختم ولو شدم و های های گریستم.....

- مه وش عزیزم بابایی پس چرا نمی ایی ؟؟؟؟

- من گرسنه نیستم.....

- اخی من که از دیشب امدم نه تو را دیدم و نه ناهار و شام خوردی مگر چی شده است ؟؟؟؟

- اخر همین هفته دیگر از این خانه برای همیشه می روم و از شرم هم شما و هم مامان راحت

می شوید.....

- کی گفته من از رفتن دخترم خوشحال می شوم اخه دیونه تو تنها طرفدار من در این خانه هستی پس چرا با من هم قهر کردی.....

-دیگر نیستم چون شما هم به جبهه ی انها رفتید و دارید من را به ان هیولا می دهید.....

-مه وش ارام تر این چه طرز حرف زدن است اصلا در را باز کن می خواهم باهات رودر رو حرف بزنم.....

-بی فایده است نه شما می توانید برای دخترتون کاری بکنید و نه مامان می گذارد این مراسم شکنجه اور کنسل شود می خواهم بروم تا هم شما از شر من راحت شوید و هم من دیگر شما ها را نیبم شاید از اول هم نباید مقاومت می کردم چون من اصلا اراده ای برای آینده ی خودم ندارم من فقط به دنیا امدم تا باب میل شما و مامان هر روز به یک شکل در بیایم و دل شما ها را

بدست بیاورم حالا هم دارم با ازدواج احمقانه ام دل جفتون را بدست می اورم و یکبارگی از شرم خلاص می شوید اما بخدا اگر من زن او شوم دیگر اسم شماها را هم نمی اورم می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم و انقدر غصه می خورم تا جنازه ام به دست شما برسد و ان وقت با عذاب وجدان یک عمر شکنجه شوید.....

-مه وش عزیزم تو داری اشتباه می کنی ما تو را بی نهایت دوست داریم و این ازدواج فقط به نفع تو است تو الان نمی فهمی چند وقته دیگر نه چند سال دیگر به حرف پدرت می رسی.....

-بابا تو دیگر چرا؟؟؟؟ تو که از عشق من به کوروش با خبر بودی او حق نداشت حق نداشت همچین بلایی سر کوروش بیاورد حالا هم قرار است از من انتقام بگیرد اما خبر ندارد من با

یک مرده دیگر هیچ فرقی ندارم من پر از کینه و تنفر هستم و تا آخر عمرم نمی توانم او را ببخشم.....

-مه وش محراب باید حضورش را هم به تو و هم به کوروش اعلام می کرد خوب او شیوه ی خوبی را انتخاب نکرده بود اما من مطمئن هستم او با تو کاری ندارد.....

-دارد می خواهد جان من را هم به لبم برساند می خواهد مدام به باد تحقیر و سرزنش ببندم اما باکی نیست چون مگر مرده چیزی هم می فهمد.....

-مه وش بخاطر خدا در را باز کن آخر مگر می شود تو تا هنگام مراسم در اتاقت حبس باشی.....

-برو بابا برو بابا می خواهم بمیرم شاید در این یک روز باقیمانده از شدت گرسنگی مردم اما فعلا که زنده هستم.....

-چشمهای نیمه جانم دیگر جان باز ماندن نداشت و حالا گرسنگی بدجوری تمام توانم را گرفته بود و فقط خواب درمان درد بی امانم بود و بعد بیهوش شدم و وقتی چشمانم را باز کردم پدر و مادر نگران بالای سرم بودند و سرمی به دستم بود و من باز دوباره بیهوش شدم و این بار که چشمانم را باز کردم خودم را در اتاقم دیدم و نگاه نگران مامان به روی صورتم بود که به یکباره اخم هایش باز شد و خدا را شکر کرد و روز بعد با انکه حالم خیلی خوش نبود به حمام رفتم و طبق خواست و البته دستور محراب توسط خانومی ماهر و محجبه در اتاق خودم ارایشی مختصر و ساده شدم که اگر نمی شدم بهتر بود و موهایم را خیلی ساده به دورم سشوار کرد و بعد ازم خواست لباس بسیار ساده و سفیدم را که یعقه ای نسبتا جمع و استین های کوتاهی تا سرشانه

داشت را پوشم و جدا که لباس در تنم زار می زد و حتی ان خانوم هم منگ و گیج گفت: اخیه
چقدر لاغر شدید؟؟؟؟

-با خشم گفتم: لاغر نشدم این لباس بی نهایت گشاد و مسخره است.....

-او لبش را گزید و گفت: عزیزم خودت را ناراحت نکن من الان برایت ساسون می گیرم.....

-با خشم و لرزشی که در صدایم بود گفتم: لازم نیست کلا عوضش می کنم و یک کت و
دامن شیری می پوشم.....

-اما.....

-اما بی اما.....

-اخیه اقا تاکید کردند فقط همین را پوشید خوب من کمی برای شما ساسون می گیرم.....

-می فهمید گشادی این لباس به حدی است که تنها باید ان را برش بزیند و با ساسون درست
نمی شود.....

-بحر حال باید با این لباس کنار بیاید خوب گفتم که دستور ایشان است و من فقط مامور و
معذور هستم.....

-زیر لب گفتم : به جهنم من نمی پوشم.....

-شما چیزی فرمودید؟؟؟؟

-نه بفرمایید بیرون من یک چیزی خودم می پوشم.....

-لطفا من را جلوی ایشان شرمنده نکنید.....

- چرا نمی فهمید من چطور این لباس مسخره را پوشم و نقش عروس را هم بازی کنم.....

- او منگ و کلافه گفت: پس لطفا هر لباسی می پوشید تنگ و چسبان نباشد اخه ایشان تاکید داشتند من لباس شما را کاملا گشاد و راحت بپارم....

- از کجا بیارید؟؟؟؟؟؟؟؟

- خوب ایشان به من امر کردند از میان دختران تازه عروس کمیته لباسی را که بلند و گشاد است برای شما امانت بگیرم من هم همین کار را کردم..... -این لباسی که تن من است متعلق به آنها است.....!!!!!!!

-البته با پول و کمک های خیرین که یکی از آنها اسد محراب هستند خریداری شده است و من از میان تعدادی این را که هم بلند و گشاد بود پسندیدم.....

-حالا خوب معنی حرف کوروش را فهمیده بودم او داشت با تحقیر من انتقام اش را از من می گرفت و حالا این لباس مسخره گواهی حرفم بود.....

-می شود یک نخ و سوزن به من بدهید تا درستش کنم.....

-با خشم و غضب گفتم: بریید بیرون من اصلا به کل منصرف شدم.....

-او به اجبار بیرون رفت و من های های گریستم و همان یک مقدار ارایشی که او هم دستور داده بود پاک شد و در حالی که ان لباس گشاد و زشت به تنم دهن کجی می کرد ان را در اوردم و به گوشه ای پرت کردم و بعد یکی از بهترین کت و دامن هایم را که پدر از فرانسه برایم سفارش داده بود را با وسواس زیاد انتخاب کردم و پوشیدم و کفش های ۱۲ سانتی سفید رنگ پر نگینی که با لباسم ست بود را هم پام کردم و بعد خیلی اروپایی و لایت خودم

را ارایش کردم و از موهایم که پیچ و تابى زیبا با سشوار پیدا کرده بودم راضی بودم پس فقط یک رشته مروارید ریز و زیبا که به حالت تل بود را به صورت کج به روی موهایم گذاشتم و بیرون ادمم و ان خانوم با دیدنم چنانحیرت کرده بود که با ناباوری گفتم: وای چقدر زیبا شدید اما طوروخدا برویید و اینها را در بیاورید اخه.....

- اما من همین طوری می ایم شما هم برویید و به او بگویید من آماده شدم.....

-اما اگر ایشان شما را این طوری ببینند که دیگر من.....

-نگران نباشید خودم به او می گویم شما هیچ گناهی ندارید.....

-او رفت و بعد از یک ساعت محراب به دنبالم امد و مامان پایین از او پذیرایی کرد و مه گل با دیدنم لب اش را از ترس گزید و گفت: مه وش کاش امشب طبق نظر او عمل می کردی.....

-لازم نکرده است من هر طور دوست دارم لباس می پوشم.....

-او رفت و من بلافاصله چادری به روی سرم انداختم و پایین ادمم و محراب با دیدنم به طرفم امد و از بوی عطر تنش مدهوش شدم و نمی توانستم او را ببینم که یکهو چادر مشکی هم روی چادر سفیدم انداخت و بعد با وسواس بازویم را گرفت و به بیرون رفتیم و فقط خدا می داند من چطور ان زیرنفس می کشیدم و چه قدر به او دشنام دادم.....

-دستانم می لرزید وقتی رسیدیم بلاخره از شر ان چادر مشکی راحت شده بودم و هنوز ان چادر سفید به روی سرم بود و این بار محراب هم کنارم نشسته بود و مقابلمون سفره ای بسیار ساده با اینه شمعدانی نقلی بود و بعد از سه بار بلاخره بله را به اقاچون گفتم و در میان

صلوات بزرگان محراب ارام و محکم کنار گوشم گفت: وقتی رفتم چادرت را اصلا در نمی اوری.....

-او بلافاصله بعد از گفتن این حرف بلند شد و اصلا صبر نکرد حلقه ام را دستم کند و به قسمت مردها رفت و خانوم ها با رفتن او بلافاصله چادرهای خود را در آوردند و من را در اغوش گرفتند و تبریک گفتند اما من جرات در آوردن چادرم را نداشتم و حتی در مقابل اصرار خاله هم زیر بار نرفتم و فقط

مامان اصراری نکرد چون او کنار ما بود و صدای محراب را شنیده بود و بعد از اینکه میوه و شیرینی خورده شد و مراسم شام هم برگزار شد من هنوز محراب را ندیده بودم که خاله کنار گوشم ارام گفت: مه وش جان بلند شو همراه من به اتاق محراب برای خوردن شام برویم.....

-با بی میلی و خشمی که به واسطه ی بی مهری او داشتم سرد گفتم: خاله من اصلا میل ندارم.....

-اما عزیزم شام بهونه است باید که دوماذ یک نظر فرشته ی زیبای چون تو را ببیند ناسلامتی تو زنش هستی چادرت را انقدر سفت گرفتی که ما هم

نتوانستیم امشب تو را خوب ببینیم در صورتی که خودم خوب می دانم ایندستور اسد محراب است بحر حال خوشبحال او که امشب فرشته ی زیبایی چون تو را می بیند و همان بهتر که کسی عروس خوشگل من را ندید واگر نه حتما چشم می خوردی.....

- در حالی که دلم از دست محراب خون بود و تمام مراسم مسخره امشب مانند تاولی به روی قلبم سنگینی می کرد بلند شدم و همراه خاله دوباره با همان چادر سفید و مشکی یکراست به اتاقش رفتیم و خاله بی معطلی ما را تنها گذاشت و رفت.....

- نمی دانم چرا این قدر از تنها بودن با او می ترسیدم و حالا با خواندن خطبه ی عقد دائم دیگر هیچ فاصله ای بین خودم و او حس نمی کردم و هر لحظه منتظر تلافی جانانه ی از جانب او بودم.....

- چادر سیاه را اول از روی سرم برداشتم و قلبم انقدر تند می زد که هنوز چادر سفیدم را در مشت محکم گرفته بودم اما محراب بی اعتنا به مشت فشردنم ام ارام ان را هم از روی سرم برداشت و من در آن لحظه فقط به پایین چشم دوخته بودم که او چگونه ام را بالا گرفت و با چشمهای درشت پر جذبه اش در چشمانم خیره شد و امرانه و دورگه گفت: اگر از من می ترسی پس چرا مدام کارهایی را که نباید می کنی؟؟؟؟

- خواستم سرش فریاد بکشم و بگویم از او نمی ترسم اما مگر می شد مگر من جرات داشتم و بعد خودم به فریاد خاموشم پوزخندی زدم و نگاهم را از نگاه جذاب و خشمگین او ستاندم و باز چیزی در دلم فرو ریخت.....

- مه وش از این به بعد هر وقت باهات حرف می زنم فقط به من نگاه کن.....

- به اجبار نگاهم را به او دوختم و او سرد و پر عتاب گفت: این ارایش کذایی را همین الان پاک کن و بعد هم لباست را عوض کن من می روم شام بیاورم.....

- او رفت و من در حالی که از بی مهری او مثل ماری به خود می پیچیدم به حیاط رفتم و تند و با غیظ ارایش صورتم را پاک کردم و بعد لباس هایم را عوض کردم و به لباس منتخب او

که همان بلوز بلند و سفید مسخره بود رضایت دادم و از دیدن خودم در ایینه گریه ام گرفت جدا که زشت و مردنی شده بودم.....

-چرا چادرت را سرت کردی؟؟؟

-این طوری راحت هستم.....

-پس دربیار چون من ناراحتم.....

-اما.....

-نگاه او برای تسلیم شدن من کافی بود پس چادرم را با حرص در اوردم و بان لباس بدقواره و مسخره که چیزی از کوزت کم نداشتم مقابل او روی زمین نشستم و خواستم موهایم را با کش از دورم جمع کنم که او دورگه گفت:
لازم نیست همین طوری خوب است.....

-خون خونم را می خورد اما جرات هیچ اعتراضی را نداشتم و اگر می توانستم یا او را می کشتم یا خودم را از دست او راحت می کردم.....

-اگر دوست نداری با غذا بازی نکن این طوری کسی نمی خورد و اسراف می شود.....

-با خشم قاشق ام را کنار گذاشتم و خواستم بلند شوم که مچ دستم را آرام گرفت و من باز چیزی در درونم فرو ریخت و منگ نگاهش کردم پس او لبخند محوی زد و گفت: کجا؟؟؟

-گرسنه نیستم می روم ان طرف می شینم تا مانع اشتهای شما نشوم

.....!!!!!!

-نمی شوی برایم دوغ بریز من هم اشتها ندارم چون اصولا معده ام شب ها به این غذاهای چرب عادت ندارد.....

-با خشم و خودخوری برای او دوغ ریختم و به دستش دادم و او لاجرعه نوشید و بعد بلند شد و غذاها را بیرون برد و دوباره برگشت و به من نگریست و گفت: باید برای خداحافظی با میهمان ها برویم.....

-باز ان چادر سفید و چادر مشکی روی چشمانم چتر شدند و بعد از رفتن میهمان ها به دستور محراب همان اخر شب به طرف قم راه افتادیم تا او فردا به کلاسش برسد و من نه در اغوش پدر و نه در اغوش مادر نگریستم و تنها مانند سنگی از اغوش آنها جدا شدم و با ارزوی خوشبختی آنها و البته نم اشکی که در چشمان مه گل و مامان و بابا بود نگریستم وبعد به همراه محراب آنها را ترک کردیم و توسط ماشین یکی از دوستان او که در قم بود به طرف قم راه افتادیم هر دو در ماشین ساکت بودیم و من دلم یک اهنگ ملایم می خواست اما کوچرات تا حرف بزمن پس باز هم خفه خون گرفتم.....

-مقابل خانه ای قدیمی ساز دو طبقه ای در اطراف حوزه ی محراب توقف کردیم و بعد وارد خانه شدیم حیاط کوچک موزائیک شده با حوضی کوچک و فسقلی وسط اش که با چندین پله ی سنگی بسیار ساده و قدیمی به اتاق بالا وصل می شد و ان اتاق خانه ی من بود به خانه ام پا گذاشتم اتاق ۳در ۴ ای که هم اتاق خواب و هم پذیرایی و هم نشیمن بود و شاید فقط نصف اتاق خواب خودم می شد و من هنوز در شوک بودم که پیرزن محجبه و خوش برخوردی با اسپند بالا آمد و برای هر دوی ما ارزوی خوشبختی کرد و بعد روبه من کرد و گفت : عروس خانوم اشپزخانه پایین است و هردو قرار است از این به بعد با هم از ان

استفاده کنیم فردا هم شما میهمان من هستید پس جوش ناهار را نزنید و به اقاتون برسید
من امشب تا دیر وقت بیدار هستم اخه فردا می خواهم اش نذری درست کنم و کلی سبزی
روی دستم مانده است اگر چیزی خواستید رودربایسی نکنید.....

-منگ و مسخ به لبخند محو محراب نگریستم و خواستم حرفی بزنم که ان خانوم رفت و
حالا من وسط اتاق ایستاده بودم و اصلا نمی دانستم باید چکار کنم.....

- بیا این جا بشین تا من بروم و و دوتا چایی بیاورم.....

-دیگر نفسم بالا نمی امد و آنچه از عروسی و زندگی مشترک برای آینده ام متصور بودم
حالا یک شب بر باد رفته بود و هرچی جلوتر می رفتم بیشتر مسخ می شدم و خونسردی و
بی اعتنایی محراب بر تمام ان رنجی که می کشیدم بیشتر دامن می زد.....

-هنوز چادرم دورم بود و چشمانم بارانی بود که او وارد شد و من برای لحظه ای نگاهم بر
روی او خیره ماند و باز چیزی در وجودم از هیبت و جذابیت او فرو ریخت و تا امدم نگاهم
را بردارم او مچ ام را گرفت و من بلافاصله نگاهم رادزدیدم.....

-باز که چادرت را دورت پیچیدی؟؟؟؟

-حرفها و نگاه جذاب او مدام دلم را زیر و رو می کرد با منگی چادرم را در اوردم و با بغض
گفتم: قرار است این جا زندگی کنیم؟؟؟؟

-بله از فردا که نه اما از پس فردا قرار است شما هم کدبانوی این خانه باشی.....

-از شدت شرم سرم را به زیر انداختم و با انگشتان بلند و ناخن های مانیکورم بازی کردم....

-قرارمان یادت شد.....

-چه قراری؟؟؟؟

-گفتم وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.....

-به اجبار سرم را بلند کردم و او مستقیم در نگاهم خیره شد و گفت: خوب چایی بخوریم

که من خیلی خسته هستم.....

-انگار نگاه جذاب او هزاران شمشیر داشت که قلبم را می سوزاند و من مجبور بودم زیر نگاه

معنادار او باز هم تا بیاورم و سرم را پایین نیندازم.....

-محراب!!!!!!

-جانم.....

-من امشب خوابم نمی آید می شود پایین پیش ان خانوم بروم و کمی کمکش کنم و

بعد بالا بیایم.....

-او در حالی که صدایش از لبخندی محو می لرزید با شیطنت گفت: اخه من بدون تو خوابم

نمی برد.....

-دیگر از شدت خجالت و منگی جانم به لبم رسیده بودم و خواستم بگویم تو همان محراب

سرد و یخ تهران هستی اما فقط زیر نگاه او خفه خون گرفتم.....

-برو هر وقت دوست داشتی بیا اما بدون من بیدارم تا تو بیایی.....

- نگاهم را با شرم از او گرفتم و زیر لب گفتم: چه فایده دارد.....

-عزیزم چیزی گفتی؟؟؟؟

-نه.....

- پس بلند شو یک فکری به حال این چمدان ها و خوابمون بکنیم که من فردا باید ساعت ۶ صبح حوزه باشم.....

- نگاهم در نگاه داغ و جذاب محراب تا ابد باقی مانده بود و مثل عبور از یک ارتفاع بلند و هیجان آور از ارتفاع بلند و دلهره اور قلبش فاتحانه گذشتم و من با همه ی وجود در شیب این ارتفاع قلبم را جا گذاشتم و حالا تمام وجودم متعلق به محراب بود و جدا که او خیلی ماهرانه فاتح قلبم شد و هنوز هم بعد از سالها از دلهره ی ان شیب لذت می برم.....

- دخترم بلند شو کمی از این کاجی بخور تا بروم و برایت تشت اب بیاورم و پاشویه ات کنم انگار داری در تب می سوزی.....

- منگ و گیج چشمانم را باز کردم و آرام گفتم: محراب.....

- او تازه به حوزه رفته است و من را هم سراغ شما فرستادند.....

- خواستم نیم خیز شوم که او مانع شد و گفت: لازم نکرده است بلند شوی شوهرت به من دستور داده است حسابی به خانومش برسم حالا دراز بکش تا یک قرص و تشت اب بیاورم خیلی تب داری.....

- موهای پریشانم را از دورم کناری دادم و با دلتنگی عجیبی عطر او را از بالشتم استشمام کردم و آرام گفتم: کی برمی گردد.....

- گفتند شب می آیند اخی یکی دو جا هم باید منبر بروند و کلی سرشون شلوغ است.....

- اشک هایم بی اختیار به روی گونه ام سرازیر شد و با اخم گفتم: چرا من را بیدار نکرد تا حداقل با او خداحافظی کنم.....

-اخه دلشون نیامد و مثل اینکه خودشون هم خواب ماندند و نیمساعت با تاخیر هم رفتند
حالا تا شب خیلی نیست من الان بر می گردم فقط تا بیایم این کاجی را حتما بخور برایت
خوب است.....

-با پرستاری رباب خانوم حالم خیلی بهتر شد و تا قبل از اینکه محراب بیاید به اوضاع اشفته
ی اتاقمون با کمک رباب خانوم نظم دادم و یک دوش در حمام مشترکمان که با رباب خانوم
بود گرفتم و از ان همه فاصله ی طبقاتی در حیرت ماندم و دلم بی اختیار برای وانم تنگ شد
و بعد با یادآوری حضور محراب هیجان زده به سراغ چمدانم رفتم و یک تاپ و دامن لیمویی
پوشیدم و موهایم را دورم سشوار کردم و با ترس و لرز خودم را ارایش کردم و منتظر او
شدم.....

-سلام عزیزم.....

-نگاهم را از نگاه شیطنت بار او گرفتم و با منگی و هیجان گفتم: سلام چرا صبح من را
بیدار نکردی تا حداقل یک چایی بخوری.....

-او با یاد اوری صبح لبش را از خشم و ناراحتی گزید و زیر لب گفت: برای اولین بار نماز
صبح ام قضا شد و نماز نیمه شبم که بماند که اصلا فراموشم شد فقط خدا می داند که دیگر
نمی گذارم تو با شیطنت هایت من را بدقول مقابل معبودم بکنی از این به بعد شب ها زود می
خواهیم تا من هم بتوانم نیمه شب بیدار شوم و هم صبح نمازم قضا نشود بعد شما اگر
خواستی می توانی شیطنت کنی.....

- با حسادت گفتم: خوشبحال معبودت هم نیمه شب با او ملاقات می کنی و هم صبح
زود.....

-خوب حالا زود شام بخوریم که الوعده وفا.....

-محراب یعنی تو می خواهی به این زودی بخوابی.....

-من همیشه زود می خوابم و زود هم بیدار می شوم و اگر خیلی خسته بودم قبل از نماز ظهر

یک چرت کوتاه می خوابم.....

-اما.....

-شام امشب با من تا بهت یاد بدهم از این به بعد شب ها قرار است چی بخوریم.....

-محراب اب دوخیار مگر غذا است؟؟؟؟

-بخور تا بدانی هست شب ها فقط باید سبک بخوریم که بتوانیم زود هم بلند شویم.....

-محراب من بلد نیستم چطوری باید بخورم.....

-محراب که خوب فهمیده بود من قصد دارم ناز کنم پس قاشق خودش را از نان و ماست و

خیار پر کرد و به طرف دهانم گرفت و گفت: اول امتحان کن بعد خودم بهت یاد می دم.....

-خوشمزه ترین طعمی بود که تابحال می چشیدم بوی پونه و خیار و ماست چکیده طعم بی

نظیری به نان داده بود و جدا که من قبلا این غذا را تابحال نچشیده بودم.....

-مه وش.....

-بله....

-تو چرا کاسه ی اب و دوخیار من را برداشتی الان برایت درست می کنم..... -با شیطنت

گفتم: اخه طول می کشد من هم خیلی گرسنه هستم.....

- او لبخندی زد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: نوش جان.....
- محراب.....
- جانم.....
- من شب ها این قدر زود خوابم نمی برد.....
- پس باید تنهایی بیدار بمانی چون من خیلی خوابم می آید.....
- با حرص از بی اعتنایی او در حالی که ما تازه عروس و دوماه بودیم گفتیم:
خوب من بیکار چکار کنم؟؟؟ اصلا چرا ما تلوزیون نداریم؟؟؟
- مگر لازم است؟؟؟
- خوب حوصله ی من سر می رود.....
- کتابهای من خیلی با محتوا تر از برنامه های تلوزیون است.....
- مگر تو اصلا تابحال تلوزیون را هم دیدی؟؟؟
- نه اما می دونم زیاد برنامه های جالبی ندارد فقط یک سرگرمی برای افراد بیکار است.....
- خوب من هم بیکار هستم.....
- چند وقت دیگر از دست این بیکاری هم خلاص می شوی خودم یک فکری به حالش
کردم.....
- چه فکری؟؟؟
- او لبخند محوی زد و بعد ابروهای پهن مشکی اش را چینی داد و گفت: می فهمی.....

-محراب.....

-بخواییم؟؟؟؟

-نه گفتم که من الان خوابم نمی برد.....

-پس تا من سفره را جمع می کنم و من ترتیب ظرف ها را می دهم شما هم رختخواب ها را
پهن کن.....

-محراب!!!!

-جانم.....

-اخه الان ساعت تازه ۸ است.....

-خوب مگر قرار است چند بخواییم؟؟؟؟

-من ۱۲ تازه به اتاق خوابم می رفتم.....

-خوب الان فقط ۴ ساعت زودتر می خوابی و ۴ ساعت زودتر هم بیدار می شوی و کلی هم
جلو هستی.....

-اما من الان خوابم نمی آید.....

-او نگاه جذاب و زیبایش را به عمق چشمانم دوخت و زیر لب گفت: من لالایی های
خوبی بلدم تا تو بخوابی.....

-خون به صورتم دوید و با شرم نگاهم را از نگاه او گرفتم و او پایین رفت تا ظرف ها را
بشوید.....

-انگار ساعت خواب من با ساعت خواب محراب تنظیم شده بود و با بیدار شدن او من هم بی اختیار بیدار می شدم و حالا او را بر سر سجاده اش مشغول عبادت می دیدم و دلم از قد و قامت بلند و سینه ی پهن ورزشی اش بی اختیار می لرزید و در حالی که مشغول نگریستن به چشمهای کشیده ی درشت او بودم او چند بار استغفرالله گفت و بعد نمازش را سلام داد و مستقیم در چشمان من نگریست و امرانه گفت: اخه مگه تو خواب نداری که این طوری حواس من را سر نماز پرت می کنی؟؟؟

-با شیطنت چشمهایم را خمار کردم و گفتم: اخه محراب تو که اصلا نخوایدی چطور الان این موقع شب بلند شدی و نماز می خوانی؟؟؟

-خوب قراری است که با معبودم گذاشتم گفتم که من بدقول نیستم حتی اگر اصلا نخواییده باشم باز هم معبودم را منتظر نمی گذارم.....

-مگر تو او را می بینی؟؟؟

-نه.....

-پس چطور این همه شیفته ی کسی هستی که اصلا ندیدی اش.....

-خوب گاهی اصلا لازم نیست دید فقط کافی احساس کرد.....

-تو او را احساس می کنی؟؟؟

-بله در قلبم و می دانم او صدایم را می شنود.....

- در حالی که تو صدای او را نمی شنوی جدا که عجیب است؟؟؟

-نیست تو هم بخواب من کلی با او حرف خصوصی دارم و تو با شیطنت هایت اول خوابم را گرفتی الان هم حواسم را پرت کردی.....

-محراب!!!!!!

-الله اکبر.....

-او دوباره به نماز ایستاد و من از صدای صوت دلنشین و آرام او کم کم به خواب رفتم.....

-بوسه ی داغی به روی گونه ام روحم را از آسمان هفتم به جسمم برگرداند و من منگ و گیج چشمانم را گشودم و با دیدن چشمهای جذاب و زیبای محراب اه از نهادم بلند شد و مسخ شده گفتم: محراب چی شده است؟؟؟

-او که به روی صورتم نیم خیز شده بود آرام سرش را در موهایم فرو کرد و زیر لب کلمات عربی را با زیباترین صوت ادا کرد و من که از بوی عطر تن او و لحن زیبایش گوشم قلقلک شده بود لبخندی زدم و گفتم: محراب چرا عربی حرف می زنی نگفتم بگیر بخواب انقدر نخواستیدی که حالا در بیداری هذیون می گویی بیا بگیر بخواب.....

-او گردن سفید و عضله ایش را کج کرد و گفت: اولاً من نصف شبی خل نشدم مثلاً داشتم برای پرنسس اذان می گفتم بعد هم نیاز به یک فرشته دارم که پشت سرم بایستد و من نمازم را جماعت ادا کنم اگه نمازم را با فرشته ها بخوانم کلی معبودم خوشحال می شود.....

-بی اختیار گفتم: خوب به من چه من که نه فرشته هستم و نه هم حوصله دارم مثل تو نصف شبی نماز بخوانم.....

-اما من فقط با تو زیر این سقف هستم و این جا هم هیچ فرشته ای نیست اگر حوزه بودم دوستهام جور تو را می کشیدند حالا چکار کنم.....

-با شیطنت گفتم: خوب برو رباب خانوم را بیدار کن.....

-او با نگاه داغش تهدید امیز نگاهم کرد و بعد دستش را دور کمرم حلقه کرد و محکم بوسیدم طوری که من از شدت درد دست و پا زدم و در حالی که بوی عطر او ریه هایم را پر کرده بودم با منگی و هیجان گفتم: محراب دردم گرفت.....

-او نیم خیز شد و با نگاه پر جذبه اش قلبم را نشانه گرفت و بم و امرانه گفت:
پس بلند شو تا من هم مثل تو هوس خواب نکنم اخه اگه پیش فرشته ی خوشگلم بخوابم و نمازم مثل دیروز قضا بشه دیگه باید منتظر گوش مالی
معبودم باشم حالا پاشو تا چشمهای خوشگلت دست و پایم را سست نکرده است.....

-با خواب الودگی و رخوت گفتم: نمی شه یکم دیگه بخوابم؟؟؟؟

-نه بلند شو من هم دارم وسوسه می شوم تا بخوابم ها!!!!!!

-محراب!!!!

-جانم.....

-اذیتم نکن.....

-باشه پس خودت خواستی باید یک طور دیگه رفتار کنم.....

-مثلا چطوری؟؟؟؟

-او یک دستش را زیر کمرم و دست دیگرش را زیر پاهایم گذاشت و از زمین بلندم کرد و به طرف در بردم و در حالی که از پله ها پایین می رفتیم به سینه ی او کوبیدم و با خجالت گفتم: محراب من را پایین بگذار الان رباب خانوم می بینم یخ زدم هیچی تنم نیست.....

-او که عباى مخصوص نمازش را که بوی بهشت می داد دورم پیچیده بود را بیشتر رویم انداخت و گفت: باید یخ کنی تا خواب از سر تو هم پپرد اگر بیشتر از این در ان اتاق می ماندیم شیطان من را هم گول می زد و بعد نماز صبح جفتمون قضا می شد پس تا تو دوش بگیری من لباس هایت رامی اورم و تو هم حسابی خواب از سرت می پرد و بعد با هم نماز می خوانیم.....

-محراب!!!!

-ارام تر هنوز یک ربع تا اذان مانده است رباب خانوم خواب است.....

-محراب موهایم سوخت این قدر عجله نکن الان خشک می شود و بعد نماز می خوانیم.....

-اخه ۵ دقیقه هم از وقت اذان گذشته است زودباش فرشته کوچولو الان همه ی مردهای

خوشبخت مثل من با فرشته هاشون در صف اول عاشقی ایستادند تا هر کدام زودتر

عشقشون را به معبودشون اعلام کنند و من امروز دیر رسیدم.....

-با شیطنت گفتم: تقصیر خودت است که من را نصف شبی بی خواب کردی و خودت را هم

آخر صف انداختی.....

-پشت سر محراب با ان چادر سفید و زیبا و سجاده ای سبز که درست مانند مال محراب بود

ایستاده بودم و به تقلید از او همانطور که به من گفته بود به او اقتدا کردم و اولین نماز صبح ام

را در ۲۰ سالگی با جماعت خواندم و بعد لذت بخش ترین بوسه ای را از جانب او بر روی

پیشانی ام که محل سجد گاه بود را ستاندم و بعد به خوابی شیرین در اغوش او فرو رفتم و او یک ربع بعد به حوزه رفت.....

-مه وش جان.....

-تازه رختخواب ها را جمع کرده بودم و هنوز لباس مناسبی تنم نبود پس با پوشیدن یک بلوز بلند به دم در رفتم و گفتم: سلام صبح به خیر.....

-سلام به روی ماهت اما الان ظهر است و اگر دوست داری آماده شو و با من بیا تا به مسجد برویم و نماز بخوانیم.....

-مردد گفتم: مسجد!!!!

-بله صبح که اقا سید می رفتند به من سفارش کردند شما را برای نماز ظهر به مسجد کنار حوزه ببرم تا نماز مون را جماعت بخوانیم اخه ایشون خودشون امام جماعت هستند.....

-هیجان زده گفتم: باشه الان آماده می شوم.....

-هنوز جای بوسه ی او به روی پیشانی ام داغ بود و حالا چیزی نشده دلم برایش کلی تنگ شده بود پس چادرم را سرم کردم و سجاده ام را در کیفم گذاشتم و با رباب خانوم راه افتادم.....

-ماشالله چقدر اقا سید خوش سلیقه هستند شما با این چشم و ابرو و پوست سفید مثل برگ گل چیزی از حوری کم ندارید خوب خدا می داند چطوری در و تخته را با هم جور کند الهی خوشبخت شوید فقط مادر جون یکم چادرت را جلوتر بکش اخه ماشالله انقدر خوشگل هستی خوب نیست نگاه مرد غریبه ای بهت بیفتد و خدایی نکرده گناهش گردنت بیفتد.....

- با ناشی گری چادرم را جلو کشیدم و کلافه گفتم: رباب خانوم باید چادرم را کش کنم اما بلد نیستم شما برایم این کار را می کنید؟؟؟

- دخترم من اگر چشم و چال درست و حسابی داشتم خودم برایت می دوختم اما باور کن نمی توانم سوزن را نخ کنم تو خودت سوزن را نخ کن من برایت می دوزم.....

- با ذوق گفتم: باشه.....

- دومین نمازم را با اهنگ دلنواز صدای بم و دورگه ی محراب به او اقتدا کردم و خواندم و حالا این نمازها برایم تفریح بسیار جالبی شده بود در حالی که فقط تقلید کارهای دیگران را می کردم و هنوز بلد نبودم چیز زیادی در نمازم بگویم و تنها در تمام نمازم از طنین صدای محراب لبخند محوی می زدم و در اسمان ها سیر می کردم.....

- دخترم چرا تو اشپزخانه حیران ایستادی؟؟؟

- آخه نمی دونم باید برای ناهار چی درست بکنم.....

- خوب بیا من غذا درست کردم با هم بخوریم.....

- نه باید یک غذایی خودم درست کنم مزاحم شما نمی شوم.....

- مگر اقا سید ظهر برای ناهار می اید؟؟؟

- نه شب می اید.....

- خوب پس بیا با هم یک لقمه بخوریم من هم تنهایی غذا از گلویم پایین نمی رود.....

- آخه این طوری؟؟؟

- بیا دخترم من هم از خدایم است.....

-شرمنده....

-دشمنت شرمنده باشد.....

-دخترم چرا غذایت را نمی خوری؟؟؟

-در حالی که اصلا دوست نداشتم دل رباب خانوم را بشکنم با شرمساری گفتم: اخی من اصلا ابگوشت دوست ندارم.....

-باید حدس می زدم جوان های امروز پلو دوست دارند اما عزیزم من برنج نداشتم.....

-عرق های درشت شرمندگی را به روی پیشانی ربابا خانوم دیدم و با شرمندگی گفتم: ببخشید من حرف درستی نزد امشب برنج درست می کنم و برای شما هم می اورم.....

-او لبخندی زد و گفت: حالا بلدی؟؟؟

-با گونه های سرخ گفتم: من نه اما محراب بلد است او خودش در دوران مجردی اش اشپزی می کرده است.....

-رباب خانوم لبخند معناداری زد و گفت: امان از دست شما جوان ها لازم نکرده است خودم برایت درست می کنم اقا سید تازه شب خسته و کوفته می آید بعد بیاید غذا را هم درست کند.....

-اخی من بلد نیستم.....

-خودم بهت یاد می دهم.....

-ممنونم.....

-به زور چند قاشق خوردم و بعد همراه رباب خانوم کش چادرم را دوختیم و بعد کمی خوابیدیم و من به آشپزخانه رفتم تا از میان مواد خوراکی که محراب تهیه دیده بود برنج را پیدا کنم اما هر چی گشتم چیزی به عنوان برنج نیافتم و تنها پیاز و سیب زمینی و سویا و تخم مرغ و مواد اولیه ی دیگر بود که در انها خبری از مرغ و گوشت و برنج نبود و من واقعا ماتم برده بود که رباب خانوم صدایم زد و گفت: پیدا کردی.....

-درمانده و به دروغ گفتم: بله اما یادم آمد محراب بهم گفته است شب ها باید حضری و مختصر شام بخوریم تا زود صبح ها از خواب بیدار شویم.....

-خوب حق با اقا سید است پس جمعه بهت یاد می دهم که شوهرت هم ناهار خونه است من تا خونه ی اعظم خانوم می روم و بعد می ایم تا با هم به مسجد برای نماز شب برویم.....
-باشه رباب خانوم.....

-در نماز شب تمام حواسم به کوتاهی محراب بود و به عمد چیزی هم برای شام تدارک ندیدم تا او ۷ شب مثل دیشب به خونه آمد و من در حالی که موهای پریشان و بلندم را به دورم ریخته بودم و ارایش زیبایی هم داشتم و پیراهن کوتاه چسبی تنم بود به استقبالش رفتم و با دلتنگی به اغوش او رفتم و از بوی عطر تن اش استشمام می کردم که او بوسه ای به روی موهایم زد و گفت: سلام فرشته ی خوشگلم.....

-محراب.....

-جانم.....

-می شه بگویی چه عطری می زنی اخی من خیلی عطر دارم اما عطر تو یک چیز دیگه است.....

- عزیزم تو مشکل بویایی داری چون عطر من خیلی معمولی و عادی است.....

-محراب اذیتم نکن.....

-او عبايش را در آورد و روی صورتم انداخت و گفت: پس باید بگویم تو هر وقت در اغوش من می ایی بوی عطر تن تو را می گیرم و امروز هم کلی جلوی دوستهایم ابرویم رفت و انها بهم متلک انداختند چرا عطر زنانه می زنم و به جای نامزد بازی بهتر یکم بیشتر به درس و بحثم برسیم.....

-با هیجان گفتم: بدجنس!!!!

-قهوه ی خوشمزه ای دم کردم و برای او و خودم ریختم و مقابلش گذاشتم و گفتم: خیلی خوب شد که قهوه جوشم و قهوه های تو را هم با خودمان آوردیم

.....

-او با لذت قهوه اش را لاجرعه نوشید و گفت: محشر است.....

-محراب من شام درست نکردم.....

-مگر باید درست می کردی؟؟؟

-یعنی تو منتظر نیستی من شب ها برایت شام بپزم؟؟؟

-نه چون می دانم بلد نیستی.....

-محراب خیلی بدجنسی.....

-خوب مگر دروغ است؟؟؟

-نه اما امروز می خواستم با کمک رباب خانوم برایت پیزم اما خوب هیچی نداشتیم.....

-هیچی نداشتیم چطور؟؟؟؟ من که هرچی لازم است خریدم....

-نه اقا مثلا مرغ و گوشت و ماهی و برنج نداریم....

-خوب اینها که اصلا لازم نیست.....

-لازم نیست!!!!!!

-نه چون غذا فقط باید سبک و پر ویتامین باشد که تخم مرغ و سیب زمینی و نان و ماست و

شیر و حبوبات هستند.....

-اما من با این مواد اصلا بلد نیستم غذا درست کنم چون مرغ و گوشت و برنج باید باشد.....

- حالا اگر باشد بلد هستی!!!!عادت می کنی که هیچ وقت نیستند.....

-چرا محراب نباید باشد؟؟؟؟؟

-چون لازم نیست خون ما مگر از خون بقیه ی مردم رنگین تر است بالای

۷۰ درصد مردم جامعه ی ما همین چیزهایی که ما داریم را هم به زور دارند و فقط درصد

کمی از این چیزهایی که تو گفتی بهره می برند.....

-خوب ما هم جز ان درصد کم هستیم.....

-نیستیم.....

-محراب هم تو از خانواده متمول و پولداری هستی و هم من پس چرا این را می گویی؟؟؟؟

-من و شما بدون خانواده هامون از ان قشر متوسط جامعه هستیم در ضمن اگر غیر این هم

بود من باز هم صلاح نمی دونستم از این چیزها استفاده کنیم در حالی که بقیه مردم این

طوری نمی خورند.....

- اما محراب من نمی توانم مثل تو این همه آرامانی فکر کنم.....
- می توانی چون همسر عزیز من هستی و هم موقعیت مالی شوهرت و هم فقر و نداری مردم جامعه ات را خوب درک می کنی.....
- درک نمی کنم و تو می خواهی مجبورم کنی درک کنم.....
- خوب گاهی جبر لازم است تا ادم ها شرایط جدید خود را بپذیرند.....
- بلند شدم و با دلخوری گفتم: این اصلا عادلانه نیست که ما خودمان را سختی بدهیم تا مثلا با انها همزاد پنداری کنیم.....
- الان درک این حرفها برایت سخت است اما کم کم هضم می کنی.....
- با بغض گفتم: کجا می روی؟؟؟
- می روم تا شام را آماده کنم مثل اینکه یادت شده است باید زود بخوایم.....
- محراب!!!!
- او رفت و به بهانه جویی من اعتنایی نکرد.....
- به اب سبز خوشرنگی که محراب در ان نان تولید می کرد نگریستم و با ناز گفتم: این دیگر چیست؟؟؟
- اشکنه کشک یا همان کال جوش.....
- با بغض و منگی گفتم: چرا مدام ما باید غذای ابکی بخوریم.....
- دهانت را باز کن که اول می خواهم تو امتحانش کنی و بعد خودم بخورم.....

-نمی خورم.....

-محراب با نگاه جذاب و مسخ کننده اش تنها یکبار گفت: می خوری.....

-خوردم و باز هم از ان طعم متفاوت و خوشمزه اش خوشم امد و او پیروزمندانه به من

نگریست و دوباره قاشق دیگری به دهان گذاشت.....

-محراب برو کنار.....

-کجا بروم.....

-من با تو قهر هستم.....

-دروغ می گویی چون نمی توانی....

-موهایم را از روی صورت او کنار زدم و به چشمانش نگریستم و با تهدید گفتم: محراب

من خوابم نمی آید چرا می خواهی به زور بخوابم.....

-او در اغوشم کشید و هر چه دست و پا زدم بی فایده بود و من باز با لالی او به خوابی

شیرین رفتم.....

-گوشم از طنین صدای بم و دورگه ی او که باز جملات عربی را ادا می کرد نوازش شد و مثل

شب قبل بیدار شدم و او با نگاهش دستور دیشب اش را تکرار کرد و من باز هم با خواب

الودگی چشمانم را بستم و خواستم به او اعتنایی نکنم اما مگر او از رو می رفت پس باز بر

روی دستان او به پایین رفتم و حالا در پشت سرش زیباترین نمازم را می خواندم بوسه ی او

بر روی سجد گاهم شد همان پاداشی که بعد از هر نمازم از او می ستاندم.....

-رباب خانوم من نمی دانم باید با این موادی که دارم چی درست کنم شما به من کمک می کنید اخی می خواهم امروز شما میهمان من باشید.....

-باشه دخترم امروز کتلت درست می کنیم فقط اول باید سیب زمینی بجوشانیم و بعد هم بقیه اش را بهت یاد می دهم.....

-برای نماز ظهر به مسجد رفتیم و بعد دست پخت من را که با کمک رباب خانوم کتلت پخته بودم را خوردیم و بعد خوابیدیم و دوباره شب به مسجد رفتیم و من هیجان زده از آمدن محراب مقابل ایینه ی کوچک کیف ارایش ام نشستم و به سختی اما ماهرانه خودم را اراستم و بعد یکی از پیراهن های دوبندی کوتاه و پر چین ام که رنگ قرمز داشت را پوشیدم و موهایم را همانطور که او دوست داشت دورم بیگودی کردم و یک ربع قبل از آمدن او باز کردم و به خودم در ان ایینه کوچکم لبخند رضایت امیز زدم.....

-محراب چرا عصبانی شدی؟؟؟؟

-او که لب زیرینش را می گزید با درماندگی من را از اغوشش جدا کرد و دورگه گفت: اخی تو با شیطان دست به یکی کردی تا مدام من را مقابل معبودم شرمنده کنی من هر روز که از خانه می روم تا شب کلی استغفرالله می گویم از بس تو با این چشمهای زمردی و موهای ابریشمی ات مقابل چشمانم هستی و حالا همه ی دوستانم دستم می اندازند و می گویند من حسابی در منبرها و کلاس هایم خراب کاری می کنم می دانی چند بار در نمازهای مستحبی ام سجده ی سحف می روم از بس تو مقابل دیدگانم می ایی و من خدا خدا می کنم زودتر به خانه بیایم اصلا دیگر حواسم به درسم نیست.....

-رضایتمندانه گونه ی او را بوسیدم و در حالی که رنگ رژام روی گونه اش خودنمایی می کرد گفتم: خوب پس من رقیب قدری برای معبودت هستم.....

-او نیشگونی از لپ ام گرفت و با اخم گفت: اصلا نیستی تو گوشه ای از زیبایی بی حد و اندازه ی معبودم هم نیستی حالا از امشب تو را برای این حرفت به مدت یک هفته تنبیه می کنم.....

-با حسادت گفتم: نمی توانی چون من باز هم با شیطان دست به یکی می کنم و تو را تسلیم می کنم.....

-حالا می بینی.....

- محراب چرا نمی خوابی؟؟؟؟

-من تا صبح بیدار هستم تو بخواب.....

-من که الان خوابم نمی برد چون تو زود می خوابیدی من هم می خوابیدم.....

-هر طور دوس داری.....

-محراب.....

-جانم.....

-هنوز هم نمی خواهی بخوابی؟؟؟؟

-نه تو بخواب می بینی که دارم درس می خوانم.....

-خوب من چکار کنم؟؟؟؟

-ب خواب.....

-با حرص گفتم: با نور چراغ چطور بخوابم؟؟؟؟

-او چراغ را خاموش کرد و قبل از آن رختخواب من را هم پهن کرد و بعد پشت میز کوتاهش نشست و با چراغ مطالعه اش مشغول خواندن شد.....

-محراب!!!!

-بانو بخواب.....

-چرا پس تو نمی خوابی؟؟؟؟

-شب بخیر.....

-به زور گفتم: شب بخیر.....

-چشمهای نیمه بازم بیش از دوساعت او را در حالی که پشت میز مطالعه اش غرق مطالعه بود و هرزگاهی نیم نگاهی به من می انداخت و اهی می کشید را می نگریست و من هم از آن همه اذیت و آزاری که او خودش را می کرد رنج می کشیدم اما غرورم اجازه نمی داد بیش از این خودم را کوچک کنم.....

-هرم داغ نفس های او به روی صورتم خبر از تسلیم شدنش می داد اما انگار هنوز هم می خواست با خودش کلنجار برود پس من هم خودم را به خواب زدم.....

-درماندگی و کلافگی او بیش از پیش من را منگ کرده بود اصلا سر در نمی اوردم چرا این همه خوشیتن دار و با ملاحظه شده بود پس خواستم بیش تر اذیتش کنم تا شاید دست از

لجاجت و پرهیزگاری اش بردارد خیلی ماهرانه و تند دستم را دور گردن عضله ای و تنومند او گره کردم و بوسه ای به روی گونه اش زدم.....

-او که حسابی از عمل من تعجب کرده بود و اصلا دوست نداشت با حرکت من دست و پایش سست شود دست هایم را از دور گردنش جدا کرد و بعد آرام سرش را در لابه لای موهایم فرو کرد و گفت: بانو قبلا هم بهت گفته بودم من در برابر شیطان زیبایی چون تو اراده ای فولادین دارم پس اگر نخواهم می توانم خویشتن دار باشم حالا بخواب و بگذار من هم یکی دو ساعت بخوابم چون باید بیدار شوم.....

-با حرص گفتم: بله همان قرارهای نیمه شب که با معبودتون دارید.....

-او پیروزمندانه لبخند زد و بعد متکاییش را برداشت و به یک طرف دیگر رفت و خوابید.....

-از شدت خشم و حسادت سوختم و تا خود صبح خوابم نبرد و با اینکه از بی اعتنائی محراب حسابی سرخورده شده بودم اما موقع نماز شب از دیدن او در عباى مخصوص نمازش و ان سجاده ی زیبا و شنیدن ان اهنگ بم و خوش صوت دلم بی اختیار لرزید و مانند بچه ای که از اغوش مادرش طرد شده است گریستم و بعد خودم را به خواب زدم تا او مثل همیشه با ناز و بوسه برای نماز صبح بیدارم کند.....

-ان صوت زیبا و خوش اهنگ گوشم را قلقلک می داد و بیشتر قلبم را می لرزاند اما هنوزم نمی خواستم چشمانم را باز کنم.....

-روی دستهای قدرتمند او بلند شدم و همین که باد به صورتم خورد فهمیدم بیرون آمدیم و بی اختیار خودم را در اغوش او مچاله کردم و او عبايش را

دورم پیچاند و بعد زیر گوشم گفتم: بانو لطفا چشمهات باز کن اذان است و من دوست دارم فقط با فرشته ام نمازم را جماعت بخوانم.....

- با حرص و خشم بی اختیار چشمانم را باز کردم و گفتم: جدا!!!!!! من که دیشب شیطان مجسم اقا بودم.....

- اما الان فرشته ی خوشگل این اقا هستی اخه نمی دونی که تو فقط شب ها شیطان می شوی.....

- از لحن معنادار و شیطنت بار او بیشتر حرصم گرفت و با زیرکی گفتم: پس تا پایین کنار حوض این فرشته ی مهربان را همراهی کن.....

- او منگ گفتم: اخه اگه رباب خانوم بیدار شود و ما را این طوری ببیند؟؟؟؟
- نخیر او الان خواب هفت پادشاه را می بیند.....

- او به اجبار پذیرفت و من را تا پایین در اغوش برد و من که خوب می دانستم رباب خانوم همیشه این وقت صبح سرو کله اش جای حوض اب برای وضو پیدا می شود یکهو با رسیدن مقابل حوض دستانم را دور گردن او اویزان کردم و مثلا وانمود کردم می خواهم او را ببوسم که رباب خانوم سر رسید و محراب هول شد و نزدیک بود من را بیندازد و من توانستم از گردن او با دستانم اویزان شوم تا نیفتم و طفلک رباب خانوم فکر می کرد خواب زده شده است و

چند بار بسم الله گفتم و بعد بلافاصله محراب من را روی زمین گذاشت و دستانم را از گردنش جدا کرد و در حالی که حسابی از شرم سرخ شده بود گفتم: ببخشید حاج خانوم ترسیدید؟؟؟؟

-رباب خانوم که لبخند معناداری به روی لبش بود گفت: نه اقا سید بلا خره زن و شوهر هستید خدا به هم ببخشد تون.....

-محراب دیگر از خجالت رویش نمی شد سرش را بلند کند و همانطور منگ و کلافه گفت: با اجازه ی شما.....

-او بالا رفت و من با پیروزی دست و صورتم را شستم و مثلا وضو گرفتم و زیر نگاه های معنادار و خنده الود رباب خانوم بالا ادمم و چادرم را سرم کردم و پشت سر او به نماز ایستادم و محراب بدون آنکه با من حرف بزند شروع به اذان گفتن کرد و بعد نماز را بست و من هم به تبعیت از او هر کاری کرد انجام دادم و در دلم از کاری که کرده بودم غرق لذت بودم که با اتمام نماز محراب عبایش را در آورد و به طرف من چرخید و در حالی که نگاهش برق می زد و من از جذبه ی چشمانش می ترسیدم بی اختیار گفتم: چیزی شده است؟؟؟؟

-پس قرار ابروی من را پیش رباب خانوم هم ببری؟؟؟؟

-نگاهم را از او گرفتم و بعد لبم را گزیدم و مثلا خودم را به جمع کردن سجاده ام مشغول کردم.....

-دستی دور کمرم حلقه شد و بعد چادرم را از روی سرم برداشت و به طرف خودش کشاندم و با همان لحن بم و زیبایش در گوشم گفت: کاری می کنم که همین روزها حسابی سرت شلوغ شود و کمتر شیطنت کنی و من را از درس و بحث و راز و نیازم نندازی.....

-سرم گیج می رفت و مدام دلم زیر و رو می رفت و فقط خدا می داند چند بار به دسشویی رفتم و عق زدم و از لبخند و نگاه های مرموز رباب خانوم هم به شدت کلافه شده بودم که بلاخره تست بارداری دادم و فهمیدم چه بلایی به سرم آمده است و دیگر اصلا نفهمیدم چه

شده است بی اختیار گریستم و خودم را تا شب در اتاقمان حبس کردم و در برابر التماس های رباب خانوم هم برای خوردن ناهار هیچ کششی نشان ندادم و تنها به محراب فوش دادم و از آینده ی نامعلومم منگ بودم من هنوز خودم بچه بودم بچه دیگر برای چه می خواستم هنوز درست نمی دانستم اصلا می توانم با خود محراب کنار بیایم یا که طبق قرارمون او را ترک کنم اما او تمام برنامه هایم را بهم زد و حالا حس نابودی می کردم و فکر می کردم او به عمد خواسته تا پاگیرم کند تا دیگر به فکر خود و پیشرفت و آینده ام نباشم و در این دخمه پیوسم و بچه های اقا را

بزرگ کنم و او فارغ از شیطنت های من حسابی در درس هایش و عبادت و قرارهای شبانه اش فرو برود وای خدایا این دیگر چه سرنوشتی بود برای من رقم زدی بی اختیار یاد کوروش افتادم و بعد خودم را بلافاصله ملامت کردم و منتظر او نشستم.....

-بانو چرا در را باز نمی کنی.....

-با خشم از همان پشت در گفتم: چون از دستت ناراحت هستم.....

-خوب حالا از پشت در که نمی شود حرف بزنیم.....

-من حرف می زنم تو هم گوش کن.....

-اما من دارم پشت در یخ می کنم در را باز کن تا با هم رو در رو حرف بزنیم....

-با تصور برق چشمهای جذاب او و قلب درمانده ی خودم با سرسختی گفتم:

نه همین پشت در حرفهایم را می زنم.....

- او که حسابی صبور بود و اصلا نمی خواست من را بیش از این سر لج بیندازد گفت: باشه عزیزم بگو من هم می شنوم.....

- اول اینکه به من باید بگی مه وش من اسم دارم بانو صدایم نکن دوم اینکه مگر تو نگفتی پای تمام عهدهایی که بستنی می مانی پس چرا نماندی..... - او هم مثل من با شیطنت گفت: اول اینکه من دوست دارم خانومم را بانوی قلبم صدا کنم و دوم اینکه کدام عهد؟؟؟؟

- همان قراری که من هر وقت دوست داشتم و نتوانستم می توانم تو را ترک کنم و تو هم من را طلاق می دهی.....

- او با مکثی آرام و بم گفت: خوب حالا مگر شما از دست من خسته شدی و قرار است ترکم کنی؟؟؟؟

- در حالی که قلبم از لحن بم و جذاب او می لرزید با درماندگی گفتم: نه.....

- پس چی شده خانومم؟؟؟؟

- من..... من..... من..... باردارم....

- او با هیجان و خونسردی گفت: می دانم.....

- با خشم در را گشودم و گفتم: تو حق نداشتی با کلک دست و پای من را ببندی تا به عهدت وفا نکنی.....

- او آرام وارد اتاق شد و بعد در را پشت سرش بست و سرم را در اغوشش گرفت و بوسه ای به روی موهایم زد و گفت: من هنوز هم پای عهدی که بستم هستم تو هم هر وقت خواستی

من را ترک کنی همانطور که تنها امدی تنها هم ترکم می کنی نمی گذارم هیچ چیز دست و پاگیرت شود.....

-با منگی و دلخوری گفتم: تو دروغ می گویی تو از عمد این کار را کردی.....

-به همان معبودم قسم که من هیچ وقت زیر قول و قرای که با تو گذاشتم نمی زنم حالا گریه نکن من تو را به زور اسیر و کنیز بچه هایم نمی کنم هر وقت نتوانستی من را تحمل کنی می توانی ترکم کنی.....

-محراب.....

-او انگشتش را روی لبانم گذاشت و در حالی که نگاهش را از چشمان عاشقم می ستاند گفت: دیگه هیچی نگو از امروز تا به دنیا آمدن ان هدیه ی الهی من و شما دیگر در این رابطه حرف نمی زنیم چون این قول و قرار تنها بین و تو است پس این بچه هیچ گناهی ندارد و نباید هیچ وقت این حرف را بشنود باشه.....

-اما او که الان.....

-گفتم از الان تا ابد این فقط قراری بین من و تو است باشه؟؟؟؟

-باشه.....

-محراب تو از دستم ناراحتی؟؟؟؟

-نه.....

-مقابل او جلوی میز مطالعه اش نشستم و گفتم: اخه من یک طور دیگر زندگی می کردم

الان با تو.....

-بهت سخت می گذرد؟؟؟؟

-نه فقط نمی دانم می توانم این مدل زندگی را تحمل کنم یا زود خسته می شوم خوب من هنوز تکلیفم با خودم روشن نبود که تو من را غافلگیر کردی.....

-می دانم پس ناراحت نیستم حالا برو دست و صورتت را بشور تا من شام را آماده کنم.....
-باشه.....

-محراب حالم اصلا خوب نیست.....

-خوب بگو چی دوست داری تا همان را برایت بخرم.....

-آخه من.....

-تو چی عزیزم؟؟؟؟

-می دونم تازه یک ماهم است اما و یار توت فرنگی کردم و می دانم خون ما هم رنگین تر از بقیه نیست پس ولش کن.....

-محراب ارام بلند شد و گفت: رنگش قرمز باشد کافی است؟؟؟؟

-نمی دانم فقط دوست دارم یک طعم شیرین و قرمز رنگ را امتحان کنم.....

-او بلافاصله بیرون رفت و با یک پلاستیک کوچک گوجه قرمز برگشت و بعد خیلی ماهرانه

اب آنها را گرفت و ابمیوه ی قرمز رنگی را به من داد و گفت :

بخور بین چقدر خوشمزه و طبیعی است.....

-اما محراب مگر اب گوجه هم نوشیدنی است.....

-هر چیزی ابتکاری می تواند دفعه ی اول امتحانی برای دفعات بعد باشد بخور خیلی خوشمزه است.....

-حریصانه ان اب قرمز رنگ را لاجرعه نوشیدم و بعد به محراب گفتم: خوشمزه بود.....

-محراب دیگر هر روز خودش من را برای نماز ظهر و شب به مسجدی می برد که خود امام جماعت بود و حالا هر شب کلی برایم نجوای عاشقانه می کرد و تا من خوابم نمی برد نازم را می کشید و فقط خدا می داند که من چقدر او را با شیطنت هایم اذیت می کردم و او بلاخره تا نیمه های شب من را می خواباند و بعد خودش با چشمانی سرخ به نماز می ایستاد و با خدایش راز و نیاز می کرد و بعد با نوازش و کلی قربان صدقه رفتن من را برای نماز صبح بیدار می کرد طوری که من حتی از بارداری ام دیگر مثل اوایل ناراحت هم نبودم بلکه حسابی خوشحال بودم و حالا کلی محراب را برای خود داشتم.....

-محراب من این لباس های بلند و گشاد را نمی پوشم.....

-اما عزیزم این طوری راحت تر هستی الان دیگر ۵ ماه شدی و کلی هم شکم ات بزرگ شده است.....

-محراب چرا این همه چاق شدم مگر ۵ ماهگی این همه باید شکم بزرگ شود چرا دکتر نمی رویم؟؟؟

-چون لازم نیست.....

-اما من باید مثل همه زیر نظر دکتر باشم.....

-اما فقط یک عده ی خاصی که بورژوا هستند تحت نظر پزشک هستند و من و شما مثل بقیه ی مردم منتظر می مانیم تا خدا غافلگیرمون کند.....

-اما من می ترسم.....

-نترس چون خدا مراقب فرشته های زیبایی که مثل تو باردار هستند هست.....

-محراب.....

-جان محراب!!!!

-من خیلی زشت شدم.....

-نه خیلی هم با نمک شدی.....

-پس چرا دیگه نمی گذاری هر روز با تو به مسجد بیایم.....

-اخه عزیزم این طوری صلاح نیست هم برای وضعی که داری هم اینکه جلوی مردم بخاطر ظاهری که داری سر زبان ها می افتی و زایمانت سنگین می شود.....

-به مامانم و بابا هم گفتی؟؟؟؟

-نه نمی خواهم انها را نگران کنم وقتی وضع حمل کردی می گوئیم.....

-محراب ماهای اخر بارداری ام بخاطر بهانه گیری ها و درد کمرم که ناشی از بزرگی بیش از حد شکمم بود دیگه کمتر در خانه تنه ایم می گذاشت و حالا کلی از درس و بحث اش عقب مانده بود و مدام من بونه می گرفتم و او در اغوشم می کشید و نوازشم می کرد و تا بوی عطر تن او را استشمام نمی کردم دردهای جسمی ام آرام نمی گرفت و گاهی از کوره در می رفتم و او را بخاطر حاملگی در این سن و سال که حالا دوستانم در دانشگاه در حال پیشرفت هستند

سرزنش می کردم و بعد سریع پشیمان می شدم و مانند دیوانه ای به اغوشش پناه می بردم و های های می گریستم و او هم تنها با صبر شکیبایی تمام دیوانگی های من را تحمل می کرد تا ان روز وحشتناک فرا رسید.....

- از شدت درد تمام بند بند وجودم می سوخت و فقط فریاد می زدم و محراب با صبوری و دعا خواندن آرام عرق های روی پیشانی ام را می سترد و من هنوز وضع حمل نکرده بودم و فقط سینه ی ستبر و ورزشی او را چنگ می زدم که بلاخره قابله گفت : سید برای زنت دعا کن او یک قلو باردار نیست فقط خدا باید به دادش برسد برو چند تا زن دیگر را هم برای کمک بیار و بعد هم اب گرم کنید و برایش هم دعا کن.....

-محکم با تمام ناتوانی ام بازوی محراب را چنگ زدم و با چشمان نیمه خمارم به نگاه کلافه و درمانده ی او نگریستم و گفتم: محراب نرو تنه ایم نگذار تو اگر بروی من هم می میرم.....
-عزیزم بر می گردم در ضمن تو هم قوی تر از این حرفها هستی خدا خودش کمک ات می کند تا راحت وضع حمل کنی حالا این ذکر را بگو تا من برگردم یا من اسمه هو دعا و ذکره و شفای.....

-نمی دانم چند بار و چطور با درد ان ذکر را فریاد زدم اما تا محراب را با بی تابی و فریاد های بی امانم به بالینم نکشاندم نتوانستم زایمان کنم و این درد کشنده را به فاصله ی چند دقیقه به چند دقیقه سه بار تحمل کردم و اگر دستان قدرتمند و چشمان ارامشبخش و ذکرهای او نبود شاید سر زایم می رفتم و محرابم را با سه بچه تنها می گذاشتم و بعد بیهوش شدم.....

- چشمانم را با بوسه ی محراب ارام باز کردم و با دیدن سه فرشته ی سرخ و زیبا که لای پارچه ای پیچیده شده بودند هوش از سرم رفت و با هیجان و منگی گفتم: محراب اینها بچه های ما هستند.....
- محراب که حسابی ذوق زده و خوشحال بود یکی از آنها را به اغوشم داد و گفت: بله مامان کوچولو فقط خیلی هم گرسنه هستند.....
- با کمک محراب به هر سه ی آنها شیر دادم و جالب اینکه اصلا بلد نبودم و کلی جیغ بچه ها را در اوردم بلاخره با کمک محراب توانستم آنها را سیر کنم.....
- حالا اینها چی هستند؟؟؟؟
- خودت بگو.....
- دقیق به صورت آنها زل زدم و در حالی که هر سه چونه های مربعی خوش فرم و چشمهای مشکی براق و موهای شفق داشتند با ذوق گفتم: هر سه پسر هستند؟؟؟؟
- بله عزیزم خدا به جفتمون ببخشد
- دیگر از شدت کمردرد و سردرد جانی برایم نمانده بود و حالا دیگر شب و روزم را هم با هم قاطی کرده بودم از بس کودکانم جیغ می کشیدند و مدام باید آنها را سیر می کردم و یا جاشون را عوض می کردم نمی دانم محراب جاننش از سنگ بود یا این همه صبور بود که حالا به کل درس و بحث اش را کنار گذاشته بود و شبانه روزی به من کمک می کرد و طبق خواسته ی من هنوز به کسی چیزی در رابطه به بچه هامون نگفته بود و من با تمام این درد و رنج هیچ دوست نداشتم مامان و بابا را بینم انگار تنها آنها را مسبب رنج هایم می دانستم پس می خواستم آنها را هم شکنجه کنم.....

-بانو چرا خودت هم مثل بچه ها گریه می کنی؟؟؟؟

-اب دماغم را بالا کشیدم و با حرص و خشم گفتم: دیگه خسته شدم دیگه نمی توانم مدام بشورم و جیغ و داد اینها را تحمل کنم و بعد هم مثل یک له له شکمشان را سیر کنم بین من با ان تیپ و هیکل مانکن الان مثل رباب خانوم شکم اوردم و دیگه انقدر به اینها شیر دادم از ریخت هم افتادم لباس هایم همیشه جای اب دهان و استفراغ این وروجک ها است حال من خودم بهم می خورد تو هم که مدام دور و بر اینها می چرخ می دیگه مثل سابق حواست به من نیست اگر هم وقت پیدا کنی به قرار و مراری که با معبودت داری می رسی.....

-او امیر علی را از اغوشش روی گهواره گذاشت و بعد کنارم نشست و آرام کش موهایم را باز کرد و با بورس شروع به شانه ی انها کرد و در حالی که زیر لب یکی از سوره های قران را می خواند من مثل همیشه غرق صوت خوش او شدم که همانطوری سرم را به روی شونه اش گذاشتم و خوابم برد.....

-گریه ی کدام یک از ان وروجک ها بود نمی دانم اما حدس می زدم مال امیر حسین باشد اخه او فقط جیغ بنفش می زد پس با اشفتگی بیدار شدم و به طرف گهواره رفتم و دیدم هنوز امیر علی خواب است و امیر محمد هم روی پای محراب به خواب رفته است و با اشاره ی دست محراب او را کنار قران ها دیدم و به طرفش رفتم و در اغوشم کشیدم و به او شیر دادم و در حالی که از تماشای چشمهای قرمز محراب حسابی دلم به رحم آمده بود با منگی گفتم: محراب چرا یکم نمی خوابی یک لحظه هم که بچه ها آرام هستند تو مدام سرت روی کتابهایت هست.....

-او آرام و بم گفت: الان هم کلی از بقیه بچه ها عقب هستم باید خودم را برسانم.....

-قرار از فردا من و بچه ها را تنها بگذاری.....

-تو می توانی از عهده ی این سه وروجک بریایی الان ۲ ماه هستند می دانم هنوز هم شیطان و جیغ و جیغو هستند اما رگ خوابشون دستت امده است مجبورم از فردا به حوزه بروم اخه کلی از کلاس هام عقب افتادم اما وقتی امدم تو به کل استراحت کن و من تا صبح از این پدرسوخته ها پرستاری می کنم.....

-پس قرار من را تنها بگذاری.....

-مجبورم عزیزم اما وقتی بیایم دیگر نمی گذارم دست به سیاه و سفید بزنی.....
-محراب اصلا چرا ما این قدر زود بچه دار شدیم من هنوز با خودم و ازدواج ام کنار نیامده بودم که تو این همه عجله به خرج دادی.....

-او لبخندی زد و بابی رمقی گفت: باید یک طوری سرت را گرم می کردم که بونه ی تلوزیون و چیزهای دیگر را نگیری.....

-بدجنس.....

-هنوز هم به مامان اینها نگیم؟؟؟

-نه اصلا خودمون از عهده ی بچه هامون برمی اییم.....

-باشه عزیزم حالا بیا امیر محمد رو از روی پای من بردار تا من بروم و یک فکری به حال شام بکنم.....

-باشه.....

-صدای جیغ های بنفش امیر حسین و گریه های منقطع امیر محمد و اشک های گلوله گلوله ی امیر علی که صدایی آرام و زیر داشت با صدای تق تق در امیخته بود و من دیگر مانده بودم چکار کنم که رباب خانوم خودش در را گشود و وارد شد و بلافاصله امیر حسین را برداشت و چند تا آرام به پشتش زد و او را چپه گرفت تا کمی آرام شد و بعد گفت: مگر اقا سید نیست ؟؟؟؟

-نه از صبح حوزه رفته است.....

-این بچه دل درد دارد برو یکم گرینویج درست کن و بیار.....

-در حالی که پستانک امیر محمد را به دهانش می گذاشتم تا آرام بگیرد همانطوری هم شیشه ی شیر امیر علی را در دهانش درست کردم و بعد دستور رباب خانوم را انجام دادم تا امیر حسین آرام گرفت و به خواب رفت و کم کم هم امیر محمد را عوض کردم و او هم چشمانش را آرام آرام بست و خوابید و بعد امیر علی با تکان های آرام گهواره او هم آرام خوابید.....

-دخترم این چه ریخت و قیافه ای است که تو برای خودت درست کردی ناسلامتی شوهرت جوان و خوش برو رو است اگر تو ان طور که باید به خودت نرسی او را هم به گناه می اندازی.....

-با حرص و بغض گفتم: من مگر اصلا وقت هم دارم با این وروجک ها یک نگاهی هم به خودم در ایینه بیندازم در ضمن خدا رو شکر ما اصلا تو خونه ایینه نداریم که بخوایم خودم را با این ریخت و قیافه ی هچل هفت نگاه کنم چون شوهرم وجود ایینه را در خانه غدغن کرده

است و می گوید وقت ادم را می گیرد و به جای اینکه مدام در گیر قیافه و صورت خودمان باشیم بهتر است سیرت خوشگلی داشته باشیم.....

-منگ و گیج رباب خانوم نگاهم کرد و گفت: ایشون حق گفتند اما خوب دخترم تو چشم و ابروی خوشگلی داری فقط یکم بیشتر به سر و وضع لباس هایت برس خوب دیگه شوهر جوان داری و او هم هزار ارزو دارد ناسلامتی زن گرفته است که به گناه نیفتد.....
-با حرص گفتم: بله چشم.....

-بعد از رفتن رباب خانوم در حالی که هنوز ان سه وروجک خواب بودند به حمام رفتم و به رباب خانوم هم سپردم حواسش به آنها باشد و بعد یکی از پیراهن های دوبندی کوتاه و گلبهی رنگم را که بابا از پاریس برایم آورده بود و در دوران تجردی عاشقش بودم و پر چین بود را پوشیدم که البته بخاطر مدل گشاد و چین دارش اندازم شد و بعد کمی هم ارایش گلبهی ساده ای کردم و در حالی که موهای مرطوب و موج ام را روی شانه هایم سشوار می کردم امیر علی بیدار شد او آرام و خوب بود پس در حالی که با انگشتانش بازی می کرد شیشه شیرش را درست کردم و به دهانش گذاشتم و بعد زیرش را هم عوض کردم و فقط خدا خدا می کردم امیر حسین بیدار نشود اخه او بدنحسی می کردو بسیار شیطون بود که با ان جیغ های بنفشش از برادرانش کاملا متمایز بود و امیر محمد مابین این دو بود.....

-با صدای قدم های آرام و استوار محراب با هیجان و ذوق زدگی به طرف درب رفتم و قبل اینکه او در را باز کند خواستم من پیش قدم شوم که یکهو با جیغ اجیر مانند امیر حسین اه از نهادم برخوردارم و تا خواستم اهمیتی ندهم محراب بدو بدو خودش را به خانه رساند و در برابر چشمان خشمگین و عصبی من در را گشود و به طرف امیر حسین رفت و او را در اغوش

کشید و زیر لب شروع به خواندن سوره ای کرد تا بلاخره پسرش رضایت داد آرام شود و من که هنوز دم در ایستاده بودم با بغض و حسادت گفتم: سلام.....

-او آرام به طرفم برگشت و با چشمان زیبا و جذابش رصدم کرد و تا خواست حرفی بزند امیر حسین دوباره جیغ های بنفشش را شروع کرد و محراب هر کاری کرد نتوانست او را آرام کند که دست اخر من او را گرفتم و زیر سینه ام گذاشتم تا شیر بخورد و فقط بیشتر به او از پستانم شیر می دادم چون انقدر کم صبر و جیغ جیغو بود دیگر وقت برای شیشه درست کردن نداشتم و

محراب آرام پایین رفت تا دست و صورتش را بشورد و من عصبی و کلافه بودم که امیر حسین را به پشت گرفتم تا اروغش را بزند و او هم نامردی نکرد و تمام شیری که خورده بود را بالای لباسم خالی کرد و فقط خدا می داند من در آن لحظه چه احساس حقارت و خشمی را داشتم که محراب ان را از چشمانم خواند و بلافاصله اب دستانش را با عبایش خشک کرد و امیر حسین را از دستان لرزانم گرفت و تا خواست حرفی بزند من با فریاد و خشم گفتم: هیچی نگو.....

-نمی دانم چقدر در حمام ماندم اما بخارش سرم را به دوران انداخته بود که با صدای بم و ارامشبخش محراب گوشه هایم تیز شد و او گفت: عزیزم دو ساعت در حمام چکار می کنی امیر حسین که بیشتر از شیر چیز دیگری نخورده است که تو این همه وسواس به خرج می دهی.....

- اینجا فقط نشستم تا دیگر بیرون نیام و از دست تو و شازده هایت نفس راحت بکشم ما که اتاق دیگری جز ان اتاق سه در چهار مسخره نداریم که حداقل از دست شما به انجا فرار کنم....
- او با شیطنت گفت: حالا چرا فرار عزیزم؟؟؟
- چون از صبح کلی شستم و روftm و تازه حمام رفته بودم که مثلا برایشوهرم ترگل و ورگل باشم دیدی که شازده ی عزیز شما به تمام زحماتم گند زد.....
- خودم گوشش را پیچاندم.....
- محراب سربه سرم نگذار اصلا حوصله ندارم.....
- نه به جون خودم هر سه را خواباندم دیگر هم تا یکی دو ساعت دیگر مزاحمان نمی شوند حالا بیا بیرون تا موهای خوشگلت را سشوار کنم.....
- با بغض و ناز گفتم: لازم نکرده من خیلی خسته ام می خوام بخوابم.....
- خوب با موهای خیس که نمی شه بعد هم ما هنوز شام هم نخوردیم در ضمن من دلم هم برای خانومم تنگ شده اگه دیدیش بهش بگو بی معرفت چند وقته اصلا سراغی از شوهرت نمی گیری ناسلامتی ما هم دل داریم.....
- محراب!!!!
- جانم.....
- برو پیش بچه ها الان بیدار می شوند من هم می ایم.....
- نه دیگه من امدم اسکورد خانومم را تا بالا ببرم.....

-از رباب خانوم خجالت بکش.....

-دیگه با سه تا بچه خجالت معنا ندارد بعد هم او الان خواب هفت پادشاه می بیند.....

-موهایم روی صورت محراب بود و او در خواب عمیق فرو رفته بود و فقط من می دانستم
 طفلک بعد از ۲ ماه دارد یک خواب می کند که امیر محمد بیدار شد و تا خواست گریه کند
 پستانکی به دهانش گذاشتم و امیر علی آرام و خنده رویم را زیر سینه ام گذاشتم تا شیر
 بخورد و بعد بلند شدم و قبل اینکه بدنحسی امیر حسین شروع شود برایش شیشه درست
 کردم و چون ساعت بیداری اش را می دانستم کنار گهواره اش نشستم و همین که بیدار شد
 قبل اینکه جیغ بزند به دهانش گذاشتم تا محراب بیدار نشود و بعد زیرش را عوض کردم و
 خواستم دوباره بخوابم که دستان محراب دور کمرم حلقه شد و آرام و بم در گوشم گفت: تو
 بهترین و فداکارترین همسر و مادر دنیا هستی بخواب تا نماز صبح بیدارت کنم.....

-او رفت تا به قول و قرارش برسد و من هم خوابیدم.....

-عزیزم برو حوله ی یکی از انها را بیاور خودم خشکش می کنم گریه هم نکن.....

-با صدای لرزان و اشک های بی امانم گفتم: محراب من بلد نیستم انها را بشورم چون می
 ترسم از دستم لیز بخورند تازه بلد هم نیستم خشکشان کنم
 تو هم تنهایی نمی توانی ببین امیر حسین حمام را روی سرش گذاشته است و امیر محمد هم
 بیرون دارد گریه می کند هنوز امیر علی هم مانده است.....

-او با صبوری گفت: مهم نیست خودم به تنهایی می توانم تو هم اول حوله ی امیر حسین را
 بیاور بعد هم برو امیر محمد را بیار در حمام تا بشورمش.....

-امیر حسین را که در اغوشم گرفتم او امیر محمد را شست و من تند تند با دستپاچگی لباس های او را پوشاندم و بعد زیر سینه ام گذاشتم و او بلاخره با کلی گریه خوابید و بعد امیر علی را بردم و امیر محمد را گرفتم و انقدر تند تند کار می کردم که پاهایم درد گرفته بود و دیگر نای لباس پوشاندن نداشتم که بلاخره امیر علی را هم گرفتم و لباس پوشاندم و در میان بغض و گریه شیشه شیر او را هم دادم و بعد روی زمین ولو شدم و محراب هم آمد و دو استکان چای داغ مقابلم گذاشت و گفت: خسته نباشی عزیزم یک استکان چای خستگی ات را از بین می برد بخور.....

-محراب.....

-جانم.....

-من واقعا خسته شدم دیگر نمی توانم وقتم را تمام کمال در اختیار اینوروجک ها بگذارم و اصلا شب و روزم را هم تشخیص نمی دهم....

-خاله و مامان را خبر کنم.....

-نه.....

-اخه عزیزم این طوری خیلی به تو سخت می گذرد.....

-تو این اتاق سه در چهار خودمان هم زیادی هستیم.....

-خوب پس من شما را می فرستم تا چند روزی انجا باشی.....

-چند روز؟؟؟؟

-هر چقدر لازم داری.....

-پس همین فردا برویم.....

-من که نمی توانم همراه ات بیایم اما تو را با ماشین یکی از اساتید مطمئن و معتبرم راهی می کنم.....

-آخه تنهایی با این سه تا بچه ????

-نه همسرش هم هست او کمک احوالت است....

-در ماشین خدا رو شکر بچه ها بیشتر خواب بودند من و منیر خانوم کمی حرف زدیم تا رسیدیم و با کمک آنها بچه ها را تا دم در اوردم و بعد مهربانو و مامان و مه گل به دادم رسیدند و مثل اینکه محراب خودش دیشب به آنها اطلاع داده بود و بعد ها هم فهمیدم از اول حاملگی ام را به آنها گزارش می داده است اما از آنها خواسته فعلا سراغم نیایند تا خودم بخوام.....

-الهی مامان قربونشون بره مهربانو بدو برو اسپند برای نوهای خوشگلم دود کن.....

-مه گل امیر علی را در اغوش کشید و بویید و بوسید و گفت: وای چقدر شبیه هم هستند خدایا من خاله شدم.....

-مهربانو مدام صلوات می فرستاد و قربان صدقه ی بچه هایم می رفت و مامان از شوق اشک می ریخت و آنها را می بوسید و من را سفت در اغوش گرم اش گرفته بود و خدا را بخاطر خوشبختی من شکر می کرد اما من هنوز هم مثل گذشته از مامان دلخور بودم و حالا اگر اینجا بودم چون بچه ها جانم را به لبم رسانده بودند.....

-بابا با دیدنم اشک شوق می ریخت و سر تا پایم را بوسه باران می کرد و وقتی با بچه هایم روبه رو شد دیگر نمی دانست از شدت شوق چکار کند و مدام یکی یکی آنها را در اغوش می کشید و بوسه بارانشان می کرد.....

-شب به اتفاق مامان و بابا و مه گل به امارت رفتیم به مناسبت ورودمون دو گوسفند کشتند و خاله و عمو و خانوم جون و اقا جون از شدت خوشحالی می گریستند و بچه ها را در اغوش می کشیدند و قربان صدقه ی من می رفتند و واقعا جای محراب خالی بود اما او همین طوری هم کلی از درس هایش عقب بود.....

-در حالی که از خستگی دیگر نای بیدار ماندن را نداشتم بچه ها را به مامان و مهربانو و مه گل سپردم و با فراغ بال به اتاق ام رفتم و با دیدن تختم و تک تک وسایلم چنان هیجان زده شدم که بی درنگ همه ی آنها را لمس کردم و بعد سراغ کمد لباس هام رفتم و از لمس آنها حس خوشایندی تمام وجودم را فرا گرفت و از اینکه بخاطر محراب مجبور بودم آنها را با خودم نبرم خیلی عصبی شدم و بعد لباس خواب دو بندی حریرم را پوشیدم و کش موهایم را باز کردم و به خودم بعد از مدت ها در ایینه نگریستم انقدر از دیدنم شگفت زده شدم که حد نداشت حالا بعد از مدت ها دلم برای خودم هم تنگ شده بود صورتم از حالت بچگانه ی چند ماه پیش در آمده بود و به زیبایی ام افزوده بود و بادهای شکم هم خوابیده بود و حالا همان مه وش کمر چند سانتی خوش اندام بودم که البته کمی عضله های شکم شل و نافرمان بود که تصمیم گرفتم در اسرع وقت یک کلاس ورزشی بروم و بعد عطر مخصوص ام را که عمه برایم از کانادا در آخرین مسافرتش آورده بود به خودم زدیم و با منگی و هیجان به

روی تختم پریدم و به خوابی خوش فرو رفتم و هنوز خیلی از خوابم نگذشته بود که یکهو بیدار شدم و دستم را به کنارم کشیدم و به خیالم امیر حسین مثل همیشه کنارم خوابیده است اما بعد فهمیدم انها پیش مهربانو و مامان و مه گل هستند پس دوباره خوابیدم و باز یک ساعت بعد دوباره خود به خود بیدار شدم و همانطور خواب الود داشتم لباسم را پس می زدم تا به امیر علی آرام و ساکت شیر بدهم که وقتی کام او را نیافتم و قطرات شیر به روی روتختی ام ریخت تازه چشمانم را باز کردم و باز هم فهمیدم اشتباه کردم این بار با صدای مامان برای نماز صبح مثل مجردی ام بیدار می شدم که با تشر بابا مامان زبان به دهان گرفت و دیگر اصراری نکرد و من هم ذوق زده خوابیدم و همانطوری بالشت کنارم را تکان می دادم تا امیر محمد بیدار نشود

.....

-چشمانم هنوز پف داشت و مامان با دیدنم آرام لب اش را گزید و با ایما و اشاره خواست چیزی را به من بفهماند که بابا از پشت میز صبحانه در اغوشم کشید و زیر لب گفت: نمی دونی چقدر امروز خوشحالم که تو را هم سر میز صبحانه می بینم برای همین زودتر می روم و کارهای ساختمان را می کنم و برمی گردم.....

-با رفتن پدر مامان محکم به روی دستش زد و گفت: اخه مگه تو حواستنیست چرا با لباس خوابت پایین امدی مگر نمی دونی بابات خونه است؟؟؟؟

-بی اعتنا قهوه ام را سر کشیدم و به مهربانو گفتم: بچه ها خواب هستند؟؟؟؟

-اره هر سه تایی کلی دیشب بی تابي کردند تا بلاخره الان خوابیدند.....

-شاید دل درد بودند.....

-نه دلشون برای مامانشون تنگ شده بود خوب هنوز به ما عادت ندارند.....

-پوزخندی زدم و گفتم: بحرحال باید عادت کنند چون من این چند روز را فقط می خواهم استراحت کنم بهتر که بعضی ها هم بدانند چه بلایی سر دختر ۲۰ ساله اشون آوردند.....

-مامان به طرفم براق شد و بعد لبش را گزید و گفت: استغفرالله دختر چرا کفر می گویی خدا بهت سه تا دسته گل خوشگل و سالم داده است باید روزی هزار بار شکرش را هم به جا بیاوری در صورتی که این لطف فقط بخاطر بنده ی خوبش که بابای این بچه ها است بهت شده است...

-با خشم بلند شدم و گفتم: بله حق با شما است خدا فقط مال شما ادم خوب ها است اگر لطفی هم می کند فقط بخاطر شما است حالا تمام اش می کنید
.....

-بغض ام ترکیده بود و بعد از به دنیا آمدن این سه وروجک بدجوری عصبی شده بود و زود گریه ام می گرفت در حالی که بالا می رفتم مامان ازم می خواست برگردم تا صبحانه ام را بخورم اما من اعتنایی نکردم.....

-الو جیران من مه وش هستم.....

-وای مه وش خودت هستی دختر تو کجا این یک سال و چند ماه رفته بودی؟؟؟؟؟؟
نکنه ما را هم فراموش کرده بودی؟؟؟؟؟

-نه بابا خوب بعد از عروسی با محراب باید به قم می رفتیم و الان هم بخاطر این وروجک ها تهران امدم واگر نه اصلا حوصله ی این خانه و مامان را ندارم.....

-وروجک ها؟؟؟؟؟؟!!!!

-بچه هایم را می گویم سه قلو هستند الان ۲ ماه هستند.....

-وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای جدا تو سه تا بچه داری فکرش را هم نمی کردم این محراب این همه زرنگ و جلب باشد بین چطوری میخ اش را سفت کرده است.....

-عصبی و حرص الود گفتم: کاری که شده است و من هم احمق تر از این حرفها حالا مشغول کلفتی هستم اما بهش گفتم هر وقت بخوادم تو و بچه هایت را ترک می کنم حالا مانده تا جانم به لبم برسد الان هم با وجود مامان و متلک هاش خیلی حالم گرفته است تو کجایی؟؟؟؟

-پاشو بیا خونه ی ما.....

-باشه الان راه می افتم....

- کت و دامن بادمجونی رنگ چسب و نیمه اسپورتم را که دو سال پیش با بابا ازلاله زار خریده بودیم را پوشیدم و بخاطر احترام به محراب و برگ عبورم از خانه روسری ساتن بنفشی هم سرم کردم و در حالی که چکمه های بلندم را پام می کردم و کیفم را روی مچ ام درست می کردم مامان با دیدنم رنگ از رخ اش پرید و گفت: کجا با این سروضع قرار است بروی؟؟؟؟

-بیرون!!!!

-بیرون کجا است مگر تو یادت شده است که الان دیگر ان دختر مجرد سرکش سابق نیستی حالا با وجود سه بچه و شوهر باید خانوم و سنگین باشی فکر می کردم سر عقل امدی اما حالا می بینم اشتباه کردم تو همان افسار گسیخته ی سابق هستی کاش اسد محراب خودش هم با زن و بچه هاش می امد لااقل این طوری تن و بدن من را نمی لرزاندی.....

-با خشم و حرص گفتم: می بینید که نیامده است من هم الان دیرم شده است
 خداحافظ.....

-مه وش....مه وش.....

-سوار تاکسی شدم و به خونه ی جیران رفتم.....

-در اغوش یکدیگر تلافی این یک سال و چند ماه را در آوردیم و بعد او روسری ام را از سرم
 کشید و خرمن موهایم را دورم سرازیر کرد و گفت: چقدر دلم برای موهایت تنگ شده بود
 مه وش می دونی خیلی خوشگل تر هم شدی؟؟؟؟؟

-برو بابا.....

-نه بخدا انگار محراب و بچه هایش بهت حسابی ساخته اند.....

-اره چه جورم.....!!!!!!!

-نوشیدنی یا نسکافه؟؟؟؟؟

-نسکافه.....

-اوه چقدر پاستوریزه شدی؟؟؟؟؟

-خوب به بچه ها از شیر خودم هم می دهم نمی خواهم برای انها بد باشد.....

-او گونه ام را بوسید و با ذوق گفت: وای ماما کوچولو.....

-مه وش حالا با محراب و زندگی املی و طاقت فرسایش کنار آمدی؟؟؟؟؟ -نمی دانم انگار

هر روز زندگی ام را در بیداری کابوس می بینم نه اینکه محراب بد باشد اما تفکرات و عقاید

او خیلی سخت و طاقت فرسا است.....

- چرا گذاشتی به این زودی باردار شوی مگر مغز خر خورده بودی؟؟؟؟؟
- یکهوایی شد بعد هم که بهش اعتراض کردم او هم گفت برای تنهایی تو خوب است دیگر حوصله ات سر نمی رود.....
- تو هم باورت شد؟؟؟؟؟
- نمی دانی چه زایمان سخت و دردآوری داشتم فقط اگر محراب نبود الان مرده بودم فکر کن مثل نسل مامان بزرگم در خانه قابله کمکم کرد تا زایمان کنم فقط چند بار تا پای مرگ رفتم و برگشتم.....
- جدا!!!!!! چرا؟؟؟؟؟؟.....
- نمی دانم محراب معتقد بود هیچکس نباید خانومش را جز خودش ببیند و من باید مثل یک خانوم مقدس در خانه با مرگ دست و پنجه نرم کنم تا افتاب و مهتاب نیینم.....
- وای!!!!!!!!!!!!ای.....
- حالا بماند که در این دو ماه چه به سر من و محراب این وروجک ها آوردند.....
- وای!!!!!!!!!!!! ای دختر سرکش جناب مهندس بهنام با ان همه دب دبه کب کبه چطور به این ذلت افتاده است تو واقعا فکر می کنی او با سه بچه می گذارد تو انها را ترک کنی.....
- نسکافه ام را لاجرعه سرکشیدم و با تلخی گفتم: قولی که داده است.....
- مه وش تو با ان همه ناز و نوازشی که در خانه ی پدری ات از جانب بابات می شدی حالا چطور تن به این همه سختی و ذلت دادی فقط می تواند یک دلیل داشته باشد ان هم دلت است که به محراب باختی.....

-در حالی که سعی می کردم از واقعیت فرار کنم با بی اعتنایی گفتم: جیران چه خبر از دانشگاه و بچه ها؟؟؟؟

-هیچی همه سال اخری هستیم فقط گروه باران اینا این ترم مشروط شدند و فکر کنم سال دیگه فارغ التحصیل شوند من هم حالا که تو نیستی کمکم کنی مدام در نقشه هایم گند می زخم نمی دونی چقدر استاداها سراغت را می گیرند و از اینکه درست را نیمه رها کردی برای تاسف می خورند اخی تو در بچه های معماری خیلی قوی و با استعداد بودی البته یکی دو تا از اساتید انقدر من را سوال پیچ کردند که بلاخره گفتم شوهر کردی و شوهر متحجرت نمی گذارد به دانشگاه بیایی.....

-چپ چپ نگاهش کردم و او هم حق به جانب گفت: چیه نکنه می خواهی منکر شوی خوب شوهرت زیادی امل و عقب افتاده است در ضمن من کلی نقشه نکشیده و نیمه کاره دارم باید تا وقتی نرفتی کمکم کنی راستی برای پروژه ام هم روی تو فقط حساب باز کردم ادرس خونه اتون بده تا آینده پیام.....

-بی اعتنا به پرچونگی او گفتم: باران اینا می دونند من با کی ازدواج کردم.....

-بله به انها گفتم با همان بادی گارد خوش تیپ که با موتورش دم در ایستاده بود ازدواج کردی نمی دونی باران چقدر جا خورد و دوستهایش چطور با حسرت تو را مسخره می کردند البته بدرگ انها فکر می کنند باران می تواند قاپ کوروش را بدوزد و او را مجبور به ازدواج کند حالا خبر ندارد او دست رد به سینه ی خوشگل ترین دختر عمویش زده است چه برسه به ان انتر که اصلا قیافه هم ندارد فقط کلی ادا دارد.....

-در حالی که با اسم کوروش تنم داغ شده بود و اصلا دوست نداشتم با وجود بچه هایم و عشق پاک محراب به او فکر کنم با اشفتگی گفتم: از خشایار چه خبر با هم بلاخره عقد کردید؟؟؟؟

-نه بابا فعلا که هر دو ازادانه رفت و امد داریم حالا تا چی پیش بیاد می دونی که پسرهایی از جنس کوروش و خشایار مثل محراب تو امل و عقب افتاده

نیستند که فکر کنند حالا چند جمله ی عربی چه معجزه ای می کند که حتما باید عقد کنند تا مثلا انها با هم محرم شوند.....

-خودم هم می دانستم حق با جیران است و تمام این سخت گیری ها تنها یک حماقت محض است اما حالا دیگر دفاعی برای عقاید خودم با وجود محراب نداشتم پس باز هم اعتنایی نکردم و گفتم: برو نقشه هات بیار چند تا را این جا تمام می کنم و چند تا را می برم و در اتاقم انجام می دهم.....

-جیران ذوق زده بلند شد و بلافاصله برایم آورد و من بعد از مدت ها پشت میز طراحی نشستم و با مهارت و علاقه مشغول شدم و در این میان جیران هم در مورد کوروش یک سری اطلاعات داد که با چه دخترانی در ارتباط است او مثل سابق بالا می پرید و با دختران کمتر از تیمسار و سرهنگ در ارتباط نبود و حالا کلی هم در کارش پیشرفت کرده بود و ماشینش را هم با یک مدل امریکایی عوض کرده بود و نمی دانم قلبم از حسادت و حسرت در حال انفجار بود یا از ذلت و حقارت خودم در خانه ی محقر محراب آتش گرفته بود.....

-وااااای مه وش ممنون خیلی خوب و تمیز و بی نقص از کار در آمده است دختر تو بی نظیری.....

- خوب دیگه ظهر شد من باید بروم.....
- حالا بمان تا خشایارم بیاد ببیند.....
- نه بابا وروجک ها تا الان حتما کلی بی تابی کردند.....
- پایم هنوز به خانه نرسیده بود که با طوفان داد و فریاد مامان رو به رو شدم و نمی دانم اگر بابا نبود من می توانستم از زیر دست او در بروم یا نه.....
- تا الان کدام قبرستون بودی ؟؟؟؟؟ هیچ معلوم است کجا بودی که یاد این طفل معصوم ها نبودی ؟؟؟؟؟ انقدر گریه کردند که هلاک شدند مگر شیشه می خورند تو چطور مادری هستی که این همه بی مسولیتی ؟؟؟؟؟ همین
- امشب برمی گردی سر خونه و زندگیت تا همان شوهرت مثل سابق افسارت را بگیرد.....
- انقدر عصبانی بودم که با خشم فریاد زدم: به جهنم بگذار بمیرند این اشی که شما برای من در این سن و سال کم پختید مگه من دست چپ و راستم را در خانه پدرم بلد بودم که این طوری دامن گیرم کردید.....
- مه وش خفه شو تو الان صاحب سه فرزند شدی بعد می گویی سن و سالت کم است من سن تو بودم مه گل را حامله بودم.....
- خوب نسل شما با نسل من فرق می کند من خسته شدم دیگه نمی توانم از عهده ی آنها بر بیایم چرا نمی فهمید من هم ادم هستم شما در این خانه ی درندشت با وجود مهربانو هیچ از حال من در ان اتاق سه در چهار مسخره با سه بچه دست تنها نمی فهمید.....
- بابا به طرفم امد و در اغوشم کشید و در حالی که نوازشم می کرد گفت:

عزیزم آرام باش دیگر نمی گذارم پیش محراب برگردی تا یک فکری برای اسایش زن و بچه هایش بکند واگر نه خودم این کار را می کنم.....

-با خشم و بغض گفتم: جدا!!!!!!پس تمام این مدت کجا بودید که بیایید به دادم برسید ببینید دیگر از ان مه وش مغرور و یکه تاز شما چیزی جز یک کلفت ذلیل باقی نمانده است بابا من حق بردن لباس هایم را هم ندارم و انجا مثل پیرزن ها لباس های گل و گشاد می پوشم چون باید هم رنگ جماعت باشم چون باید نفس ام را عادت بدهم که خون من از بقیه رنگین تر نیست بابا هیچ می دونید دخترتون این یکسال و اندی لب به گوشت نزده است و شاید فقط یک بار خورده است چون باید طعم فقر و نداری مردم را خوب درک کند و مانند انها زندگی کند بابا من در خانه ی خودم جان دادم تا بچه های محراب را به دنیا اوردم بابا من در این یکسال و اندی ذره ذره اب شدم و دم نزدم الان هم اگر اینجا هستم چون دیگر بیش از این نمی توانم از عهده ی این سه وروجک بریبایم حالا بعد از مدت ها به سراغ دوستم رفتم تا خستگی در کنم این استقبالی است که از من می شود.....

-ان شب با داد و فریاد بابا طوفان مامان فروکش کرد و من خسته و عصبی به اتاقم پناه بردم و مهربانو شام مفصلی به دستور بابا برایم آورد و من هم مثل قحطی زده ها خوردم و بعد در حالی که سینه هایم پر شیر شده بود از مهربانو خواستم امیر حسینم را بیاورد تا به او شیر بدهم و وقتی او را شیر دادم به امیر محمد هم شیر دادم و در اخر امیر علی ساکت و مظلومم را سیر کردم و هر

سه را عوض کردم و کنارم خواباندم و مهربانو هم همانجا جا انداخت تا کمکم کند.....

-نماز صبحم را با حمایت بابا قسر در رفتم و عمیق خوابیدم البته با گریه های امیر حسین و امیر محمد چند باری بیدار شدم که مهربانو گفت بخواب و خودش آنها را آرام کرد و من هم از خدا خواسته خوابیدم.....

-مشغول طراحی به روی نقشه های جیران بودم که از پشت دستی دور کمرم حلقه شد و وقتی به طرف اش برگشتم با لبخند تحسین امیز پدر مواجه شدم و با لبخند گفتم: بابایی چطور؟؟؟؟

-بابا بوسه ای به روی موهای بلندم زد و گفت: محشر است می دانی من هم کلی نقشه دارم که دنبال یک طراح فوق العاده هستم و هیچ کس را هم جز دختر خودم برای این کار مناسب نمی دانم.....

-هیجان زده از یادآوری ساختمان های بابا و نقشه های خودم با لذت گفتم:
بنده با کمال میل در اختیار شما هستم.....

-پس هر وقت کار دوستت را تمام کردی بیا دفترم تا بهت بدم.....

-راستی بابا چه خبر از کوروش؟؟؟؟

-بابا که اصلا متوجه کلافگی من نبود آرام و خونسرد گفت: ان پدر سوخته حالا برای خودش کلی پروژه جدا قبول می کند همین روزها است که جای من در شرکت بشیند و او مدیر عامل شود خوب البته من قصد داشتم تو را بعد از خودم بخاطر استعداد و توانایی های بالایی که داشتی جانشینم کنم می دانی که مامانت برای من پسر نیارود تا حالا محتاج کوروش بعد از رفتن تو نباشم خوب مه گل هم که پا جا پای مامانت گذاشته است فقط تو اسب سرکش خودم بودی که این طوری ما را تنها گذاشتی حالا مجبورم کوروش را به عنوان جانشینم

پذیرم البته او در کارش ساعی و بسیار مدیر است اما هیچ کس اولاد ادم نمی شود کاش هنوز هم تو می توانستی کنارم باشی.....

-از حسرت و اه بابا دلم خون شد و در حالی که زیر لب به بخت و اقبالم و لجابت مامان دشنام می دادم سرم را به روی سینه اش گذاشتم و با درماندگی گفتم: بابا چرا اعتراف نمی کنی از اینکه تو هم با مامان هم جبهه شدی و من را بدبخت کردی پشیمان هستی بابا شما همه ی استعداد ها و توانایی های من را کشتید و حالا من در ان شهرستان کوچک و بی آینده در

یک اتاق سه در چهار به دور از هر پیشرفتی باید سه وروجک را بزرگ کنم که چه شود؟؟؟ ایا این حق دختر ممتاز و شاگرد اول شما در دانشگاه بود؟؟؟؟ ایا این حق من با ان همه استعداد و نبوغ بود؟؟؟؟ بابا من با مهارتم در نقشه

کشی و ثروت بی حد و اندازه ی شما می توانستم تا نوک قله های موفقیت را بپیمایم.....

-بابا که به شدت متاثر شده بود اما از جبهه ی خودش کوتاه نیامد و گفت:

مجبور بودم تمام نبوغ و استعداد تو را فدای خوشبختی و آرامش ات در آینده کنم.....

-با بغض و خشم گفتم: به چه حقی برای آینده ی من تصمیم گرفتی

؟؟؟؟ اصلا مگر تعریف من از آرامش مانند تعریف شما از آرامش یکی است؟؟؟؟ شاید

من آرامش را در موفقیتم در طراحی و استعداد هایم می دیدم شاید در ازدواج با.....

-بابا نگاه منگ و درمانده اش را از من گرفت و به اتاقش رفت و من های های گریستم و در

جواب مهربانو فقط فریاد زدم برو بیرون و هر طور می توانی خودت انها را سیر کن چون من

دیگر حاضر نیستم به انها شیر بدهم..... -سه روز از درد سینه های پر شیرم به خود مانند

ماری پیچیدم اما در برابر داد و فریاد مامان و قربان صدقه های بابا و التماس های مهربانو هیچ از تصمیم کوتاه نیامدم و ان سه وروجک هم به شیشه شیر با کلی گریه عادت کردند و من در حالی که چیزی از درون مدام سرزنشم می کرد مقاومت کردم.....

-مه وش لااقل بیا این بچه ها را با مهربانو حمام کن اخه بی انصاف دل این فرشته ها برای مادر سنگدلشون تنگ شده است اخه مگه تو چه مرگت شده است؟؟؟؟؟ اول اینکه شیرت را از آنها دریغ کردی و حالا محبتت را ؟؟؟؟؟.....

-مامان دس از سرم بردار حوصله ندارم خودم هزار جور کار دارم می بینی که کلی نقشه باید بکشم.....

-به جهنم تو قبل از هر چیزی اول مادر هستی و باید نقش مادری ات را خوب به جا آوری اخه به چه حقی این قدر در حق این فرشته ها کوتاهی می کنی مگر تو رحم نداری؟؟؟؟؟
-نه ندارم هر چه داشتم با ازدواج با محراب از وجودم رخت بربست.....

-از بس بی لیاقت هستی تو نه لیاقت ان شوهر همه چی تمام را داری و نه لیاقت این سه فرشته که اصلا به تو نبردند و ماشالله عکس برگردان پدرشون هستند و باز هم خدا بهت منت گذاشته است چون لنگه ی بچه هایت اصلا پیدا نمی شود.....

-خوب پس به همان بابای جذابشون بیخشیدشون تا او هم بزرگشون کند.....

-مه وش بیا پایین تا بالا نیامدم!!!!!! این طفل معصوم ها برای تو دلتنگی می کنند که مدام گریه می کنند.....

- گریه ها و بی تابی آنها برای من که دو ماه بزرگشون کردم و مردم و زنده شدم طبیعی است اما خوب برای شما که اصلا عادت به کوزت بودن ندارید و همیشه مهربانو بوده است که نقش همان کوزت را برایتان بازی کند خوب غیرطبیعی است گفته باشم من این جا ادمم که فقط استراحت کنم.....

- به درگ الهی خدا به راه راست هدایتت کند مهربانو برو حمام را آماده کن خودم این فرشته های اولاد پیغمبر را حمام می کنم او که نه لیاقت شوهر خوش برو رو و سیدش را داشت و نه حالا فرشته هایی که هدیه ی خدا است.....

- بی اعتنا مشغول کشیدن نقشه هایم شدم اما چیزی داغ در سینه ام قلبم را سوزاند و هنوز نمی دانستم چیست.....

مه وش باز کجا قرار است با این سرو وضع شیطانی بروی مگر تو حالت نیست ناسلامتی زن شوهر دار هستی مادر سه بچه هستی؟؟؟؟

- در حالی که تک تک کلمات مامان برایم نامنوس بود با کینه و خشم گفتم:
دفتر بابا می روم تا نقشه ها را تحویل بدهم.....

- نمی خواهد با این ریخت و قیافه بروی شب به خود بابات تحویل بده.....

- الان باید بروم چون لازم است.....

- پس مثل ادم برو چادر و مغنه ات کجاست؟؟؟؟

- جهنم است من دیگر آنها را سرم نمی کنم.....

-تو غلط می کنی به خدا امروز به اسد محراب زنگ می زنی تا بیاید و تکلیف من را با تو روشن کند تو اصلا جنبه ی آزادی نداری.....

-با خشم در را کوبیدم و کلاهم را روی روسری کوتاهی که برای پوشاندن موهایم سرم کرده بودم درست کردم و دستی به اتوی کت و دامن خوشرنگ یشمی ام کشیدم و بعد بند طلایی کیفم را به روی شونه ام انداختم و با راننده ی بابا که برایم فرستاده بود و به تازگی برای خودش استخدام کرده بود به دفترش رفتم.....

-چکمه های براق و مشکی ام با پاهای خوش تراش و بلندم در آن کت و دامن زیبا و خوش دوخت بی نهایت دلربا نشانم می داد و این را می شد از نگاه تک تک کارگران پدر فهمید.....

-سلام....

-از روی مبل چرمی اتاق بابا بلند شدم و در حالی که به چشمان خیره و بی پروای کوروش می نگریستم و منگ و گیج گفتم: سلام.....

-خوشگلی در خون تو است انگار وجود سه بچه چیزی از اندام و چشمهای خمار و زیبایی تو کم نکرده است و بیشتر پوست انداختی و باز هم یکه تاز قلب هر پسری هستی.....

-با حرفهای رک و صریح کوروش تمام وجودم یک پارچه آتش شد و منگ به روی مبل خزیدم و او هم روی صندلی مخصوص بابا مقابلم نشست و سفارش قهوه داد و در حالی که نگاهش ازم کنده نمی شد سیگاری آتش زد و با جسارت گفت: جدا که تو خیلی خری با وجود ان متحجر امل باز هم این طور از دل جوانی چون من که حکم رقیب برای شوهرت را دارد دلبری می کنی حالا چطوران عقب افتاده ی جذاب تو را با سه بچه غافلگیر کرد جدا که مه

وش فکر اینکه تو الان مادر هستی برایم بس خنده دار و مضحک است..... -پاهای بلند و کشیده ام را در مقابل نگاه دریده و بی پروای او به روی همانداختم و با منگی و خشم گفتم: بابا کجاست؟؟؟؟

-تو بگو ان نره غول بی سر و پا کجاست؟؟؟؟؟

-در حالی که از توهین او به محراب عملا رنجیده بودم و هنوز محراب را به واسطه ی جذابیتش می پرستیدم دور گه و عصبی گفتم: اگر بابا نیست من بروم و بعد بیایم.....
- او دوباره سیگاری اتش زد و گفت: دوستش داری و الان هم فقط داری خواسته ی خودت را لابه لای تحجر ان عقب افتاده با این روسری و کلاه نمایش می دهی جدا که احمقانه است تو اگر جرات کردی و ان چادر مسخره را برداشتی دیگر این روسری روی ان موهای کمند و زیبا چه می کند!!!!!!

-بلند شدم و در حالی که تا بناگوش از لحن گستاخانه ی او قرمز شده بود و خودم را بخاطر محراب سرزنش می کردم به طرف درب رفتم اما او به طرفم آمد و سد راهم شد و بعد خیلی ماهرانه در را قفل کرد و من را روی مبل سه نفره ی چرم هل داد حالا مردمک چشمانم طوری بر روی قرنیه ی دیدگانم شناور مانده بود که می شد التماس نگاهم را بیش از پیش در نگاه او انعکاس داد دستان یخ کرده ام بر روی بازوان قدرتمند او همچون ماری به دور طعمه اش چنبره زده بود که خودم هم می پنداشتم آخرین قدرتم را به کار بستم اما لبخند پیروزی او هر آنچه تصور می کردم را بر باد داد ضربان قلبم انقدر تندمی زد که دست دیگرم این بار بر روی قلبم خودنمایی می کرد و طوری او را سفت چسبیده بود که هر ان تصور می کردم قصد بیرون زدن از قفسه ی سینه ام را دارد نفس هایم به شماره افتاده بودم و

انقدر در ان فضای سنگین با دودهای غلیظ سرفه کرده بودم که سینه ام هم به درد افتاده بود ولی باز هم قصد سازش نداشتم و می خواستم تا پای مرگ مقابل خواسته ی او و خودم مقاومت کنم ندایی از درون من را به مقاومت بیشتری سوق می داد در حالی که لبخند او کم کم محو می شد و خطوطی افقی بر روی پیشانی اش نقش می بست و از من می خواست بیش از این او را اذیت نکنم و به این بازی خاتمه بدهم اما من دیگر تسلطی بر روی اعضای بدنم نداشتم و همچون روباتی هر آنچه ان ندا دستور می داد را انجام می دادم بدنام طوری منقبض شده بود که خودم هم نمی دانستم چرا این همه به یکباره تغییر کرده ام همچون دیوار چین در مقابل او سفت و محکم شده بودم و اجازه ی هیچ عبوری را به او نمی دادم اما او با نگاه شیطنت بارش با ان نگاه های دیوانه کننده طوری رمز عبور را فریاد می زد که من نه ، این بار خود قلبم رمز عبور او را غلط می پنداشت و باز هم اجازه ی عبور به او را نمی داد نمی دانم قلبم از ان ندا دستور می گرفت یا خودم اما در هر صورت هر دو دوست داشتیم تابع ان ندا باشیم هر دو می دانستیم دیگر متعلق به ان نگاه سراسر الوده و جسور نیستیم هر دو می دانستیم حالا رمز عبور با فریاد نگاه کس دیگری تغییر پیدا کرده است و تا او نخواهد این قلب همچنان در بسته می ماند اما انگار قدرت او بیش از توان قلب من بود و او با تمام بی رحمی پیروز شد.....

-عزیزم می توانی حرف بزنی.....

-از لابه لای مژه های بلند و تابدارم فقط اشباح سفیدی را می دیدم که اطراف ام هستند و بعد دوباره بیهوش شدم.....

-مه وش.....مه وش.....

-این بار چشمان منگ و خواب الودم را آرام گشودم و با منگی گفتم: من کجا هستم.....

-دکتری که بالای سرم بود آرام دستم را فشرد و گفت: حس داری؟؟؟؟؟

-آرام گفتم: بله.....

-بابا به طرفم آمد و دستم را گرفت و گونه ام را بوسید و در حالی که صدایش می لرزید

گفت: عزیزم چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟؟؟

-منگ و گیج بودم و هنوز نمی دانستم چه بر سرم آمده است و بابا همراه دکتر بیرون رفت

تا ببیند دکتر چه می گوید که با ورود کوروش تمام آنچه بر سرم اوار شده بود به یادم آمد و

مانند برق گرفته ها از جایم پریدم انقدر حالم بد بود و دهانم کف کرده بود که یارای حرف

زدن نبودم تنها با نگاه منزجر و خشمگینم به کوروش نگریستم اما ان ابلیس خوش خط و

خال بی هیچ ترس و واهمه ای به طرفم آمد و در حالی که دسته گل زیبای رز قرمزی در

دستانش بود آنها را روی پاهایم گذاشت و بعد خم شد و بوسیدم و من چنان از خشم به

جوش آمده بودم که می خواستم سیلی به صورتش بزنم اما با ورود بابا او هم درست سر

جایش ایستاد و به بابا سلام کرد و گفت: عمو جان خدا را شکر حالش بهتر است.....

-بابا ذوق زده گفت: اره پدر سوخته فقط می خواست من را جان به سر کند.....

-کوروش بی اعتنا به خشم و بی تابی من رو به بابا کرد و گفت: عمو جان امروز یک جلسه با

شرکت افتاب برای ساختمان های ونوس دارید من می مانم و مه وش را ترخیص می کنم شما

بروید تا حداقل به جلسه برسید.....

-بابا که انگار تازه به یاد آورده بود با خوشحالی گفت: پس زحمت مه وش با تو باشد بعد هم خودت را برسان که من زبان انها را مثل تو نمی فهمم تو بیشتر می توانی معامله را به نفع ما تمام کنی.....

-بله عمو جان.....

-بابا به طرفم امد و سرم را در اغوشش گرفت و بوسیدم و من هنوز در انشوک وحشتناک دست و پا می زدم که بابا رفت و حالا با همه ی وجود از ان ابلیس می ترسیدم و دلم می خواست سرش فریاد بزنم و او را به باد فوش بیندم اما مگر می توانستم حالا زبانم قفل شده بود و کوروش در اتاق را بست و نمی دانم در گوش ان پرستار چه گفت که او مانند نگهبانی کنار در ماند و من منزجر به او نگریستم و در حالی که ملحفه ی بیمارستان در مشتم مچاله شده بود تنها اوایی را که توانستم از گلویم خارج کنم با خشم گفتم: خیلی پستی.....

-او کنارم روی تخت نشست و با جسارت گفت: تو تنها غزال گریز پایی هستی که از بودن با من این همه شاکی هستی جدا دلپش ناز و ادا نیست.....

-با خشم انگشت باریک و مایکور شده ام را به او نشان دادم و در حالی که او پوزخندی به حلقه ی ظریف و ساده ام می زد گفتم: بی شرف من شوهر داشتم.....

-او شاخه گلی از انبوه گل های رز بیرون کشید و به طرف صورتم آورد و روی گونه ام کشید و گفت: حالا ترکش کن من تا سه ماه دیگر از ایران برای همیشه می روم اینجا کم کم نارام می شود و جز تشویش و اثریر خطر و بگیو و ببند چیز دیگری نصیب ما بوژوا نمی شود پس بهتر است برویم و قبل اینکه انگشت اتهام به طرفمان دراز شد خودمان فرار را بر قرار ترجیح بدهیم تو همبا من می ایی.....

-خفه شوخفه شو.....من شوهر و بچه هایم را ترک نمی کنم.....

-جدا.....!!!!

-می دانستم دارم به خودم هم دروغ می گویم و من خیلی وقت است که از زندگی پر تنش محراب و ان سه وروجک خسته شدم و هنوز عاشقانه کوروش را می پرستم اما کار او نابخشودنی بود و این عذاب وجدانی بس بزرگ را بر شانه هایم تحمیل کرده بود و حالا با همه ی وجود مقابل نگاه محجوب و جذاب محراب شرمسار بودم و دلم می خواست آتش بگیرم من جواب اعتماد او را با نهایت نامردی داده بودم این حق او نبود اما مگر در دایره ی اراده ی من بود از کوروش متنفر بودم در حالی که با هر نگاه گستاخ و بی پروای او تمام بنیادم می لرزید و قلبم برای او می تپید.....

- بازویم در چنگال داغ دستان او می سوخت و دوست داشتم بر سرش فریاد بزنم به من دست نزن من متعلق به محراب هستم اما حالا قلبم خیلی بی پروا شده بود و اجازه ی هیچ عکس العملی را به مغزم نمی داد و من تنها خیره در نگاه داغ و آتشین کوروش مانده بودم که او سرش را در لابه لای موهایم فرو کرد و گفت: برای ویزای تو هم از فردا اقدام می کنم فقط هر چه زودتر خودت را از قید و بند ان غول بیابانی ازاد کن از اول هم گفته بودم از این مسخره بازی ها و سند و رسمیت ازدواج متنفر هستم چون وقتی به این نقطه می رسی که باید همه چی را تمام کنی حالا باید دنبال این بدو بدو های قانونی و رسمی هم باشی.....

-از ماشین امریکایی و بسیار زیبای او پایین امدم و به خانه رفتم و با دیدن مهربانو وحشت

زده گفتم: برای بچه ها اتفاقی افتاده است؟؟؟؟

- او که از تعجب و حیرت چشمانش چهار تا شده بود و مدام لب اش را گاز می گرفت گفت:
پس کو روسری ات چرا این طوری امدی ؟؟؟؟.....
- بی حوصله با خشم گفتم: مهربانو مامان نیست تو شروع کردی.....
- او که پشت دستش می زد گفت: گردنت چرا کبود است ؟؟؟؟.....
- با خشم به طرف مهربانو رفتم و گفتم: به تو ربطی ندارد فهمیدی.....
- مهربانو تا خواست حرف بزند صدای بم و دورگه ی محراب در گوشم طنین انداز شد و اه
از نهادم برخوردار و انجا بود که دنیا با همه ی بزرگی اش بر سرم اوار شد و حالا انگار روح
از جانم رخت بر بسته بود که جمله ای او بر سرم کوبیده شد و گفتم: به من چی ؟؟؟؟ به من هم
ربطی ندارد ؟؟؟؟؟
- موهای پریشانم دورم بودم و انجا برای اولین بار از خدا می خواستم کاشیچ گاه مو
نداشتم و یا اصلا این طور بلند و مواج نمی داشتم با منگی و وحشت به طرف او برگشتم و با
دیدن چشمهای سرخ و خشمگین او که حالا زیبا تر و جذاب تر هم شده بود بلافاصله نگاهم
را از او گرفتم و زیر لب گفتم:
- سلام.....
- او که سینه ی پهن و مردانه اش حالا بالا و پایین می رفت بم و امرانه گفت:
علیک السلام!!!! پرسیدم به من هم ربطی ندارد ؟؟؟؟؟
- در حالی که نگاهم زیر بود و صدایم می لرزید ارام گفتم: تو کی امدی ؟؟؟؟!!!!
- او که انگار صبر و شکیبایی اش حالا در مقابل خشم و غیرتش قامت خم کرده بود و هر
لحظه به من نزدیکتر می شد محکم بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید طوری که با

درد به طرفش کشیده شدم و حالا رخ در رخ او بودم و نگاه خشمگین او به روی گردنم مانده بود و من انجا فقط از خدا خواستم جانم را بگیرد و انقدر از محراب وحشت کرده بودم که به پشتوانه ی تعلیم و درس های مامان که لحظه ی مرگ باید اشهدت را بخوانی تا مسلمان از دنیا بروی بی اختیار داشتم زیر لب کلمات عربی که مامان از کودکی در ذهنم جا داده بود می گفتم که محراب و خشم طوفانی اش با دیدن لب های من که به ذکر باز شده بود یکهو آرام و افتابی شد و بعد بازویم را رها کرد و

محکم و امرانه زیر لب چند بار استغفرالله گفت و بعد روی مبلی ان عظمت و اباهت افتاد و من کمر او را دیدم که مقابل چشمانم خم شد و بعد صورتش را در دستانش گرفت و من همچون مستی که حالا اثار مستی از بدنش رخت بسته بود به خودم امدم و عشق کوروش و بی پروایی اش در قلبم یخ زد و عشق و جذابیت محراب وجودم را لبریز کرد و مانند خطا کاری مقابلش زانو زدم و های های گریستم و با صدای لرزان و هق هق فریاد زدم و گفتم: غلط کردم..... غلط کردم..... فقط بگذار برایت توضیح بدهم.....

-او که حالا همچون بتی سنگ و یخ شده بود چشمهای قرمز و نگاه وحشی اش را از گردن و موهای موج من ستاند و بعد بلند شد و با ان قد و قامت بلند و جذابیت مردانه از کنارم مانند غریبه ای رد شد و به طرف مامان که پشت سرمون هاج و واج ایستاده بود رفت و بم و امرانه گفت: فردا برای طلاق اقدام می کنم هر وقت زنگ زدم بیایید امضا کنید بچه ها را هم فردا می برم.....

-مامان به طرفم یورش آورد و در مقابل محراب به جانم افتاد و موهای بلند و تا بدارم را در لای دستان لرزانش گرفته بود و فریاد می زد و می گفت: تو دختر من نیستی تو از خون من

نیستی حلالیت نمی کنم برو به دست و پای اولاد پیغمبر بیفت و ازش طلب بخشش کن هر چند تو لیاقت همین را هم نداری.....

-مامان دیوانه شده بود و سیلی های پی در پی او مقابل محراب صورتم را از حس انداخته بود حالا اصلا درد را حس نمی کردم و اگر محراب به دادم نمی رسید حتما با گلدانی که دست مامان بود برای همیشه از این دنیا چشم فرو می بستم.....

-محراب زیر شونه های مامان را گرفته بود و از مهربانو می خواست برای مامان قند اب بیاورد و بعد او را روی مبلی نشانند و خودش شونه های مامان را ماساژ می داد که مامان قلبش را گرفت و در مقابل مهربانو که از او می خواست قرص قلبش را بخورد مقاومت کرد و در حالی که رنگ صورتش کبود شده بود و لب های بی جاننش می لرزید رو به محراب کرد و با صدایی که از ته چاه می آمد سینه ی محراب را چنگ زد و با عجز و لابه گفت: من او را عاق کردم اما اسد محرابم تو بگو که من را بخشیدی بگو که از گناه من بخاطر وجود این بی ابرو گذشتی نگذار ان دنیا مقابل جدت روسیاه باشم.....

-با دیدن حال مامان قرص ها را از مهربانو قاپیدم و با ان صورت سرخ و بینی خونی و موهای اشفته به طرف مامان خیز برداشتم و خواستم انها را در دهانش بگذارم که محراب با گفتن بله حلالتون می کنم او جان به جان افرین تسلیم گفت و در مقابل دیدگان متحیر و ناباوارم برای همیشه ازم خداحافظی کرد و در حالی که مانند مرده ای در سرما یخ کرده بودم دیگر گوش هایم

نوحه سرای مهربانو و فریاد گوش خراش مه گل را که تازه از کلاس آمده بود و حتی اشک های محراب را هم نمی دید او چشمان مامان را در مقابل نگاه منگ و خیره ام آرام بست و

بعد زیر لب چیزهایی را تکرار کرد و من همچون مجسمه ای فقط به او نگریسته بودم نمی دانم ظاهرم خیلی ترحم امیز بود یا نگاه مات و خیره ام که دستم را از دستان یخ کرده ی مامان جدا نکرده بودند و حالا مهربانو و مه گل هم جرات جدا کردن من را از مادرم نداشتند اما امبولانس آمده بود و درست نمی دانم چند ساعت به همان حال بودم که آنها با بلانکارد بالای سر مامان بودند و می خواستند او را ببرند اما مگر کسی می توانست دست من را از دستان یخ زده ی مادرم جدا سازد در خلسه ای سرد و یخ دست و پا می زدم و آنها منتظر بودند تا من مادرم را همه ی وجودم را رها کنم اما مگر من می توانستم اما مگر اصلا کسی می توانست عزیز ترین کسش را تقدیم ان سنگدلان کند نمی دانم محراب چطور توانست از گردن کبود و خطای بزرگم بگذرد و در ان لحظه حالم را درک کند پس او به طرفم آمد و این لحظه ی سخت و کشنده را برایم آسان کرد و آرام دستم را از دستان بی جان مامان جدا کرد و من منگ و مسخ شده فریاد زدم و در حالی که در حصار اغوشش دست و پا می زدم گفتم: نبریدش..... نبریدش.....

-اما ان سنگدلان مادرم را در کیسه ای سیاه کادو پیچ کردند و من فقط فریاد می زدم و اشک می ریختم و به سینه ی محراب می کوبیدم تا رهایم کند اما او اصلا قصد نداشت این کار را بکند تا جایی که من از حال رفتم و در اغوشش افتادم.....

-مراسم خاکسپاری به دستور بابا خانه ماندم و مهربانو با خون دل و چشمانی باد کرده کنارم ماند و ازم مراقبت کرد و من مانند دیوانه ها فقط نعره می زدم و به دنبال مامانم در خانه می گشتم و تنها جایی که بلاخره آرام گرفتم زیر زمین محل عبادتگاه اش بود که هیچ گاه اجازه ی رفتن نداشتم و حالا با گستاخی پا به ان مکان مقدس گذاشته بودم و بر سجاده اش بلند

بلند می گریستم و مهربانو هم با من هم صدا شده بودو مامان نبود تا گوشم را بیچاند و او برای همیشه رفته بود و این اتشم می زد.....

-مه وش بخاطر بابایی یکم از این ایمیوه بخور.....

-بابا من مامان را کشتم چرا من را پیشش نمی برید.....

-بابا در اغوشم کشید و همراهم گریست و ارام زیر گوشم گفت: عزیزم مامانت یکسال از درد قلبش بدجوری نالان بود و فقط مترصد موقعیتی بود تا تو بیایی و تو را ببیند و بعد زیر عمل برود اما خوب فرصت نشد پس خودت را اذیت نکن ارام باش.....

-بابا مامانم را می خواهم بابا حالا چطور دوری او را تاب بیاورم.....

-من هستم به من تکیه کن ارام می شوی.....

-بابا من دیگر نمی توانم خودم را ببخشم چون مسبب مرگ مامان هستم.....

-بابا موهایم را نوازش کرد و گفت: دخترم من و تو الان باید قوی باشیم تا بتوانیم خواهرت را ارام کنیم او بیش از من و تو به مادرت وابسته بود حالا بدجوری غصه دار شده است او هم مانند تو سه روز است لب به اب و غذا نزده است اصلا با کسی هم حرف نمی زند شاید با تو حرف زد بیا غذایش را ببریم شاید تو را ببیند لب باز کند.....

-بابا مه گل از من متنفر نیست؟؟؟؟؟؟.....

-چرا این قدر خودت را ناراحت می کنی گفتم که مامانت بیماری قلبی داشت خوب باید زودتر عمل می کرد اما منتظر بود اول تو را ببیند بعد زیر عمل برود.....

-اما مامان که بیماری قلبی نداشت.....

-خوب در این یکسال دچارش شد.....

-چرا؟؟؟؟؟

- نیمی بخاطر دوری از تو و عذاب وجدانی که در اجبار تو برای ازدواج ات داشت و نیمی هم.....

-دیگر حوصله ی پرسیدن نیمی دیگر را نداشتم پس با حق حق گفتم: دلم برای مامان می سوزد هنوز جوان بود.....

-اره عزیزم اما عمر دست خدا است.....

-مه گل با دیدنم بلند شد و به طرفم آمد و در اغوشم کشید و صورتم را بوسه باران کرد و بعد در اغوشم مانند طفلی های های گریست و مانند دیوانه ها مامان خطابم می کرد و با اشاره ی بابا از گوشه ی در اتاقش فهمیدم باید تظاهر به دروغ کنم تا او حداقل غذایش را بخورد و خوشبختانه او هم مانند کودکی غذایش را از دستم خورد و بعد سرش را روی پاهایم گذاشت و با نوازش من آرام گرفت و خوابید و من انجا آرام آرام گریستم و کم کم خوابم برد و تا یک ماه مه گل همین طور در اغوش من آرام می گرفت و به شدت از بابا فراری بود و نمی دانم چرا پدر هم مدام خودش را از او پنهان می کرد تا او آرام باشد و بلاخره بعد از یک ماه به درخواست دکتر که حالا هر دوی ما می توانیم به سر خاک مامان برویم بلاخره رهسپار قبرستان شدیم و مه گل در اغوش من مچاله شد و با انزجار رویش را از بابا برگرداند و بازوی من را محکم فشرد و من منگ و مسخ فقط به او نگرستم و نوازشش کردم تا کم کم آرام شد و وقتی انجا رسیدیم حالم انقدر بد بود که تمام توانم را از دست داده بودم و دیگر یارای دلداری دادن به مه گل را نداشتم زیرا یکی باید خودم را دلداری

می داد و حالا بر روی تل خاکی در کنار سنگ قبر سیاه و مرمری مادر که بسیار گرانبیامت هم بود افتادم و مه گل منگ و گیج گفتم: این جا کجاست ماما؟؟؟

-نگاهم به روی نوشته ی سنگ قبر ماما مات مانده بود که مه گل رد نگاهم را دنبال کرد و به ان نوشته ی کذایی رسید و انجا بود که تمام باورهایش فرو ریخت و به یکباره فریاد گوش خراشی زد و به روی سنگ قبرش افتاد و با گلاب مهربانو بهوشش آورد و بابا هنوز در فاصله ی زیادی از ما ایستاده بود و

دلیل این کارش را نمی فهمیدم که مه گل بهوش آمد و مانند طفلی بلند بلند گریست و من از اه جانگداز او بلند تر گریستم و حالا در اغوش من به عنوان خواهرش آرام گرفت و مرگ مادر را باور کرد و بلاخره عازم رفتن شدیم و بابا ماشین را روشن کرد تا برویم اما مه گل دیوانه شد و با فریاد و هق هق گفتم:
چطور تونستی این جا بیایی.....

-اول فکر کردم با من است اما او مستقیم در نگاه بابا خیره شده بود و بابا درمانده پیاده شد و سویچ را به من داد و گفتم: شما بروید من هم ماشین می گیرم و می ایتم.....
-اما بابا.....

-بخاطر بی تابی مه گل پذیرفتم و به خانه برگشتیم و بابا هم یکی دو ساعت دیگر آمد و یکراست به اتاقش رفت و مه گل هم با خشم میز شام را ترک کرد و به اتاقش رفت و بلند بلند گریست.....

-مهربانو چی شده است؟؟؟؟

-مهربانو که آرام اشک می ریخت با بغض گفتم: نمی دانم.....

-پس بابا و مه گل چشون شده است؟؟؟؟

-مهربانو با گوشه ی روسری اش اشک هایش را سترد و گفت: نمی دونم بهتر از خود اقا
پرسید.....

-زنگ خانه به صدا در آمد و مهربانو خواست در را باز کند که من بخاطر پادردرش گفتم:
لازم نیست بروی خودم می روم هنوز این ایفون را درست نکردید؟؟؟؟....

-چرا اما دوباره خراب شده است.....

-شال بلند یشمی ام را دورم گرفتم تا نسیم بهاری بازوهای عریانم را نلرزاند و بعد در حالی
که موهای بلندم در باد بهاری می رقصید به طرف در رفتم و ان را گشودم که با دیدن
کوروش اه از نهادم برخوردار او برای اولین بار به خونه ی ما می آمد انگار مرگ مامان تنها به
خانواده ی بابا اجازه ی رفت و آمد داده بود و هنوز خانواده ی مامان پا به این خونه نمی
گذاشتند و بعد مرگ مامان روابط با خانواده ی مادری ام خیلی خیلی کم شده بود و تنها تلفنی
با ما حرف می زدند و چند باری هم من و مه گل انجا رفته بودیم و حالا کمر اقا چون در فراغ
مامان خم شده بود و خانوم جون دیسک کمرش اوت کرده بود و خاله هم مدام می گریست
و هنوز در جریان قهر من و محراب نبود انگار محراب اتش بس اعلام کرده بود و فعلا حرفی
از طلاق نبود شاید هم حال من را درک می کرد نمی دانم.....

-سلام عزیزم.....

-منگ نگاهش کردم و گفتم: سلام.....

-گل رز سفیدی که از انبوه گلهای سفید بیرون آمده بود و دورش ربان بزرگ مشکی
پیچیده شده بود را روی گونه ام کشید و گفت : پیام تو.....

-با خشم و منگی که قلبم دیوانه وار می لرزید و بوی عطر فرانسوی اش بیشتر به این لرزیدن دامن می زد گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟؟؟؟؟

-او بی اعتنا به سوال من ارام به داخل هل ام داد و وارد شد و در را بست و من با خشم نگاهش کردم تا مثلا عذاب وجدانم را در قبال تعلقی که نسبت به محراب دارم ساکت کنم اما او با بی پروایی بازویم را گرفت و به دیوار کنار در چسباندم و یک دستش را به دیوار زد و حالا من در حصار اغوش او اسیر شده بود و بعد در چشمانم خیره شد و گفت: دلم برایت خیلی تنگ شده بود و این یک ماه کلی بهت تخفیف دادم تا سراغت نیامدم زودتر تکلیفت را با این غول بیابانی روشن کن که من بیش از این طاقت ندارم.....

-با مشت به سینه اش کوبیدم و خودم را از حصار بازوانش بیرون کشیدم و خشمگین گفتم: برو بیرون تو خیلی احمق هستی که فکر می کنی من محراب و بچه هایم را ترک می کنم اگر از تو ی کسافد شکایت نکردم چون ابرویم را دوست دارم.....

-او سد راهم شد و بازویم را محکم تر گرفت طوری که شالم افتاد و بعد در حالی که نگاه داغش در چشمانم می سوخت بلند و محکم گفت: فقط یک ماه دیگر فرصت داری از قید و بند ان بادی گارد خوشگلت بیرون بیایی واگر نه جوری داغ تو را بر دلش می گذارم که به جای گریه نعره بزند و رگ های گردن عضله ایش پاره شود.....

-اب دهانم را به صورتش ریختم و با انزجار گفتم: تو هیچ غلطی نمی توانی بکنی.....

-جدا!!!!!! پس بهتر از هدیه ای که بهت دادم زودتر با خبرش کنی شاید به کل نظرش تغییر کرد و کمی غیرتش به جوش امد و دیگر روی گناه بزرگ تو کلاه شرعی بخاطر عشقش به تو نگذاشت.....

-ان حالت تهوع لعنتی مثل این یک ماه که چند بار به سراغم آمده بود دوباره هم به سراغم آمد و مقابل نگاه پیروزمندانه ی او خم شدم و چندین بار عق زدم و بعد فریاد زدم: برو گمشو کسافد حالم ازت بهم می خورد تو یک کسافد بی شرف هستی.....

-کوروش که از حال من سرکیف آمده بود گل ها را کنارم گذاشت و از خونه خارج شد و من بلند بلند گریستم تا مهربانو به دادم رسید و به خانه بردم و برایم یک قهوه درست کرد و در حالی که به بخت و سرنوشت سیاهم می اندیشیدم صدای گریه ی امیرحسینم را بعد از مدت ها در خانه شنیدم و در حالی که تازه حس مادری ام برانگیخته شده بود به اتاق مهربانو رفتم و او را در اغوش گرفتم و با همه ی وجودم بوسیدم و بوییدم و بی اختیار او را زیر سینه ام گذاشتم و در حالی که مهربانو متحیر بود با مکیدن های مکرر امیر حسینم که پسر سمجی بود بلاخره قطره شیری به کامش آمد و او

رضایتمندانه لبخند زد و من با ذوق او را بوسیدم و بعد با شیشه شیری که مهربانو آماده کرده بود او را در اغوشم خواباندم و بعد امیر محمدم را در اغوش کشیدم و بوییدم و بوسیدم و او را هم با شیشه شیر خواباندم و حالا از همه آرام تر امیر علی ام بود که با نگاه مهربان و رنگ شب اش من را می نگریست که عاشقانه در اغوشم گرفتم و چندین بار بوسیدم و بوییدم و به او هم شیشه شیرش را دادم و خوابید

-دو هفته بود که عاشقانه در کنار بچه هایم می خوابیدم و انها را تر و خشک می کردم و حالا در عشق سوزان محراب می سوختم و از اینکه کوروش داغ گناه بزرگی را بر پیشانی ام چسبانده بود و باید بچه هایم را ترک می کردم سخت عصبی و پریشان بودم که بلاخره محراب بعد از دو ماه که از مرگ مامان می گذشت به خونه امون آمد و ان روز من تازه از حمام آمده بود و چون از صبح کلی دلم زیر رو می شد و مدام بالا می اوردم رفته بودم دوش

بگیرم تا از نگاه های مشکوک مهربانو خلاص شوم و بعد روبروشام سفیدم را تنم کردم و موهایم را سشوار کردم که در آن سر و صدا فهمیدم کسی زنگ زد و بی اعتنا موهایم را سشوار کردم و بعد پایین امدم تا قهوه ای بخورم که با دیدن محراب که روی مبلی نشسته بود منگ و مسخ چند قدم به عقب برداشتم و بعد آرام گفتم: سلام.....

-محراب که باز با آن نگاه جذاب و بوی عطر مخصوصش آمده بود به اتشم بکشد نگاه نافذ و پر جذبه اش را از من گرفت و گفت: علیک اسلام بیا بشین می خواهم باهات حرف بزنم.....

-موهایم را به کنار گوشم زدم و یقه ی روبروشامم را درست کردم و منگ و لرزان مقابلش نشستم و خدا خدا کردم تا دوباره حالم بهم نخورد که محراب محکم و امرانه با آن صدای دورگه ی زیبایش گفت: امدم تا همه چیز را فراموش کنیم و سر خونه و زندگیمون برگردیم.....

-با آمدن مهربانو به یکباره بوی تند قهوه بلند شد و اصلا نفهمیدم چطور به دستشویی پناه بردم و پشت سر هم عق زدم و تا به خودم بیایم محراب به سراغم آمد و از پشت سرم آرام شونه های نهیغم را ماساژ داد و بعد در حالی که رنگی به صورتم نمانده بود او از مهربانو خواست لباس هایم را بیاورد تا من را به دکتر ببرد و من که خوب می دانستم چه مرگم شده است آرام و بی رمق گفتم: لازم نیست الان خوب می شوم فقط مسموم شدم.....

-مهربانو که خوب فهمیده بود چه بلایی سرم آمده است و از طرفی هم نمی خواست بیش از این غرور محراب لگدمال شود تند و بلافاصله گفت: اسد محراب از دیشب این طوری شده

است غذا از بیرون بود سردی ایش کرده است الان قند اب درست می کنم خوب می شود.....

-اما محراب اصلا زیر بار نرفت و با نگرانی نگاهی به صورت بی رنگ و رویم کرد و گفت: اما او خیلی هم لاغر شده است باید یک چکاب شود زودتر لباس هایش را بیاورید.....

-انقدر حالم بد بود که اصلا نتوانستم بیش از این مقاومت کنم و وقتی توسط مهربانو و محراب آماده شدم به روی دستان او در حالی که از بوی عطر سینه اش مدهوش شده بودم به بیمارستان با ماشین بابا رفتیم و من فقط زیر لب از خدا کمک می خواستم تا ابرویم نرود اما وقتی دکتر معاینه ام کرد گفت : از فشار بارداری است باید بیشتر تقویت شود.....

- از لای چشمان نیمه بازم محراب را دیدم که به یکباره ان قد و قامت بلند و رشید خم شد و روی زمین افتاد و دکتر که متحیر بود پرستاری را صدا زد و خواستند او را کمک کنند اما محراب منگ و مسخ آرام بلند شد و بعد از اتاق خارج شد.....

-انقدر شوکه شه بودم که به علت بی رمقی زود بی هوش شدم و وقتی بهوش امدم بابا بلای سرم بود و با خشم سیبیلش را می خورد و زیر لب به محراب دشنام می داد.....

-بابا چی شده است؟؟؟؟

-عزیزم تو که من را کشتی بلاخره بعد از دو روز چشمهات باز کردی.....

-با یادآوری آنچه به سرم آمده بود منگ و گیج گفتم: بابا محراب کجاست؟؟؟؟

-بابا خشمگین گفت: پسره ی بیشعور دو روز پیش تو را غیابی طلاق داده است و الان نامه اش دستم رسید بچه هایش را هم خاله ات امد برد معلوم نیست یکهو چش شده است به جهنم او اصلا لیاقت تو را نداشت.....

-انقدر حرفهای بابا برایم سنگین بود که بلاخره به حرف امدم و با منگی گفتم:
بابا او نگفته است چرا من را طلاق داده است.....

-نه به جهنم که این کار را کرده است او از اول هم لیاقت دختر من را نداشت
.....

-بابا بچه هایم را هم برد.....

-بله خاله ات هم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت ما بی خبریم که چرا اسد محراب این کار را کرده است و حالا اقاجونت هم او را از فامیل طرد کرده است و مثل اینکه او هم با سه تا بچه اش به قم رفته است.....

-اه از نهادم برخوردار بخاطر اینکه من بیش از این ابرویم نرود بی هیچ حرف و حدیثی ترکم کرده بود.....

-بیش از یک ماه از رفتن ناگهانی محراب و حکم طلاق می گذشت و در این یک ماه چندین دفعه خاله و خانوم جون و حتی اقاجون به امارت احضارم کردند و از من خواستند محراب را غافلگیر کنم و به تنهایی به قم بروم و زندگی ام را دوباره شروع کنم اما من هر بار با چشمان اشک الود پاسخ منفی دادم و از خودم متنفر شدم و اینکه بخاطر من محراب مورد لعن و نفرین اقاجون و خانوم جون و خاله قرار گرفته بود دوست داشتم دهان باز کنم و از او دفاع کنم اما مگر می شد کم کم باید فکری به حال این بچه ی حرام می کردم تا بیش از این

ابروریزی نشده است پس با کمک جیران جایی را پیدا کردیم و خیلی زود در حالی که تا پای مرگ رفتم از شر آن بچه رهایی یافتم و چند روز خونه ی جیران استراحت کردم و به دروغ به بابا گفتم با جیران مسافرت چند روزه می رویم و بر می گردیم و در این مدت مه گل هم به امارت رفت تا با بابا تنها نباشد و من هنوز سر از راز آنها در نیاورده بودم که بلاخره با رنگ و رویی درست و حسابی بعد از طی دوران نقاهتم به خونه برگشتم و مه گل هم آمد و مهربانو که خوب حالم را فهمیده بود برایم غذاهای مقوی درست کرد و کمی بهم رسید تا بتوانم مانند سابق دوباره به حال اولیه ام برگردم.....

-مه وش.....

-جانم.....

-تو خیلی شبیه مامان هستی این یک مدت که نبودی حسابی دلم برایت تنگ شده بود.....
-او را در اغوشم گرفتم و اجازه دادم تا دلتنگی خواهر کوچکم تسکین بیابد بعد آرام اشک های روی گونه اش را ستردم و گفتم: ناقلا خوب به بهانه ی تنهایی به امارت می روی و اسد محمد را دید می زنی.....

-مه گل گونه هایش گلگون شد و با شرم گفت: نه بابا من فقط بخاطر اینکه تو نبودی رفتم.....

-فرصت را مناسب دیدم و با لبخند گفتم: حالا بین تو و بابا چی شده است که گاهی شب ها پشت در اتاقت می ایستد و التماس می کند تو او را ببخشی و از گنااهش بگذری؟؟؟؟
-مه گل اشفته و عصبی گفت: هیچی لطفا دیگه در موردش حرف نزن.....

-اخه من نباید بدونم در این خانه بین تو و بابا چه اتفاقی افتاده است که این همه ناراحت و دلخور هستی؟؟؟؟؟

-مه گل ابروهای گره خورده اش را جمع تر کرد و گفت: مه وش تو چرا اسد محراب را ترک کردی؟؟؟؟؟

-منگ و درمانده گفتم: من!!!!!!!

-او گونه ام را بوسید و گفت: اخه اسد محراب به اسد محمد گفته است تو او را نمی خواهی و او هم به این نتیجه رسیده است بیش از این مانع پیشرفت تو نشود برای همین برای رضایت تو تن به این طلاق داده است.....

-متحیر گفتم: تو چطور با اسد محمد حرف زدی؟؟؟؟؟

-او یکهو هول شد و با دستپاچگی گفت: خوب.....خوب.....

-مه گل من را ببین چه خبر است؟؟؟؟؟؟.....

-مه گل رنگ به رنگ شد و با گیجی گفت: هیچی خوب حرف زدیم.....

-چطور حرف زدید مگر قبلا هم از این ناپرهیزی ها می کردید نکنه خبری که من بی خبرم؟؟؟؟؟

-نه یعنی خوب.....

-مه گل درست حرف بزن بینم چی شده است؟؟؟؟؟

-من و اسد محمد چند روزی است که به هم محرم شدیم.....

-چی؟؟؟؟؟؟!!!!!!/

- خوب تو که با جیران مسافرت رفتی من هم به امارت رفتم و او آمد و با اقا جون حرف زد و اقا جون هم با.....

- با کی با بابا حرف زد؟؟؟؟؟

- بله و ما بهم محرم شدیم تا بعد از سال مامان مراسم عروسی بگیرم و سر خونه و زندگیمون بریم.....

- اما بابا که خیلی با ازدواج تو در این سن و با اسد محمد مخالف بود حداقل بعد از طلاق من فکر نمی کردم بگذارد تو با انها وصلت کنی ؟؟؟؟!!!!

- مه گل بلند شد و با خشمی مشهود گفت: شاید چاره ای نداشته است.....

- کی بابا!!!!!!

- مه وش من گرسنه هستم تو هم شام می خوری؟؟؟؟؟

- نه بگذار بابا بیاد با هم می خوریم.....

- اما من الان گرسنه هستم شب بخیر.....

- مه گل.....

- بله.....

- خواهری چرا نمی گویی بین تو و بابا چی شده است؟؟؟؟؟

- چرا این قدر کنجکاو شدی؟؟؟؟؟

- اخه حتما چیز مهمی است که بابا راضی شده است همچین باجی بدهد.....

- او پوزخندی زد و گفت: باج خیلی بزرگی در برابر کار.....

- مه گل چرا حرفت را خوردی؟؟؟؟؟

- شب بخیر.....

- مه گل.....

- اما او رفت و من در خماری این راز ماندم تا بابا آمد و با هم شام خوردیم و من قهوه درست

کردم و به اتاقش بردم و مقابلش نشستم و او را سرگرم نقشه هایش بود صدا زدم و گفتم:

بابا جون چرا به من نگفتید مه گل با اسد محمد عقد کرده است؟؟؟؟؟

- بابا یک لحظه از کارش دست کشید و به من نگریست و گفت: خودش به تو گفته

است؟؟؟؟؟

- بله حالا چطور شما راضی شدید؟؟؟؟؟

- بابا که سخت عصبی و بی حوصله بود گفت: مه وش جان بیا این نقشه دست تو را می بوسد

من دیگر از کار افتادم.....

- اما بابا این مدت شما چتون شده است اصلا مه گل با شما چه مشکلی

دارد.....

- مشکل؟؟؟؟؟ خودش به تو چیزی گفته است!!!!!!!

- نه بابا جون اما.....

- مه وش جان بیا از خودمون حرف بزنیم تو قرار نیست به شرکت برگردی؟؟؟؟؟

- منگ و گیج گفتم: نمی دونم شاید ادم.....

-بحر حال کوروش منتظر است امشب هم قرار است به ما سر بزنند.....

-عصبی و منگ گفتم: چرا؟؟؟؟

-نمی دونم مثل اینکه با تو کار دارد.....

-بابا کوروش می خواهد به امریکا برود؟؟؟؟

-اره پدر سوخته این جا با این ناارامی که اخیرا به وجود آمده است نمی تواند دوام بیاورد می گوید من هم بفروشم و با او بروم اما من مثل او فکر نمی کنم چون این ناارامی ها مقطعی است و زود تمام می شود و شاه پیروز می شود خوب او جوان است و زودتر خطر او را می ترساند بحر حال من که از جایم تکان نمی خورم.....

-بابا او از من هم می خواهد همراهش بروم.....

-تو می خواهی بروی؟؟؟؟

-شما دوست دارید من بروم؟؟؟؟

-نمی دونم هر طور خودت صلاح می دانی تکلیف مه گل که با اسد محمد روشن است تو هم هر طور دوس داری برای آینده ات تصمیم بگیر.....

-خوب شما می خواهید تنهایی چه کنید؟؟؟؟

-تنهایی!!!!!! جدا که مسخره است؟؟؟؟

-به طرف صدا برگشتم و با دیدن مه گل منگ و متحیر گفتم: تو کی امدی؟؟؟؟

-او پوزخندی زد و گفت: اتفاقی داشتم از اینجا رد می شدم متوجه ی حرفهاتون شدم چرا به مه وش نمی گوید تنها نیستید و اصلا نگرانتون نباشد.....

-بابا رنگ به رنگ شد و ارام گفت: دخترم تو الان حالت خوب نیست ما بعدا با هم حرف می
زنیم.....

-جدا!!!!!!بهتر الان جای مه وش با هم حرف بزیم من می گویم تا شما هم راحت
شوید.....

-بابا مه گل چی قرار است به من بگوید؟؟؟؟؟
-هیچی.....

-بابا ازدواج شما با ان دختر ۲۵ ساله هیچی نیست.....!!!!!!

-بابا منگ و اشفته رو به من کرد و گفت: خوب باید با هم مفصل حرف بزیم.....

-در حالی که رنگ از رخ ام پریده بود با ناباوری گفتم: بابا اینها چی است مه گل می
گوید؟؟؟؟؟

-مه گل لبخند تلخی زد و گفت: فقط تو خبر نداشتی حتی مامان هم یکسال پیش با خبر شد
یعنی زن بابامون خودش خواست معرف حضور مامان باشد.....

-روی مبل افتادم و دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و گفتم: بابا چرا حرف نمی زنی؟؟؟؟؟

-بابا دستپاچه به طرفم آمد و کنارم نشست و گفت: عزیزم من ازدواج کردم اما

.....

-بابا جدا شما با یک دختر ۲۵ ساله ازدواج کردید که چی را ثابت کنید؟؟؟؟؟

- عزیزم مامانت نمی خواست دوباره حامله شود و برای من یک پسر بیاورد خوب من بخاطر ارث و میراثم و البته کارم نیاز به یک ادامه دهنده داشتم تو هم که رفته بودی پس به من حق بده که نیاز داشتم دوباره تجدید فراش کنم.....

-مه گل بغض الود گفت: البته رضایت ان دختر هم اطلاع مامان بود و بابا هم هیچ اعتراضی نکرد تا انجا مامان کارش به سی سی یو رسید و بلاخره بعد از یک سال دیگر دوام نیاورد و با یک شوک دیگر جان به جان افرین تسلیم گفت.....

-اشک هایم بی اختیار سرازیر شد و ناباورانه گفتم: بابا چطور چطور توانستی این همه نامرد باشی ؟؟؟؟؟

-بابا هم متاثر و شرمسار نگاهم کرد و گفت: عزیزم من چاره ای نداشتم باید یک وارث برای خودم می داشتم واگر نه کوروش صاحب تمام و کمال ثروت من می شد.....

-بغض الود بلند شدم و گفتم: بابا پس من و مه گل چی بودیم ؟؟؟؟؟

-عزیزم من دوست نداشتم ثروتم دست اسد محمد و اسد محراب بیفتد من دوست داشتم دست اولاد خودم بیفتد و این تنها با پسرم میسر می شد و البته من با رضایت مادرتون تن به این کار دادم و او هم شرط کرد باید با ازدواج تو و مه گل با ان دو موافقت کنم.....

-حرص الود و خشمگین گفتم: و شما هم تنها بخاطر امال و ارزوها و هوس خودتون من را دودستی تقدیم محراب کردید و من با حماقتم به زندگی ام گند زدم و حالا باید از مردی که در مجردی ام بی نهایت دوستش داشتم متنفر باشم چون بچه ها و شوهرم را ترک کردم بابا شما این عذاب وجدان را به من تحمیل کردید تا فقط به خواسته ی خودتون برسید شما می

دانستید من و محراب به هم نمی خوریم اما به زور ما را به هم دوختید تا حالا این طور در
 آتش عذاب وجدانی بسوزم که خودم در آن دستی نداشتم.....

-بابا متحیر گفت: تو از چی حرف می زنی مگر خود محراب تو را طلاق نداده است پس چرا
 تو باید عذاب وجدان بگیری؟؟؟؟

-هیچ وقت از خودتون پرسیدید چرا محراب من را طلاق داده است؟؟؟؟

-بابا منگ گفت: چرا؟؟؟

-چون.....چون.....

-مه گل بی اختیار به دادم رسید و گفت: چون فکر می کرده است مانع پیشرفت مه وش
 شده است برای همین او را طلاق داده است.....

-بابا با نگاهی خیس رصدم کرد و گفت: برای همین امشب با کوروش حرف زدم تا بیاید و با
 تو حرف بزند و قبل اینکه از ایران برویید با هم عقد کنید تا خیال من هم از بابت تو راحت
 شود و تو هم به ارزوی دیرینه ات برسی.....

-جدا!!!!!!حالا با این همه وابستگی و اه ای که پشت سرم دارم پدر شما الان هم می خواهید
 من را دک کنید تا زندگی بی دغدغه ای با همسرتون داشته باشید ای لعنت به من که خام
 حرفهای مامان و امال و ارزوهای شما شدم من هم محراب را نابود کردم و هم با آینده ی
 خودم بازی کردم بابا تکلیف ان سه بچه چه می شود؟؟؟؟؟؟.....

-نگران نباش فعلا محراب انها را پیش خاله ات آورده است و یکی از این انقلابی های تند
 رو شده است که حسابی هم فعال است.....

-حس مادرانه ام برانگیخت و ذوق زده گفتم: بچه هام این جا هستند.....

-بله به خاله ات هم اجازه داده است که تو می توانی انها را ببینی.....

- صبح قبل از هر کاری زود سر و صورتم را شستم و چادرم را سرم کردم و در حالی که حالا کلی خیابان ها شلوغ شده بود و اخبار خبرهای زیادی می داد خودم را به امارت با مه گل رساندم و با دیدن بچه هایم جگرم سوخت و هیجان زده انها در اغوش کشیدم و انها هم ذوق زده در بغلم می خندیدند

.....

-دوباره خاله و اقاجون و خانوم جون همان حرفها را گفتند و من هم تنها سکوت کردم و بعد با مه گل به خانه امیدیم و تا دو هفته کارم همین بود که بلاخره کوروش صبرش لبریز شد و دوباره بعد از ان شب که به خونمون آمده بود و حرفهای بابا را در رابطه با ازدواج زده بود تکرار کرد امشب هم امد و گفت کارهای ویزایم درست شده است و کم کم باید برای مصاحبه بروم تا یکی دوماه دیگر باید بار سفر ببندیم و این وسط مدام برای عقدمون بهانه جویی می کرد و دوست داشت در امریکا این امر انجام شود و عمو هم نتوانست او را راضی کند تا اینجا لباس دومی به تن پسرش کند بحرحال من هم خیلی ذوق لباس عروسی نداشتم پس اصلا خودم را مشتاق نشان ندادم و فقط دلم می خواست زودتر از اینجا بروم تا دیگر زیر نگاه های زیرکانه و زیبای فرزندانم اب نشوم و انها بیش از این به من عادت نکنند حالا اوضاع ایران به

شدت نارام و بی سامان شده بود اما هنوز بابا و عمو معتقد بودند گذرا است و ما الکی می ترسیم ولی هر روز بر تعداد کشته شدگان بی گناه افزوده می شد و هنوز شاه بر تخت شاهنشاهی خود نشسته بود و اشوب و بلوا در میان مردم بی بضاعت بیشتر به چشم می امد و

انها از قحطی که به وجود آمده بود هم می نالیدند و البته این وسط بازاری های زیادی دست به احتکار زده بودند که خوب این فقط کمر مردم فقیر را می شکست و حالا محراب هم دست از درس و بحث خود کشیده بود و یکی از انقلابی های دو ایتشه شده بود که مدام درگیر اعلامیه هایی که از جانب کسی که رهبر این انقلاب بود شده بود و اصلا از خطرهایی که در کمینش بود باکی نداشت و البته همچنان او در تعقیب و گریزهای ساواک برای دستگیری بود و هر بار خبرهای نگران کننده ای از او و دوستانش بخاطر خرابکاری هایی که می کردند می رسید و این حکم اعدام آنها را قطعی کرده بود و من در حالی که هنوز ته دلم عشقی عجیب نسبت به محراب و فرزندانم حس می کردم بلاخره با کوروش قاجاقی از ایران خارج شدیم و تنها مه گل از رفتنم کلی ناراحت و بی تاب بود او مامان را در وجود من می یافت و حالا من هم مثل مامان او را ترک می کردم و فقط اسد محمد کنارش می ماند و بابا هم حسابی سرگرم همسر باردارش بود و این من را تا سر حد مرگ می ازرد.....

- پرواز هواپیما بر آسمان ایران دیگر تمام امیدم را به یاس تبدیل کرد و حالا زیر نگاه های داغ و سوزنده ی کوروش کم کم عذاب وجدانی که سخت

گریبان گیرم شده بود را به فراموشی می سپردم و خودم را به تقدیر می سپردم.....

- نیویورک با همه ی زیبایی و تکنولوژی و آسمان خراش های بلند و شگفت انگیزش طوری جذبم کرده بود که دیگر از وضعیت اسف بار ایران فراموشم شده بود و حالا دیگر در کنار کوروش به منتهای آرزوهایم رسیده بودم و دیگر نه حس مادری و نه حس تعلق خاطری که به محراب داشتم نمی ازردم و حالا در کنار کوروش خوشبختی را که می خواستم مزه مزه می کردم و در ثروتی که پدر و عمو بهمون داده بود غلط می زدیم و البته کوروش هم خوب بلد بود چطور دو تا را چهار تا بکند و ما در یکی از ساختمان های شیک و دوبلکسی که در بهترین

نقطه ی نیویورک بود ساکن شدیم و من با سلیقه ی خودم و البته یک دکوراتور امریکایی چیدمان زیبایی به خونمون دادم و کوروش تحسین امیز تشویق ام کرد و بی توجه به ان دختر مو بور امریکایی طراح در اغوشم کشید و بوسیدم.....

-پلکان مارپیچ چوبی طویلی که تنها در رویاهایم واقعیت داشت در وسط سالن بزرگ خونمون قرارداد داشت که دو طرف ان با تابلوهای نفیسی از بزرگترین نقاش ها تزیین شده بود و مبلمان های ساده و لوکسی که با فرش های دست باف ابریشمی سورمه ای ست بود در پذیرایی بزرگ و وسیعی با پردهای شاهانه و لوس های قدیمی چشمگیری چشم هر بیننده ای را خیره می کرد و حالا اتاق نشیمن که با تلوزیون بزرگی با چهار بلند گوی پایه بلند در دو رتا دور سالن گذاشته شده بود تنها متعلق به اتاق سینما بود و با مبل های راحتی ساده و زیبایی که به صورت ال خودنمایی می کرد با رنگ سبز دیوارها ست بود و به فضای انجا هماهنگی دلنشینی داده بود و البته با کلی اواژور فضای ارامشبخشی به انجا بخشیده بود و حالا راهرویی طولانی این دو سالن را از هم جدا می کرد که با کلی عکس های ریز و درشت از من و کوروش و خانواده هامون در نور مخفی های انجا هارمونی زیبایی به ان راهروی سحر انگیز داده بود ان راهروی طویل به اتاق های زیادی ختم می شد که یکی از انها اتاق من و کوروش بود که با دکوراسیون مشکی طلایی که فضای تاریک و روح انگیزی به اتاق بخشیده بود مزین شده بود منبت کاری های تخت و میز توالتم از طلا بود و پرده ی اتاقم از حریر طلایی و ساتن های مشکی بود که وقتی کشیده می شد فضای تاریک ارامشبخشی به اتاق می داد و مبل های چرم مشکی نیمی از اتاق بزرگمون را به

خود با تلوزیونی اختصاص داده بود و حالا در کمد لباس هایم کلی لباس شب و خواب و
.....به چشم می خورد.....

-دستهای کوروش دور کمرم حلقه شد و بعد بوسه ای روی گردنم گذاشت و گفت: مه وش
قصر رویایی من تنها یک هم خونه ی جذاب مثل تو کم داشت که حالا تکمیل شده است.....

-به طرفش برگشتم و با هیجان گفتم: تو بی نظیری.....

-می دونم.....

-ای بدجنس.....

-یک ماه از آمدن ما می گذشت و بیشتر ان در لابه لای مهمان بازی های دوستان کوروش که
بعضی ها تازه مثل ما مقیم انجا شده بودند و بعضی ها هم مال انجا بودند گذشت و حالا من
خوشبختی را در چنگم داشتم و دیگر هیچ چیزی در زندگی مجلل ام کم نداشتم اما تنها یک
چیزی از ارم می داد و ان هم هم خونگی من و کوروش بود که او تحت هیچ شرایطی حاضر به
ازدواج نبود و معتقد بود ما بدون این کاغذ بازی ها هم مال هم هستیم و او این هم باشی
سفید را بیش از ازدواج سیاه من و محراب ترجیح می داد و گاهی من را بخاطر گذشته ی
احمقانه ام سرزنش می کرد و من هم حق را با سکوت به او می دادم ولی ته قلبم از اینکه
ازدواج من رسمی نبود و کوروش قانونی مال من نبود دلواپس بودم و مدام این دلهره را
داشتم که اگر روزی از دستم خسته شود چطور می توانم او را نگه دارم در حالی که هیچ بلیط
برنده ای در دست ندارم و از طرفی هم این رابطه را رابطه ی نامشروع می دانستم خوب من
هر

چقدر هم امروزی و بی اعتنا نسبت به مسائل دین بودم باز هم پند و اندرزهای مامان ته دلم را چرکی می کرد و می دانستم دارم گناه می کنم و این گاهی روحم را می ازرد و گوش کوروش هم اصلا بدهکار نبود و من هم جرات بیان افکار متحجرانه ام را نداشتم چون از زخم زبان او می ترسیدم پس با خون دل فقط سکوت می کردم و مترصد موقعیتی بودم تا به صورت قانونی مال او شوم بعد دیگر هیچ مشکلی نداشتم

-حالا من به واسطه ی کمک ها و پارتی های کوروش و البته مهارت خودم در طراحی و نقشه کشی به عنوان یک دکوراتور و ارشیتکت در یکی از شرکت های معتبر هنر و معماری بسیار شیک و بزرگ استخدام شدم و امروز اولین روز کاری ام بعد از کلی مصاحبه و دیدن نقشه هایم بود که به سلیقه ی کوروش یک کت و شلوار مشکی چسب که بلوز سفید یعقه باز ساده و چسبی زیر ان می خورد پوشیدم و دستمال گردن قرمز خوشرنگی هم به گردن سفیدم بستم و موهایم را دمب اسبی بستم و با تحسین کوروش در حالی که کفش های پاشنه بلندم کمی اذیتم می کرد با ماشین زیبایی او به محل کارم رفتیم.....

-تو با من بالا نمی ایی؟؟؟؟؟

-او نوک بینی ام را آرام نیشگون گرفت و با پوزخندی گفت: مگر من باباتم که روز اول مدرسه همراهی ات کنم از امروز باید یاد بگیری خودت فقط خودت اینجا باید گلیم ات را از اب بکشی تا همین جا هم تنها استعداد شگرف خودت کمک ات کرده است و البته سفارش های من هم بی تاثیر نبوده است اما قسمت اعظم ان از زحمات خودت بوده است.....

-با هیجان و منگی گفتم: کوروش یکم استرس دارم.....

-اما به نظر من محیط کار تو بیشتر شبیه یک محفل دوستانه ی بسیار شاد و مهیج است بر خلاف کار من که با برج و سنگ و مصالح در کار هستم تو با مدیر عاملی که داری هیجان را بیش از من تجربه می کنی.....

-امیدوارم بای.....

-با دوستهات بهت خوش بگذرد بای.....

-به آخرین طبقه ی برج بزرگی که شرکت در ان قرار داشت با اسانسور خودم را رساندم و زیر لب بی اختیار صلوات می فرستادم و از اسانسور بلاخره پیاده شدم و همان کنار دراتوماتیکش که حالا بسته بود و البته شیشه ای بود ایستادم و با دیدن عظمت و بزرگی اش متحیر ماندم و هنوز در تحیر بودم که یکی ارام کنار گوشم گفت: سلام تو همان تازه وارده هستی؟؟؟؟؟

-با منگی به طرف صدا برگشتم و یکهو به زبان فارسی گفتم: شما؟؟؟؟

-او منگ و گیج گفت: تو چی می گی؟؟؟؟

-ارام و شمرده به زبان انگلیسی گفتم: من مه وش بهنام ارشیتکت و دکوراتور این جا هستم.....

-او دستش را جلو آورد و من هم به اجبار جلو اوردم و در حالی که دستم را می فشرد گفت: من مارتین جودت مدیر تدارکات هستم.....

-منگ و گیج از ظاهر شیک و رسمی او ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

تدارکات.....!!!!!!

- او بی اعتنا به تعجب من بازویم را گرفت و به طرف مقابلمون کشید و من بخاطر پاشنه ی بلند کفش هایم نزدیک بود بیفتم که او محکم گرفتم و زیر لب گفت: مه وش خیلی رسمی و مودب مقابل ان خانمی که دارد ما را نگاه می کند تعظیم کن و اصلا به من هم نگاه نکن.....

- با منگی به ان دختر مو قرمز جلف بی بند بار که فقط با یک وجب پارچه خودش را پوشانده بود نگریستم و با حرص گفتم: اما او که مدیر عامل این جا نیست.....

- او زیر لب همانطور که به مقابلش خیره شده بود و تعظیم می کرد گفت: تو از کجا می دانی؟؟؟

- خوب من هنوز او را ندیدم اما شنیدم او یک مرد جوان است.....

- خوب پس بهتر تعظیم کنی چون ان مرد جوان هم از این موجود حساب می برد و مقابلش تعظیم می کند زودباش تا دوباره جیغ های بنفش نکشیده است.....

- با حرص و خشم گفتم: من این کار را نمی کنم چون لزومی نمی بینم.....

- او بی معطلی با نوک کفشش ضربه ای به کفشم زد و من با درد خم شدم و تا خواستم حرفی به او بزنم او لبخند پیروزمندانه ای زد و در حالی که می رفت ارام گفت: ممنون او دید.....

- بلافاصله کمرم را راست کردم و با دیدن لبخند موزیانه ی ان دختر به شدت از کار او حرص ام گرفت و بعد با خشم دنبالش رفتم اما او دیگر در میان ان دفتر بزرگ و پرجمعیت که هر یک در اتاق شیشه ای خود مشغول کارشان

بودن دیده نشد و در وسط سالن اتاق شیشه ای زیبایی قرار داشت که از همه طرف با کرکره های سیاه اتوماتیکی محصور می شد و هیچ کس نمی توانست درون اتاق را ببیند و البته بقیه ی اتاق ها که اطراف ان قرار داشت همه شیشه ای و بدون کرکره بودند و یعنی مدیر انجا

خوب همه را زیر نظر داشت و من به طرف یکی از ان اتاق ها رفتم که به ظاهر منشی انجا می آمد رفتم و به خانومی که سخت مشغول کار بود بود نگریستم و گفتم: من مه وش بهنام هستم می توانم مدیر عامل را امروز ببینم؟؟؟؟؟؟.....

-ان خانوم میانسال که صورت بسیار زمخت و درشتی داشت و تنها حسنصورتش دندان های سفید یکدست اش بود و از رنگ تیره ی پوستش معلوم بود افریقایی است نگاه مرددی به اتاق رئیس اش انداخت و بعد بلافاصله تلفن را برداشت و یک شماره را گرفت و اسم و مشخصات من را داد و تلفن را قطع کرد و گفت: بشین تا پلاکارت مخصوص این جا را که همیشه باید یا در گردن یا گوشه ی لباس ات داشته باشی را بهت بدهم و بعد هم کارت عبور و خروج در این جا را برای رفت و آمدت بدهم و در نهایت اتاقت را هم نشانت بدهم.....

-در اتاق شیشه ای که درست مانند بقیه و مقابل اتاق مدیر عامل بود ایستادیم و او کارت اتاقم را به دستم داد و گفت: اینجا تمام درها اتوماتیک هستند بهتر کارت عبورت را هیچ وقت جا نگذاری.....

-وارد اتاقم شدم و با دیدن رنگ مشکی صورتی اتاقم و نیم ست چرم قرمز مشکی که یک طرف اتاقم را احاطه کرده بود و انبوه گل های کاکتوس و یک میز بزرگ طراحی و کلی کاغذ و قلم و کلی نورهای مخفی صورتی سفید هیجان زده کیفم را به طرف میز پرت کردم و هنوز به خودم نیامده بودم که با دیدن چشمهای ان مدیر تدارکات که از اتاق رئیس با تعجب به من نگریسته بود از خجالت سرخ شدم و مثلا خواستم کارم را توجیه کنم پس بلافاصله کیفم را برداشتم و سر جالباسی گذاشتم و آرام و موقر روی صندلی مخصوص ام نشستم و به ظاهر خودم را با کارتابل مشغول کردم و در این فکر بودم ان جاسوس در اتاق

رئیس چه می کند و به نظرم امد حتما دارد زیر اب من را می زند و بعد کمی دیگر با ان ورق های روی میزم ور رفتم که همان منشی دوباره به اتاقم امد و با عجله گفت: چرا شروع نمی کنی؟؟؟؟

-چی را؟؟؟

-نقشه های روی میز برای عیب یابی و یک سری طراحی خلاقانه منتظر دستان هنرمند شما هستند در ضمن حواست هست دو ساعت است رئیس تو نخ تو است.....!!!!

-منگ و دستپاچه گفتم: رئیس پس چرا من او را نمی بینم؟؟؟؟

-به طرف میز طراحی رفتم و سخت مشغول نقشه ها شدم طوری که اصلا متوجه ی حضور ان مدیر تدارکات نشدم و بعد از دو ساعت که حسابی روی نقشه کار کرده بودم سرم را بلند کردم تا کش و قوسی به اندامم بدهم که با دیدن او متحیر و گیج گفتم: شما از کی به اتاق من امدید؟؟؟؟

-او که حسابی غرق نقشه و طراحی های من شده بود لبخندی زد و با ان قد بلند و نگاه نافذش رصدم کرد و گفت: خیلی وقته است حالا چرا قهوه ات را نمی خوری؟؟؟؟
-در حالی که از شغل او با توجه به ظاهر موقر و مورد توجه اش حسابی متعجب بودم ارام گفتم: رئیس این جا خیلی سخت گیر است؟؟؟؟

-او مکثی کرد و در حالی که از اتاقم به اتاق رئیس می نگریست ارام سرش را به طرف گوشم کج کرد و گفت: چطور؟؟؟؟

-اخه وقتی مدیر تدارکات اینجا را این طور با وسواس انتخاب کرده است فکر کردم حتما سخت گیر است.....

-او در حالی که از خنده سرخ شده بود ابروهای باریک و بورش را بالا انداخت و با چشمهای ابی تپله ایش نقشه ام را از نظر گذراند و گفت: شاید سخت گیر باشد اما تو نظرش را حتما جلب خواهی کرد.....

-با منگی گفتم: چطور؟؟؟؟

-خوب طراحی فوق العاده ای داری در ضمن خیلی خوب و خلاقانه عیب یابی این نقشه های ناقص را تمام کردی.....

-منگ و گیج گفتم: مگر تو هم چیزی از طراحی می دانی؟؟؟؟

-او گره ی کرباتش را کمی شل کرد و با لبخندی که سعی در مخفی کردن ان داشت رو به اتاق رئیس کرد و ارام تر گفت: من و رئیس اینجا حسابی با هم

رفیق هستیم یعنی انقدر برایش قهوه بردم او دیگر به حضور همیشگی من عادت کرده است و حالا من خوب از سلايق او با خبر هستم.....

-با بی قراری گفتم: جدا!!!!!!حالا او خودش مدرکش چی است؟؟؟؟

-مدرک ندارد مثل تو.....

-مثل من!!!!!!تو از کجا می دانی من مدرک ندارم؟؟؟؟؟؟.....

- او که حسابی از حرف من جا خورده بود و فهمیده بود بدجوری گاف داده است نگاه نافذ و درمانده اش را از من گرفت و آرام گفت: لطفا رئیس نفهمد من امروز در پرونده ی تو کنکاش کردم و فهمیدم.....

- با غیظ گفتم: بله در اتاق رئیس همین چند ساعت پیش دیده بودمت.....

- حالا چطور بدون تحصیلات عالیه این طور اصولی و با استعداد طراحی می کنی؟؟؟؟

- با حرص گفتم: قهوه ام را با شکر و شیر می خورم می توانی بروی و دستوری را که دادم انجام بدهی و در کارهایی که به کسی دیگر مربوط می شود دخالت نکنی.....

- او که متوجه ی خشمم شده بود و به ظاهر کک اش هم نگزیده بود بلافاصله قهوه ام را برداشت و از اتاقم خارج شد و من با خشم مشغول نقشه کشی ام شدم.....

- از اتاقم بیرون امدم و متاسفانه یادم شد کارت عبورم را همراهم بردارم و الان هم وقت صرف ناهار بود و اگر نمی رفتم دیگر نمی توانستم بروم و وقت ان می گذشت پس به ناچار به سالن غذاخوری که طراحی زیبا و البته اشتها برانگیزی بخاطر رنگ های شادی که به کار برده بود شدم و به طرف میز اردبل رفتم و و از غذاهای سرد و گرمی که روی ان چیده شده بود تنها کمی سالاد و نوشابه برداشتم و چون اصلا اشتها نداشتم مقداری هم ژله برداشتم و به طرف صندلی امدم تا بشینم و هنوز فکرم درگیر کارتم بود که ان مدیر تدارکات سمج مقابلم نشست و با تعجب به ظرف غذایم نگریست و گفت: جدا تو همین قدر غذا می خوری؟؟؟؟.....

- با بی حوصلگی گفتم: اشتها ندارم منتظر قهوه ام بودم اما نیاوردی.....

- اوه متاسفم درگیر یک جلسه ی نفس گیر در اتاقم بودم.....

-با حیرت به او نگریستم و او که تازه متوجه ی حرفی که زده بود شده بود با دستپاچگی گفت: خوب البته منظورم اتاق رئیس بود خوب باید انجا برای پذیرایی می ماندم.....

-تو همیشه این قدر با رئیس صمیمی هستی.....

-البته او بیش تر با من صمیمی است گفتم که من روزی چندین بار به اتاقش می روم.....
-اوه بله.....

-من ان حلزون های بی نظیر را برای ناهار پیشنهاد می کنم البته امروز بخاطر حضور همان جلسه رئیس تصمیم به ولخرجی گرفته است.....

-جدا!!!!!! اما من میل ندارم کارت را در اتاقم جا گذاشتم چطور باید داخل اتاقم بروم.....
-او لبخندی زد و بعد خونسرد گفت: از ماریا بگیر او مشکلات را حتما حل می کند.....

-اوه اصلا حرفش را نزن او خیلی ترسناک و با اباهت است.....

-او در حالی که می خندید نوشابه اش را لاجرعه نوشید و گفت: پس خودم برایت می اورم چون با من حسابی خوب است.....

-تو بخاطر شغل ات حسابی بین همه هواخواه پیدا کردی.....

-می توانم با شغل شما عوض کنم.....

-شوخی مسخره ای بود.....

-جدا اما به نظر من جا برای پیشرفت در سمت من بیش از سمت تو است.....

-چطور؟؟؟؟

- خوب رئیس بخاطر خوش خدمتی های من حتی حاضر جای من را با خودش هم عوض کند.....
- با بی حوصلگی بلند شدم و گفتم: پسر جون زیادی هذیون می گویی بهتر کارت من را از ماریا بگیری در غیر این صورت خودم کاری بکنم....
- او ابروهای بورش را بالا داد و با لبخندی جذاب گفت: فعلا وقت ناهار است ماریا هم می دونی که تا ناهارش را نخورد عمرا جوابگوی حتی رئیس هم نیست.....
- با تصور هیکل چاق او لبخندی زدم و با منگی دوباره سر جام نشستم و گفتم: مثل اینکه باید منتظر بمانم.....
- او با چنگالش قطعه ای استیک برداشت و به دهان گذاشت و گفت: خوب حالا قرار است تو اینجا بشینی و من را تماشا کنی ؟؟؟؟؟.....
- با بی حوصلگی گفتم: نه منتظرم تا تو سراغ ماریا بروی.....
- پس بهتر یک چیزی بخوری چون ماریا حالا حالا ها غذایش تمام نمیشود.....
- به ظرف سالادم نگاه کردم و با منگی گفتم: اشتها ندارم.....
- او ظرف غذای خودش را جلوی من گذاشت و در حالی که بلند می شد گفت: من سیر شدم در ضمن باید بروم قهوه درست کنم که رئیس بعد از ناهار حتما قهوه می خورد تو هم وقتی ناهارت را خوردی بیا دم اتاقت.....
- باشه.....

-با رفتن او به حلزون های درون بشقاب خیره شدم و با قاشق کمی از شکم ان را خوردم و بعد مقداری نوشابه خوردم و با دیدن ماریا که به طرفم می آمد منگ و گیج نگاهش کردم و او مقابلم ایستاد و گفت: برویم تا کارت عبورت را دوباره بهت بدم.....

-متعجب گفتم: شما چطور فهمیدید؟؟؟؟.....

-رئیس الان با من تماس گرفتند جدا که این بی انضباطی در روز اول مسخره است و نمی دانم چرا رئیس این همه نازک دل است.....

-بی توجه به ملامت های او به طرف اتاقم راه افتادیم و او کارتم را داد و من با ذوق در اتاقم را باز کردم و زیر لب چند تا فوش ابدار هم به ان مدیر تدارکات احمق دادم که پاک ابرویم را جلوی رئیس روز اولی برده بود و دیگر هم تا اخر وقت اداری او را ندیدم و به خونه برگشتم.....

-تاب حلقه استین و شلوار جینی پوشیده بودم و موهای نمناکم را دورم ریخته بودم که صدای کلید آمد و کوروش وارد شد و در حالی که از دیدن او انرژی می گرفتم به طرفش رفتم و خودم را در اغوشش انداختم و گفتم: سلام.....

-او بوسه ای به روی گونه ام زد و گفت: سلام عزیزم.....

-مقابل یکدیگر روی میز ناهار خوری دو نفره ی شیشه ای که اشپزخانه و سالن را از هم جدا می کرد نشسته بودیم و لازانیایی که من پخته بودم را می خوردیم که کوروش جام اش را پر کرد و گفت: تو نمی خوری؟؟؟؟

-نه دیگه هم نمی خوام لب بزدم.....

-چرا؟؟؟؟

-بی حوصله گفتم: میل ندارم راستی امروز عمو زنگ زد.....

-خوب.....

-در مورد عروسی و تاریخ عقدمون پرسید تا آنها هم بیایند.....

-انها که همراه حالا حالا ها نمی توانند با وضع بلبشوی ایران بیایند در ضمن تو چرا مدام آنها

را سر می دوانی خوب واقعیت را به آنها بگو.....

-چی بگم؟؟؟؟

-بگو ما هم خونه هستیم و بس.....

-کوروش.....!!!!!!

-جانم.....

-تاکی قرار است این رابطه ی کزای ادامه داشته باشد؟؟؟؟؟؟....

-تا هر وقت جفتمون از هم خسته نشدیم.....

-خوب من احساس گناه.....

-او قه قهه ای زد و دوباره جام اش را لبریز کرد و گفت: مسخره است جدا مسخره است تو

هنوز درگیر ان افکار پوسیده و احمقانه هستی.....

-کوروش من دوست دارم بچه دار بشیم یعنی اگر رابطه امون از این حالت کزایی در

بیاید.....

-او این بار بلند و تمسخر الود قه قه ای زد و بعد از سر میز بلند شد و به طرف بالکن در حالی که می رفت گفت: مه وش تو انقدر با ان محراب کله خراب امل زندگی کردی که فکر می کنی ازدواج یعنی تولید مثل و تو الان هنوز از گرده راه نرسیده هوس بچه کردی جدا که احمقی.....

-حرص الود و خشمگین نگاهم را از نگاه سرخ و غیر طبیعی او گرفتم و با خشم به سر بشقاب ها خالی کردم و بعد در حالی که دستم بریده بود دستمالی دور دستم بستم و روی کاناپه ولو شدم و تلوزیون را روشن کردم و به ظاهر مشغول تماشای ان شدم.....

-نمی دانم کی کوروش به سالن آمد و انگار باد به کله اش خورده بود و حالش بهتر شده بود چون کنارم روی زمین نشست و در حالی که یک دستش را روی موهایم می کشید و با دست دیگرش کانال تلوزیون را عوض می کرد گفت: خوب امروز شرکت چه خبر بود؟؟؟؟.....
-مهم نیست.....

-رئیس ات را دیدی؟؟؟؟

-نه.....

-عجب استقبالی.....!!!!!!

-بی حوصله و دلمرده گفتم: کوروش!!!!!!

-جانم.....

-ما کی ایران می رویم؟؟؟؟.....

-ایران!!!!!! مگر دیوانه شدی انهایی که انجا هستند روز شماری می کنند تا به روزهای زندگی ایشون امیدوار تر شوند اما مرگ در کمین آنها است با فرار شاه حالا اوضاع ایران خیلی اشفته شده است.....

-من دلم برای بابا و مه گل تنگ شده است.....

-او من را از روی کاناپه بلند کرد و در حالی که به اغوش می کشید زیر لب گفت: وقت خواب است داری هذیون می گویی تو با وجود من اصلا دلت برای هیچکس تنگ نمی شود.....

-نگاهم را از نگاه شیطون او گرفتم و با اخم گفتم: ولی تو که مدام درگیر کارهات هستی.....

-موهایم را این بار با دو شانه ی کوچک طلایی زیبا از دو طرف سرم به کنار گوشم به حالت کج جمع کردم و بقیه ی آنها را رها روی شانه هایم ریختم و بعد یک کت و دامن مشکی بسیار خوش دوخت و چسب با پیراهن سفید

چسبی پوشیدم و دستمال گردن صورتی زیبایی هم به گردنم بستم تا بازی یغعه ی لباسم زیاد معلوم نباشد و در حالی که به سختی با ان کفش های پاشنه ۱۲ سانتی راه می رفتم از اشپزخانه داد زدم و گفتم: کوروش پس کجایی من دیرم شد.....

-عزیزم دارم صورتم را اصلاح می کنم تو برو تو ماشین بشین من هم الان می ایم.....

-باشه.....

-نگاه کوروش می خندید و دستش به جای اینکه روی فرمان باشد روی دست من بود و تنها

یک دسته رانندگی می کرد و من سرمست از عشق جنون امیز او باز خواستم در مورد رسمیت ازدواج امون حرف بزنم که او بی اعتنا به همه چی صدای ضبط اش را زیاد کرد و

وقتی مقابل شرکت نگه داشت نگاهم کرد و زیر لب گفت: مه وش حاضرم قسم بخورم بیش از انکه دوست دختری در بین همکارانت دوست پسر داری اخه تو نمی دانی با این برق چشمهای زمردی ات چطور دل و دین هر پسر شرقی و غربی را می بری.....

-دیوانه.....

-پس خبر نداری اندام موزون و لباس های مارک دار و این قد دو متری تو که البته به کمک کفش هایت این همه قد بلند شدی جدا ستودنی است خوشبحال خودم.....!!!!

-از ماشین پیاده شدم و برای او دس تکان دادم و وارد برج شدم و باز با اسانسور به آخرین طبقه رفتم و بلافاصله پلاکارتم را در گردنم انداختم و سعی کردم خیلی مسلط راه بروم که با دیدن در شیشه ای و تمام اتوماتیک اه از نهادم خارج شد و هر چی به دنبال کارت عبورم گشتم ان را نیافتم و مثلا خواستم برگردم که با مارتین مواجه شدم و منگ و گیج گفتم: سلام....

-او که نگاه تیره اش از چشمهای بی قرار من کنده نمی شد موبایلش را در آورد و گفت: سلام چرا تو نرفتی؟؟؟؟.....

-موهایم را کناری زدم و منگ گفتم: کارتم.....

-او ابروهای نازکش را طبق عادت بالا داد و گفت: یادت شد؟؟؟؟.....

-مارتین من فکر می کنم این بار رئیس است اخراجم کند.....

-او به ظاهر ژست جدی به خود گرفت و گفت: پس چرا معطلی؟؟؟؟.....

-چکار باید بکنم.....

-قبل از اینکه رئیس بیاید و تو را این جا بدون کارت ببیند بهتر است از من خواهش کنی
 کمک ات کنم.....

-چکار کنم؟؟؟؟؟؟.....!!!!

-می توانم اول از یک عکس شروع کنیم.....

-عکس ؟؟؟؟؟.....!!!!!!

-البته من تنها عکس پرسنلی کارمندانم را در موبایلم کنار شماره اشون ذخیره می کنم اما
 نمی دانم چرا دوست دارم یک عکس از همین الان تو در موبایلم کنار شماره ات داشته
 باشم.....

-منگ و عصبی گفتم: هیچ معلوم است تو چی می گویی ؟؟؟؟؟؟ باز خودت را جای رئیس
 اشتباه گرفتی.....

-او با خونسردی لبخند زد و گفت: خوب من که قبلا گفته بودم اگر پاش بیفتد رئیس هم
 دوست دارد جایش را با من عوض کند.....

-گیج و متعجب گفتم: منظورت چیست؟؟؟؟؟؟.....

-هیچی شوخی کردم اما رئیس دیروز به من دستور داد یک عکس از تو برای ایشان ببرم
 گفتم که عکس تمام کارمندانم باید در موبایل اختصاصی ایشان کنار شماره هاشون باشد
 می دونی که تو هنوز تازه امدی و رئیس خوب با تو آشنا نشده است حالا لطفا لبخند بزن.....

-با منگی گفتم: حالا لبخند لازم هم است؟؟؟؟!!!!

-بله تا رئیس نیامده است آماده شو.....

- بعد از اینکه از من عکس گرفت با کارت او وارد شرکت شدیم و او به طرز شگفت انگیزی با کارت مخصوص خودش در اتاق من را هم گشود و من متعجب به او نگریستم و گفتم: تو چطور با کارت خودت توانستی در اتاق من را باز کنی؟؟؟؟.....
- کارت عبور من اختصاصی است چون بتوانم برای مواقع لزوم از آن استفاده کنم گفتم که من اچار فرانسه ی این جا هم هستم.....
- به شرکت که هنوز کسی نیامده بود نگریستم و گفتم: همیشه این قدر زود می ایی؟؟؟؟؟
- اره همیشه زود می ایم و تمام دیرکرد کارمندان را زیر نظر دارم.....
- و حتما چوقولی انها را اخر برج به رئیس ات هم می کنی؟؟؟؟؟.....
- البته از حقوق انها کم می کنم بدون انکه چیزی بگویم.....
- تو کم می کنی!!!!!!
- خوب منظورم همان رئیس است که این طوری دستور صادر می کند بدون انکه به کارمنداها بگوید بحر حال او عادت ندارد زیاد حرف بزند اما قوانینش را اجرا می کند.....
- چه مدیر جالب و مدبری.....
- بله او بی نهایت تابع قوانین و مقرارتی است که شرکتش دارد و البته هر چند ماه یک بار هم نیروهایش را بالانس می کند تا انهایی که زیاد از کار در می روند اخراج شوند و تازه نفس ها بیایند.....
- او خودش سرمایه گذار این شرکت بزرگ است.....

-نه شرکت معتبر و به این بزرگی و پر درآمدی تنها در نظارت او است و او از جانب هیئت ریسه منتخب شده است و فعلا مدیریت می کند.....

-هیئت مدیره چه کسانی هستند؟؟؟؟.....

-یک عده پولدار کله گنده که خواهر زاده ی یکی از انها همان دختری بود که ان روز به تو گفتم باید مقابلش همیشه تعظیم کنی.....

-پس حسابی کار رئیس ات در آمده است.....

-چطور؟؟؟؟

-اخه به گمانم او از رئیس خوشش آمده است چون همیشه در اتاق رئیس است و طبق معمول تو هم انجا هستی حالا او دیروز چرا انجا آمده بود در حالی که رئیس نبود.....

-او زهر خندی زد و گفت: گفته باشم تمام کنجکاوی تو در صورتی که در وقت اداری یک نوع وقت تلف دادن محسوب می شود هم از حقوق ات کسر می شود و البته به رئیس هم گزارش داده می شود.....

-با غیظ گفتم: بله حواسم نبود تو گوش و چشم ایشون هم هستی

-تا ظهر سخت مشغول کارم شدم و بعد ناهار خوردم و دوباره سرکارم برگشتم و هر چه منتظر قهوه شدم کسی قهوه نیاورد و به اجبار خودم به قهوه ساز سیار کنار سالن رفتم و یک قهوه ریختم و برگشتم و باز گرم کارهایم شدم و با اتمام ساعت اداری به خونه برگشتم و نمی دانم کی رئیس آمده بود که کرکره ها را کشیده بود و من هنوز موفق به دیدن او نشده بودم.....

- انقدر خسته بودم که با وردم به خونه بلافاصله پله های مارپیچ را بالا رفتم و خودم را به حمام رساندم و در وان بزرگ و شیشه ای دراز کشیدم و چشمانم را بستم و در حالی که کم کم خستگی از عضله های کتف و شانه ام بخاطر کار بی حد امروز رفع می شد بیرون امدم و روبروشام صورتی حوله ایم را تنم کردم و مقابل تلوزیون با یک لیوان پر قهوه ی غلیظ نشستم و در حال تماشای تلوزیون بودم که بی اختیار دلم خواست یک تماس با مه گل و بابا بگیرم و حال انها را بعد از چند ماه پیرسم اما درست مثل هر بار تلفن با بوق ممتد و اژیر ماندی از کاری که کردم پشیمانم کرد و فهمیدم صحبت های کوروش مبنی بر اوضاع نابسامان ایران صحت دارد پس منتظر تلفن انها شدم.....



- کوروش من حوصله ی مهمانی ندارم تازه از سر کار امدم.....

- عزیزم برو یک دوش بگیر تا خستگی ات در برود.....

- بی حوصله و به اجبار تنها بخاطر اینکه کوروش را تنهایی به مهمانی های بی در و پیکره دوستانش نفرستم دوش گرفتم و لباس شب یشمی خوش دوختی پوشیدم و با برق تحسین نگاه او همراهش رفتم باز دود بود و جام های رنگی که مدام به کوروش امان نمی داد و حالا او مقابل دیدگان من با دختری

اسیایی که پوست برنزه ای تند و چشمهانی خاکستری و قد بلند و اندام موزونی داشت به طبقه ی بالا رفتند و من تنها نگاهم را از سالن بالا گرفتم و مثلا خودم را به پر حرفی های جولیا دختر مسیحی که در میهمانی ها با هم آشنا شده بودیم سپردم و هرزگاهی نگاهم را به بالا می دادم و با دیدن کوروش در کنار ان دختر در حالی که سیگار مارکی به دستش بود و به صورت او دود می کرد و ان دختر با لوندی موهای اشفته اش را به بازی می گرفت اتش می

گرفتم و حالا جولیا هم در لابه لای پر حرفی هایش به خوبی حس کرده بود و تنها با لبخند نظاره گرم بود تا بلاخره پوزخندی زد و گفت: مه وش جدا تو با کوروش فقط هم خونه هستی؟؟؟؟؟

-منگ و عصبی از پر حرفی های او و حالا سوال احمقانه اش گفتم: چطور؟؟؟

-اخه کوروش در تمام میهمانی ها طوری بی قید و بند است که همه نگاه های نگران و بیقرار تو را به روی او فهمیدند و می دانند تو از این هم خونگی اذیت می شوی و مثل اینکه او حاضر به ازدواج رسمی نیست درست است؟؟؟؟؟ -بی حوصله موهای فر شده ام را کنار زدم و بلند شدم و گفتم: مگر فرقی هم می کند اینجا هیچکس از این هم خونگی های کذایی ناراضی نیست مثل تو و مایکل یا رز با جک و یا پیتر و سارا.....

-او زهر خندی زد و گفت: خوب ما با این هم باشی هیچ مشکلی نداریم چون خودمون هم مثل انها اصلا اسیر یکدیگر نیستیم و هر وقت دوس داریم با یکی دیگه هستیم و یا حتی اگر از هم به کل خسته شویم می توانیم هم را ترک کنیم و با کس دیگری هم خونه شویم اما در مورد تو این قضیه فرق می کند چون فقط کوروش ازادانه هر کاری دوس دارد می کند اما تو.....

-بی حوصله و عصبی لبم را گزیدم و گفتم: از جنی متنفرم او یک حرام زاده است.....

-جولیا قه قه ای زد و جام دستش را لاجرعه نوشید و گفت: جدا!!!!!! اما همه ی ما هم مثل جنی پدر و مادر مشخصی نداریم پس از ما هم باید متنفر باشی.....

-جولیا تو امشب زیاد خوردی پس بهتر بیش از این گاف ندهی من هم می روم تا این دختره کاری دست کوروش نداده است.....

-او بی قید لبخند زد و من بلافاصله خودم را به طبقه ی بالا رساندم و در حالی که از بوی تند ان نوشیدنی های رنگا رنگ و تاریکی بالا حسابی کلافه شده بودم بازوی کوروش را از دست ان دختر بی قید و بند بیرون کشیدم و با خشم زیر گوشش گفتم: تو ادم بشو نیستی.....

-عزیزم تو کی امدی.....

-خفه شو من هم اگر جای تو تا خرخره خورده بودم الان شب و روزم را قاطی می کردم و چرند می گفتم.....

-باز مثل همیشه کوروش را مست و منگ با ماشین به خانه رساندم و یکراست او را به اتاق خوابمون هدایت کردم و رواندازی روی او انداختم و بی حوصله به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که می گریستم کم کم خوابم برد.....

-مه وش.....

-سرم را که حسابی سنگین شده بود بلند کردم و از لای چشمان خمارم به مارتین نگریستم و با منگی گفتم: سلام.....

- نقشه های روی میز آماده نیستند هیچ معلوم است تو از صبح چکار می کنی
....؟؟؟؟

-بی حوصله کش و قوسی به اندامم دادم و به بیرون نگریستم و گفتم: فعلا که رئیس نیست هر چند من الان یک ماه است این جا استخدام شدم و ایشون را ندیدم.....

-پس بهتر زودتر کار نقشه ها را تمام کنی چون امروز و فردا به اتاقش احضار می شوی.....

-دستپاچه گفتم: چطور؟؟؟؟

- چه فرقی می کند او بلاخره باید با کارمندهای جدیدش آشنا شود که خوب تو هم جدید هستی.....

-در حال تمرکز روی طراحی نقشه ای بودم که عجیب ذهنم را درگیر خودش کرده بود طوری که متفکرانه به او نگریسته بودم و مدام با قلمی که دستم بود خطوط نامفهوم می کشیدم اما به چیزی که می خواستم نمی رسیدم که صدای ریز و عشوه ماندی در گوشم پیچید و گفت: سلام.....

-نگاهم را از نقشه گرفتم و به طرف صدا چرخاندم و با منگی به آن دختری که مارتین می گفت خواهرزاده ی یکی از سرمایه گذران است نگریستم و با دیدن او در آن لباس چرم کوتاه قرمز با ارایش غلیظ بسیار چشمگیر و دستمال گردن جیغی که روی پیشانی اش انبوه موهای شرابی اش را محصور کرده بود گفتم: سلام.....

-او روی صندلی مخصوص من نشست و رئیس مابانه گفت: بشین.....

-عصبی و حرص الود از لحن بی ادبانه ی او گفتم: راحت هستم.....

-اما من دستور دادم پس بشین.....

-بی حوصله تر از انی بودم که بیش از این مقاومت کنم پس نشستم و به چشمان ابی نفتی او نگریستم و با غیظ گفتم: بله می شنوم.....

-یادم نمی آید گفته باشم قرار با تو حرف بزنم.....

-در حالی که از توهین علنی او به شدت عصبی شده بودم به روی خودم نیاوردم و با بی اعتنایی به او بلند شدم تا به نقشه ام پردازم که صدای ریز و جیغ مانند او که انگار حسابی خشمگین شده بود گفت: بهتر بیش از این من را عصبانی نکنی پس بشین.....

-انگار چاره ای نبود پس نشستم و بعد از ۵ دقیقه مارتین با یک فنجان قهوه وارد اتاقم شد و من از خشم و سرخی ان دختر با همه ی وجود لذت بردم و نمی دانستم چرا این همه از حضور مارتین متعجب شده بود که فریادش بلند شد و گفت: سمت جدیدت را تبریک عرض می کنم جدا که تو خیلی کله شقی.....!!!!!!

-مارتین که خود از دیدن او متحیر شده بود اما خودش را نباخت و مقابلش تعظیم کرد و فنجان قهوه را مقابل او گذاشت و با نرمی گفت: احترام و ارادت من به شما اصلا ربطی به سمتم ندارد چون خودم دوست داشتم قهوه ی شما را شخصا بیاورم.....
-جدا.....!!!!

-بله می بینید که فقط یکی مخصوص شما اوردم.....

-او که انگار آرام شده بود نگاهش را از مارتین گرفت و به من دوخت و گفت:
بحر حال من امروز ادمم تکلیفمون را با این نیروی جدید مشخص کنیم..... -منگ و گیج به او نگریستم و بعد به مارتین نگاه کردم که او با نگاهش از من خواست سکوت کنم و بعد خودش با لبخند گفت: خوب تکلیف چی هست؟؟؟؟؟؟....
-به درد شرکت ما نمی خورد زودتر اخراج اش کنید البته حقوق او را به طور کامل پرداخت کنید چون بی فایده هم تا الان برای کارهای بی ارزش شرکت نبوده است.....
-انقدر سرخ شده بودم که مارتین فهمید و با دستپاچگی به طرف ان دختر پررو رفت و بازویش را به نرمی گرفت و گفت: می شود در اتاق تو حرف بزیم.....

-ان دختر با نخوت و غروری بیش از حد بلند شد و بازوی مارتین را چسبید و همراه او بیرون رفت و به اتاق رئیس رفتند و کرکره ها را کشیدند و من خشمگین فنجان قهوه اش را در سطل اشغال خالی کردم و به ظاهر مشغول ان نقشه شدم در حالی که تمام حواسم در اتاق رئیس بود و نمی دانستم چرا سرو کله ی خود رئیس پیدا نمی شد تا حق این دختر را کف دستش بگذارد من خوب خودم را در این یک ماه حداقل به مارتین نشان داده بودم و او هم رابطه ی بسیار خوبی با خود رئیس داشت پس به خوبی می توانست من را از اخراج ان دخترک احمق تبرئه کند.....

-نمی دانم مارتین به ان دختر چه گفت و چه شنید اما او با خشم و غیظ از اتاق خارج شد و ظاهرا بدون انکه من را بیرون کند انجا را ترک کرد و تا یک هفته دیگر هم از او خبری نشد اما وقتی امد باز مثل همان دفعه ی قبل به اتاقم امد و در حالی که این بار جین و کت کوتاه لی بسیار چسبی با کفش های پاشنه ۱۲ سانتی پوشیده بود و به شدت خودش را اراسته بود و انبوه موهای فرش را با تلی از جلوی صورتش کنار زده بود لبخند مرموزانه ای زد و بعد به طرف نقشه ها یی رفت که من به تازگی انها را آماده کرده بودم و قرار بود مارتین انها را به دست رئیس برساند و انها را برداشت و با بی اعتنایی از اتاقم خارج شد و به اتاق رئیس رفت و بعد از نیمساعت مارتین هم به همان اتاق رفت و بعد از یک ساعت ان دخترک با همان نقشه ها از اتاق خارج شد و مارتین یگراست به اتاق من امد و قهوه ای که قبلش برایم آماده کرده بود را روی میزم گذاشت و گفت: خسته نباشی عالی بود.....

-با خشم گفتم:چی؟؟؟؟؟

-نقشه ها.....!!!!!!

-خوب حالا چرا دست ان دخترک است؟؟؟؟؟مگر نباید رئیس می دید؟؟؟؟؟.....

- او بلافاصله گفت: من دیدم تایید کردم او هم برد تا هیئت رئیسه ببینند..... - تو دیدی
 ؟؟؟؟؟ مگر قرار نیست خود رئیس ببیند؟؟؟؟؟.....

- چرا اما من نماینده ی رئیس هستم گفتم که او الان سوئیس هست.....
 - قرار من اخراج شوم؟؟؟؟؟.....

- چطور؟؟؟؟؟

- اخیه مدام کارهایم زیر ذربین این دخترک است و تو هم بی حد و اندازه در خدمت او
 هستی هیچ معلوم است اینجا او چه کاره است؟؟؟؟؟....

- خوب او نماینده ی هیئت رئیسه است که باید روی کارهای من نظارت داشته باشد.....
 - کارهای تو.....!!!!!!!

- منظورم رئیس است که خوب فعلا من باید جوابگوی او باشم.....

- اما من خودم می توانم جوابگوی کارهایم باشم پس او از این به بعد باید در رابطه با نقشه
 هایم از خودم توضیح بخواهد نه جنابعالی که هیچ از این نقشه ها می فهمی.....

- او پوزخندی زد و آرام و خونسرد گفت: بله البته که حق با شما است حالا من می توانم سر
 کارم بروم.....

- بله.....

- پیراهنی تا روی زانو در حالی که یعقه ی بسیار بازی داشت را با کفش های پاشنه بلند زرد
 فانتزی که هم رنگ لباسم بود را با حریری که دور موهای بلند و وحشی ام بسته بودم ست
 کردم و داشتم ماتیک دور لبم را کم رنگ تر می کردم که کوروش از پشت سر کشم را باز

کرد و موهایم را اشفته دورم ریخت و بعد تحسین امیز نگاهم کرد و گفت: این طوری بهتر است راستی زودتر آماده شو باید دنبال جنی هم برویم.....

-با خشم و غیظ گفتم: جنی.....!!!!!!

-اره چطور مگه؟؟؟؟.....

-کوروش من از ان دختره هیچ خوشم نمی آید.....

-مهم نیست چون دوست من هست در ضمن اونم همین نظر را در رابطه با تو دارد.....

-کوروش.....!!!!!!

-او که از خشم و غیظ من لذت می برد گفت: جانم.....

-تو دنبال جنی نمی روی.....

-پس کی دنبالش بره.....

-نمی دونم.....

-او بی اعتنا بوت های ساق دارش را پوشید و در حالی که شلوار جین اش با بلوز سفید یعقه

بازش هماهنگی جذابی به ظاهر اش داده بود و صلیبش به رخ کشیده می شد لبخند زد و

موهای بلند و اشفته اش را که به تازگی کمی انها را فر ریز هم کرده بود با دستش اشفته تر

کرد و گفت: تو خودت با ماشین من بیا من تنها دنبال جنی می روم.....

-کوروش تو خیلی بدجنسی.....

-بای عزیزم.....

-انقدر تند و بی کله می راندم که اصلا نمی دانستم چند تا چراغ قرمز را رد کردم و بلاخره به ادرس رسیدم و بلافاصله پیاده شدم و هنوز از کوروش و جنی خبری نبود که فنلاندو به طرفم امد و بارونی ام را گرفت و به خدمتکار داد و گفت: وایای مه وش تو با این اندام موزون و قد بلند و چشمهای بی نظیر در لباس های فانتزی که می پوشی درست مثل بازیگران هالیوودی می شوی.....

-بی حوصله و عصبی خودم را از بازوی او رها کردم و گفتم: کوروش نیامده است.....

-بیخیال مگه او هم دعوت است من فقط تو را دعوت کردم.....

-اما کوروش و من با هم دعوت بودیم.....

-نه دیونه تو و ان کله خراب فقط با هم هم خونه هستید چرا بیخیالش نمی شوی و هم خونه ی من نمی شوی؟؟؟؟.....

-عصبی و خشمگین تمام دغ دلی ام را بر سر او اوار کردم و گفتم: فنلاندو خفه شو.....

-اوه چه عصبانی.....!!!!!!!

-روی مبلی کنار رز نشستم و او که متوجه ی همه چیز شده بود گفت: باز کوروش قالت گذاشته است.....

-خشمگین تر از انی بودم که بخواهم حرف بزnm پس تنها سکوت کردم.....

-باشه قبول تو و کوروش هم خونه نیستید و بیش از این حرفها رابطه اتون جدی است اما تا رسمی نشود که او دست و پایش بند نیست هست؟؟؟؟.....

-لعنتی حاضر به ازدواج نیست از بس تنوع طلب و راحت طلب است..... -خوب تو هم باش کم خاطر خواه نداری که.....!!!!!!

-رز تو دیگه شروع نکن من بی قید و بند نیستم.....

-اما کوروش هست تو هم مجبوری باشی.....

-ادم اش می کنم.....

-برو بالا حتما تغییر عقیده می دهی.....

-بالا رفتم و آنچه دیدم تمام دنیا را بر سرم خراب کرد و این بار طوری از کوروش متنفر شدم که فقط با خشم به پایین امدم و در میان گریه و خشم بارانی ام را برداشتم تا بروم اما فنلاندو نمی گذاشت و زیر لب فقط به کوروش فوش می داد و قصد داشت من را آرام کند اما من اتشفشان بودم و به این راحتی فروکش نمی کردم و حتی کوروش به خودش اجازه نداد پایین بیاید و جلوی من را بگیرد و من هم بلاخره از ان جهنم بیرون امدم و بلافاصله خودم را به خانه رساندم و به حمام پناه بردم و تا توانستم زیر دوش اب سرد گریستم و به او فوش دادم.....

- درست نمی دانم کی خوابم برد اما بیشتر از دو ساعت نخوابیدم چون بلافاصله بیدار شدم و تنها یک قهوه ی غلیظ خوردم تا سردردم فروکش کند و کمی با کرم پودر و رژگونه اثار قرمزی روی صورت و چشمانم را کم رنگ تر کردم و یکی از کت و دامن هایم را که دامنی چین پلیسه و بسیار خوشدوختی بودورنگ طوسی قشنگی داشت را پوشیدم و موهایم را بالای سرم با کلیپسی جمع کردم و چکمه های بلند و پاشنه دارم را پوشیدم و از خونه بیرون زدم و

حدس زدم کوروش هنوز نیامده است و اصلا به اتاق خوابمون نرفتم چون از او متنفر بودم.....

-ماریا چند تا نقشه و یک فلش بهم داد تا علاوه بر بررسی نقشه هایی که آورده بود نقشه هایی که در فلش بود را هم را عیب یابی کنم و برای اجرای ان خودم را آماده کنم و این اولین باری بود که برای اجرای نقشه خودم را هم احضار می کردند در حالی که از ماجرای دیشب به کلی ناراحت و عصبی بودم اما وجود نقشه ها تسکینم داد و درگیر آنها شدم که کیت و تام با هیاهو و هیجان مثل همیشه دفتر را روی سرشان گذاشتند و من بی حوصله اعتنایی به آنها نکردم اما وقتی لوسی به اتاقم آمد و بازویم را گرفت و به جمع خودشون برد ناچار به حرفهای آنها گوش سپردم.....

-بچه ها هیچ می دونید بلاخره هیئت رئیسه با اخراج رئیس عزیزمون موافقت کردند.....
-تام هیجان زده تر از کیت ادامه داد و گفت: البته یک فرصت هم به رئیسمون دادند که ان واقعا شنیدنی است.....

-بی حوصله تر از انی بودم که این مطالب برایم مهم باشد و بیشتر درگیر ماجرای دیشب بودم اما باید به اجبار می ماندم که کیت بلند و رسا گفت:
بلاخره این دختره ی از خودراضی مغرور کار خودش را کرد و رئیسمون را لای منگنه قرار داده است و قرار است خودش را به او بچسباند و حالا اگر آقای رئیس تابع نظر هیئت رئیسه تا اخر همین ماه به صورت رسمی ازدواج نکند دیگر پست و مقامش را از دست می دهد و البته کی بهتر و دس به نقد تر از انیتا.....

- اه حالم را بهم زدی اخه او با ان همه نخوت و غرور هم ادم است.....
- کیت دستی به روی شونه ی لوسی کشید و گفت: بلاخره که باید ازدواج کند خودش هم تا الان موردی را انتخاب نکرده است و تا اخر ماه هم که دیگر نمی تواند کسی را انتخاب کند پس فقط همین اینتا می ماند که واقعا اثردهای دوسر است.....
- همه خندیدند و من بی اعتنا به اتاقم رفتم و منتظر قهوه ام بودم که تا بعدازظهر از ان خبری نشد و خودم به قهوه خونه ی سیار رفتم و خوردم و برگشتم و نقشه ها را به ماریا تحویل دادم و خواستم بروم که ماریا تاکید کرد حتما فردا آماده باشم تا با بچه ها برای اجرای بروم و من هم پذیرفتم و به خونه باز گشتم.....
- در خروجی را بستم و بلافاصله دستمال گردن ابی خوشرنگم را باز کردم و روی مبل انداختم و بعد یکی یکی چکمه های بلند و پاشنه دارم را در آوردم و انها را گوشه ای انداختم و بعد کتم را در آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم و کانال های تلویزیون را یکی یکی رد کردم و وقتی چیزی عایدم نشد خوابیدم.....
- مه وش عزیزم چرا این طوری این جا خوابیدی؟؟؟؟.....
- چشمانم را گشودم و در حالی که کوروش با لباس اسپورت و خنده ای تحسین امیز راروبه رویم دیدم از جایم تکان نخوردم و پتو را روی سرم انداختم.....
- مثلا قهری؟؟؟؟.....
- ارزش قهر کردن را هم نداری تو بی لیاقت تر از این حرفها هستی.....
- خوب با شام در یک رستوران موافقی؟؟؟؟....

-خشمگین پتو را پس زدم و نیم خیز شدم و گفتم: تو اصلا فهمیدی من چی گفتم؟؟؟؟.....

-او بی اعتنا تر به طرف کمد مخصوص نوشیدنی هایش رفت و یک گیلان برای خودش ریخت و لاجرعه نوشید و گفت: دیشب کجا غیبت زد؟؟؟؟..... -با خشم روی کاناپه نشستم و موهای پریشانم را به طرفی دادم و گفتم: تو کدام.....

-نگاه او به روی موها و یقه ی لباسم خیره مانده بود و من از شیفتگی او حالم بهم می خورد که بلند شدم و با حرص و غیظ فریاد زدم و گفتم: از زندگی با تو متنفرم.....

-شام چی بخوریم نگفتی؟؟؟؟.....

-مرگ کوفت برو به جهنم.....

-او به طرفم آمد و در اغوشم کشید و در حالی که می بوسیدم گفت: اینهایی که گفتی را همین الان خوردم برای شام چی بخوریم.....

-کوروش ولم کن تو خیلی پستی هیچ می فهمی من از دست تو و کارهات خسته شدم تا کی باید ببینم و دم نزنم و تو هم فاتحانه به تفریحات بی شرمانه ات ادامه بدهی می توانی بفهمی من از وقتی با تو زندگی می کنم دیگر هیچ ارزشی را برای خودم قائل نیستم چون تو اصلا به حضور و وجود من اهمییت نمی دهی و هر وقت دوس داری سراغ من می ایی و بعد مثل اشغالی من را دور می اندازی و دوباره سراغ کسافد کاری هایت می روی تو خیلی بی لیاقتی دیگر نمی توانم با تو ادامه بدهم.....

-او قه قه ای زد و بی اعتنا و خونسرد گفت: امشب به سرت زده است وقتی می گویم تو هم از این مرگ و کوفت ها بخور تا این قدر لنگ و جفتک نندازی می گویی نجس است و از همان حرفهای پرت و پلائی که مادرت می گوید می گویی.....

-خواستم او را پس بزنم اما او محکم در اغوشم گرفته بود و حالا برق چشمانم کار دستش داده بود و دیگر دیشب و دیروز و روزهای قبلش را یادش شده بود ای لعنت به من و به عشق احمقانه ام.....

-سرم درد می کرد و بوی دهان کوروش هم حالم را بهم می زد به توالت رفتم و صورتم را شستم و به ساعت نگاه کردم و فهمیدم کلی دیرم شده است بلافاصله دوش گرفتم و آماده شدم و به شرکت رفتم و تازه جلوی آینه اسانسور داشتم موهای اشفته ام را که به سختی سشوار کرده بودم لای گیره ام می کردم که در باز شد و مجبور شدم خارج شوم و با دیدن مارتین اه از نهادم برخوردارم و بیخیال موهایم شدم و اجازه دادم دورم بریزد و بلافاصله کارتم را دور گردنم انداختم و گفتم: سلام.....

-او که مثل همیشه خوشحال و شاد نبود دورگه و بم گفت: سلام.....

-دیر کردم؟؟؟؟.....

-نه.....

-پس چرا اخم های تو در هم است.....

-مهم نیست برو تو شرکت من بیرون کار دارم.....

-مارتین پس قهوه ی من چی می شود.....

-متاسفم بیرون کار دارم نمی توانم برات کاری بکنم.....

-جدا که این رئیس شما عجب مدیر تدارکاتی استخدام کرده است البته خودش هم دست

کمی از تو ندارد او هم اصلا نیست.....

- او طبق عادتش ابروهای باریکش را بالا داد و رصدم کرد و گفت: مه وش.....
-بله.....

-تو چرا می خواهی رئیس را ببینی؟؟؟؟.....

-چون می خواهم از دست تو پیش او شکایت کنم ناسلامتی تو استخدام شدی که قهوه ی
کارمندان لنگ نباشد.....

-تو مطمئنی من به همه ی کارمندان قهوه می دهم.....

-راست می گفت من فقط دیده بودم برای من می آورد پس با تعجب گفتم:

خوب چرا برای همه نمی بری حتما شونه خالی می کنی برای من هم می اوری چون
شکایتت را پیش رئیس نکم.....

-خوب بکن.....

-چی؟؟؟؟.....

-شکایتت را بکن.....

-به کی او که اصلا نیست انگار اصلا این شرکت رئیس ندارد حالا من ماندم او اخراج هم شود
بلایی سر این شرکت می اید؟؟؟؟.....

-مگر تو هم از چیزی هم خبر داری؟؟؟؟.....

-برو بابا همه خبر د ارند چطور تو نداری؟؟؟؟.....

-خبر دارم اما قرار نبود کارمندان هم بدانند.....

- چطور تو بدانی مگر تو کارمند نیستی.....

-خیل خوب برو داخل برای خودم از بیرون قهوه می گیرم برای تو هم می گیرم.....

-پس تلخ با شیر باشد.....

-شیرین بدون شیر می خرم.....

-جدا که تو ادم نمی شوی من همیشه قهوه های تو را اجباری می خورم.....

-او تنها لبخندی زد و رفت و من بی حوصله وارد اتاقم شدم و درگیر نقشه ها بودم که ماریا

وارد اتاقم شد و گفت : آماده باش الان کیت و تام می آیند تا با هم برای اجرای نقشه ها

بروید.....

-اما خودم به تنهایی از عهده اش بر می ایتم.....

-بلاخره لازم است که دو نیروی کمکی همراهی ات کنند.....

-انگار چاره ای نبود پس بلافاصله آماده شدم و با ماشین تام که یک کوپه ی دو در متالیک

بود به همراه کیت به مکان موردنظر در شرق رفتیم و وارد یک خونه ی لوکس و جمع و جور

که صاحبش یک دختر و پسر ایتالیایی دانشجو بودند شدیم و کار خود را شروع کردیم طبق

خواسته ی آنها بخاطر فضای کوچکی که داشتند دکور بسیار جمع و جور و البته زیبایی بر

فضای خانه

اشون پیاده کردیم و بعد از اینکه کار نورمخفی ها ی ابی لایت هم تمام شد دیگر وسایلمان را

جمع کردیم تا برویم که آن دختر ایتالیایی با موهای کوتاه بلوند دستش را جلو آورد و با

صمیمیت گفت: من مگی دوست مارتین هستم او بی اندازه سخاوتمند و متواضع است هیچ

فکر نمی کردم طراحی

دکراسیون خونه ی کوچک ما را هم بپذیرد که البته این برای شرکت انها جدا مضحک است.....

-اوه بله حتما دکراسیون اپارتمان شما سفارشی بوده است که مارتین به دور از چشم رئیس خودش پذیرفته است.....

-او که متعجب به من می نگریست گفت: ریاست عوض شده است؟؟؟؟.....

-البته تا اخر این ماه قرار است عوض شود اگر طبق شرایط هیئت رئیسه رئیس پیش نرود.....

-اوه خیلی متاثر شدم از قول من به او سلام برسانید و بگویید جدا که خیلی کله شق است بهتر است دس از دیوانه بازی بردارد و بلاخره تابع نظر هیئت رئیسه شود.....

-به کی باید اینها را بگویم؟؟؟؟.....

-او لبخندی زد و گفت: رئیستون.....

-اوه بله اما من ایشون را هنوز زیارت نکردم البته تازه استخدام شدم.....

-او لبخندی زد و متحیر گفت: از او بعید است که هنوز کارمند جدیدش را ندیده است اخه او بسیار متواضع و فروتن است طوری که اصلا فکر نمی کنی رئیس است.....

-گیج و منگ در دل گفتم البته او بسیار مغرور است که هنوز خودش را به من نشان نداده است و همش مارتین را جلو می فرستد.....

-با ورودم به شرکت در حالی که موهایم را بالای سرم دمب اسبی می بستم لوسی سراغم آمد و گفت: سلام پس شماها کجایید؟؟؟؟.....

-چطور؟؟؟؟.....

-اخه کلی کار ریخته سرمون و از من و جیم هم کاری ساخته نیست ناسلامتی طراح قهار و زبده ی شرکت تو هستی و هیچ کس مثل تو بلد نیست خلاقانه ایرادات نقشه های رئیس را بگیرد.....

-منگ و گیج گفتم: من ایرادات نقشه های رئیس را گرفتم؟؟؟.....!!!!

-بله پس فکر کردی این همه نقشه که برای جنابعالی آماده می امد و چند مورد ایراد جزئی و البته مهم داشت از کجا می امد خوب خود رئیس می کشید.....

-والله ای پس قطعاً او من را اخراج خواهد کرد.....

-چطور؟؟؟؟....

-اخه من اصلاً نمی دونستم این نقشه ها مال رئیس است در این صورت اصلاً عیب یابی نمی کردم.....

-برو بابا حالا مگر چی شده است او کلی سرش شلوغ است در ضمن دید او کلی است برای همین همیشه کوروکی پروژهایی را که می خواهد اجرا شود را تنها می کشد و دیگر کار به جزئیات آن ندارد که آنها توسط انگشتان هنرمند تو قابل اجرا می شود.....

- با امدن جیم در حالی که کلی نقشه دستش بود اه از نهادم برخوردارم و فهمیدم تا آخر وقت اداری باید انجا بشینم و فقط نقشه بکشم.....

-مه وش.....

-بله.....

- مگر تو برای ناهار نمی ایی؟؟؟؟.....

- نه می بینی که کلی کار روی سرم ریخته است فقط به مارتین بگو برای من یک قهوه و کیک بیاورد.....

-چی؟؟؟؟.....!!!!!!..

-هیچی گفتم به مارتین بگو برای من قهوه و کیک بیاورد.....

-لوسی منگ و گیج خواست حرفی بزند که جیم بازوی او را گرفت و به طرف خودش کشاند و او را با خود برد و من بی اعتنا به آنها تمام تمرکزم را به نقشه هایم دادم که وقتی سرم را بلند کردم تا کمی کمرم را راست کنم با دیدن

مارتین در حالی که با ان قد بلند و نگاه نافذ و تپله ایش طوری به روی میزمن خم شده بود و به نقشه ها و حرکت دست من می نگریست که وحشت کردم و گفتم: وای مارتین تو از کی اینجا ایستادی؟؟؟؟.....!!!!

-او با خونسردی راست ایستاد و نقشه های روی میز را برداشت و گفت: کافی است همین قدر هم برای خودکشی روی این نقشه ها کفایت می کند جدایا تو دستهای ماهری داری حالا برو ناهار بخور.....

-بی اعتنا به او نقشه ها را از دستش گرفتم و گفتم: تو برو برای من یک قهوه با کیک بیار در ضمن من باید تمام اینها را تا اخر وقت اداری تمام کنم چون رئیس جنابعالی برای فردا تمام آنها را آماده می خواهد.....

-او زهر خندی زد و گفت: جداااااااا تو از او می ترسی که این همه تند تند کار می کنی؟؟؟؟.....

-بی حوصله گفتم: مارتین لطفا برو بیرون و وقت من را نگیر.....

-باشه باشه فقط یکم استراحت کن جدا ان طوری که تو فکر می کنی او ترسناک نیست.....

-برای من حرفهای تو مهم نیست حالا برو بیرون.....

-او رفت و بعد از چند دقیقه با یک کیک شکلاتی و یک فنجان قهوه برگشت و خیلی آرام از اتاق خارج شد.....

-تمام انها را با هر آنچه توان داشتم تا پایان وقت اداری تمام کردم و به ماریا دادم و با کت و کولی خسته به خانه بازگشتم و اولین کاری که کردم گرفتن یک دوش بود و بعد خیلی راحت روی تخت خوابیدم بدون انکه از نبودن کوروش تعجب کنم چون می دانستم یا او شب ها نمی آید و یا اگر هم بیاید دیر وقت می آید پس بی اعتنا چشمانم را با بغضی بزرگ بستم و خوابیدم.....

-دستهای او را از دور کمرم باز کردم و با خشم خواستم از تخت پایین بیایم که او چشمهای نیمه خمارش را گشود و گفت: عزیزم چرا مثل ماهی مدام از دستم لیز می خوری شب ها هم که مثل مرغ ها زود می خوابی ناسلامتی من دلم برای عشقم تنگ می شود.....

-ولم کن کوروش تو به تنها کسی که اهمییت نمی دهی فقط حضور من است

.....

-اما من به تنها چیزی که فقط اهمیت می دهم تنها تو هستی که بی وقت ملاقات هر وقت تو بخواهی کنارت هستم می دونی که دخترهایی که دور و بر من هستند خیلی تو نوبت می مانند تا از محبت من بی نصیب نمانند....

-اب دهانم را با خشم روی صورتش پاشاندم و بعد چنگی به گلویش زدم و از اغوشش بیرون ادمم و خودم را به درب خروجی رساندم و فریاد زدم: ازت متنفرم.....ازت متنفرم تو خیلی پستی.....

-اما قهه قهه ی او حتی راه اشک هایم را هم مسدود ساخت و تنها بغض الود به حمام پناه بردم و تمام غم هایم را با دوش اب سرد تسکین دادم و بعد به شرکت رفتم و نمی دانم اگر شرکت و کارهای بی وقفه ی انجا نبود چطور می توانستم بیش از این حضور کوروش را تحمل کنم حالا از او متنفر بودم و تمام بی اعتنایی و ولنگ و بازی او را دیگر نمی توانستم تحمل کنم او من را سرگرمی می دید که هر وقت دوست داشت او را به بازی می گرفت و بعد که دلش را می زدم سراغ اسباب بازی های دیگرش می رفت و باز اگر دلتنگم می شد بر می گشت برای همین دوست نداشت من با سند ازدواج برای یک عمر به او اویزان شوم چقدر از او و تفکرات خودخواهانه اش متنفر بودم.....

-سلام.....

-بغض راه گلویم را بسته بود و موهایم اشفته دور و برم پریشان بود و حوصله ی بستن دکمه های پیراهن زیر کتم را هم نداشتم و منگ تر از ان بودم که حتی بتوانم به روی نقشه ها تمرکز کنم پس تنها سرم را به روی میز گذاشتم و به اشکهایم اجازه دادم سرازیر شود حالا عجیب دلم برای اغوش مامان و

لبخندهای بابا و حضور مه گل تنگ شده بود می دانستم دلم حتی برای سهقلوهایم هم تنگ شده است اما دوست داشتم انها را توسط محراب به فراموشی بسپارم چون خوب می دانستم دیگر راهی برای پشیمانی نمانده است پس تمام احساساتم را سرکوب کردم و فقط زیر لب نام تک تک وروجک هایم را بردم و بعد دوباره گریستم.....

-مه وش.....

-مارتین برو بیرون اصلا حوصله ندارم.....

-قهوه اوردم.....

-نمی خورم.....

-حالا اگه رئیس بیاید و تو را این طوری نامرتب بدون کارت ببیند پوست از کله ات می کند.....

-به جهنم حالم از او و قوانین مسخره اش هم بهم می خورد.....

-خوب حالا چرا با او سر جنگ داری؟؟؟؟....

-دوست دارم که با او سر جنگ داشته باشم چون او جز یک اسم هیچ وجود خارجی ندارد او اصلا نیست فقط اسم اش را کارمندانش یدک می کشند و الکی از او تعریف و تمجید می کنند جدا که خیلی بی سواد و کج سلیقه است که این طور کوروکی نقشه ها را بی هیچ جزئیاتی می کشد.....

-مه وش تو با خونه مشکل داری؟؟؟؟....

- سرم را بلند کردم و با خشم گفتم: به تو ربطی ندارد.....
- دارد می دانی که من رابطه ی نزدیکی با رئیس دارم پس لطفا کاری نکن که ظاهر نامرتب و نبودن کارتت را به او گزارش کنم.....
- مارتین برو بیرون تو جز یک ابدارچی چیز دیگری نیستی هر وقت رئیس ات آمد و اعلام وجود کرد بعد حرف بزن.....
- او شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد.....
- برای ناهار هم نرفتم و تا آخر وقت اداری فقط روی یک نقشه تمرکز کردم و در حالی که هیچ کاری ازم بر نیامد ان را هم جمع کردم و آماده شدم تا به خونه بروم.....
- ماشین نیاورده بودم و حوصله ی تاکسی هم نداشتم پس باید پیاده روی می کردم که با چند بوق پی در پی به طرف خیابان برگشتم و با دیدن بنز متالیک مشکی شیکی بی اعتنا نگاهم را گرفتم و خواستم برم که شیشه پایین آمد و صورت مارتین در قاب پنجره ی ماشین نمایان شد و با ژستی خونسرد و آرام مثل همیشه گفت: من می رسونمت.....
- شما.....!!!!!!
- مدیر تدارکات شرکتتون به جا نیاوردید؟؟؟؟.....
- منگ و متعجب در را باز کردم و کنارش نشستم و او حرکت و گفتم: جدا این ماشین مال خود تو است؟؟؟؟.....
- او قه قهه ای زد و گفت: نه مال رئیس هست فقط دست من امانت است.....

-در حالی که خیالم راحت شده بود و دیگر متحیر نبودم زهر خندی زدم و با کنایه گفتم:
خوشبحال تو.....

-او بدون آنکه نگاهم کند به جلو خیره شد و گفت: بخاطر ماشین.....

-نه بخاطر رئیسی که این همه بهت اهمییت می دهد ناسلامتی ان شرکت کارمندهای
دیگری هم دارد ندارد؟؟؟؟.....

-او پوزخندی زد و نگاه تیره ای و جذابش را به چشمانم دوخت و گفت: خوب اگر پیغامی
برای او داری من می توانم برایش ببرم.....

-با کنایه و غیظ گفتم: پس بهش بگو خیلی بی خیال و مسولیت گریز است بهش بگو هیچ
رئیی مدیر تدارکاتش را معاونش نمی کند در ضمن به او بگو از این به بعد کمی وقت
بیشتری روی نقشه هایش بگذارد تا لاقل کار من بدبخت هم کمتر شود.....

-او دوباره پوزخندی زد و موهای بلند و اشفته اش را که با فرق بازی از دو طرف روی شونه
های پهن اش ریخته بود را کنار زد و در حالی که می خندید خواست چیزی از داشبورد
بردارد که استین کتش بالا رفت و من با دیدن ساعت قیمتی و مارک او اه از نهادم برخوردار
و گفتم: تو دوست داری مثل رئیس ات باشی؟؟؟؟؟

-چطور؟؟؟؟؟....

-این ساعت گران قیمت هم حتما مال رئیس ات است و تو هم که تمام چیزهایی که
داری از ان رئیس ات است.....

- او که از شدت خنده حسابی قرمز شده بود گفت: یعنی این قدر به ظاهر گدازاده و فقیر می ایم که تو فکر می کنی این ساعت هم مال خودم نیست؟؟؟؟.....

- به ظاهر و لباس های او خوب نگریستم و در حالی که او همیشه جین و کت های پاییزی و بهاری بسیار ساده و البته قشنگی تنش می کرد که بخاطر اندام ورزیده اش به او بی اندازه می آمد و حالا امروز با این ماشین و ساعت کلی روی قیمتش رفته بود منگ گفتم: خوب تو که توقع نداری بپذیرم حقوق تو از مال من هم بیشتر است که اگر بیشتر هم باشد باز هم باید ۵ برج پولت را صرف خرید این ساعت بکنی.....

- خوب می کنم.....

- از صراحت و رک گویی او دیگر زبانم بند آمده بود تنها زیر لب گفتم: تو دیوانه ای.....

- او که خوب صدای من را شنیده بود بی وقفه خندید و تنها به جلویش خیره شد.....

- ممنون مارتین.....

- مگر خونه نمی روی؟؟؟؟.....

- نه می خواهم کمی در پارک قدم بزنم اخه تنها هستم حوصله ی خونه را هم ندارم.....

- در حالی که داشتم کمر بندم را باز می کردم تا از ماشین خارج شوم او پا روی گاز گذاشت و به سرعت از جا کنده شد و گفت: پس دو نفری می ریم و می گردیم.....

- مارتین تو دیوانه ای نگه دادر مگر قرار نیست ماشین رئیس ات را بدهی؟؟؟؟.....

- نه شب می دهم او به جز این ماشین ماشین های دیگری هم دارد.....

- متحیر گفتم: جد!!!!!!.....!!!!!!

-اره چرا این همه تعجب کردی؟؟؟؟.....

-اخه او با این همه ثروت چطور لنگ مدیریت این شرکت است و این طور بخاطرش می خواهد زوری ازدواج کند.....

- اوبه جلویش خیره شد و با سردی گفت: مجبور است.....

-مجبور؟؟؟؟.....!!!!

-اخه تمام ثروتش دست وکیل حقوقی باباش است و باباش هم اختیار تمام ثروتش را در صورتی به او داده است که با دختری به غیر از دختر مورد علاقه ی خودش ازدواج کند خوب دیگر این هم خواسته ی خودخواهانه ی پدرش است.....

-منگ و گیج گفتم: چه بی انصاف!!!!!!حالا او اگر ازدواج کند دیگر هیچ نیازی به این شرکت هم که ندارد پس چرا می خواهد در طی این یک ماه بلافاصله ازدواج کند.....

-اخه وکیل حقوقی باباش یک شرط دیگر هم برای او طبق دستور پدرش معین کرده است و ان هم ریاست این شرکت است مثل اینکه تا وقتی پدرش می توانسته خودش مدیریت می کرده است و این یک میراث خانوادگی است باید نسل به نسل بچرخد و او هم اگر طبق خواسته ی هیئت رئیسه پیش نرود ریاست را از دست می دهد.....

-روی نیمکتی در حالی که بستنی میوه ای خوشمزه ای که مارتین خریده بود را می خوردیم او با شیطنت به جای آنکه روی نیمکت بشیند بالای تکیه گاه ان نشست و من پاهای کشیده ام را به روی هم انداختم و با افکاری اشفته که بیشتر حول کوروش می چرخید به دریاچه ی مقابلم خیره شده بودم که صدای مارتین از تصوراتم خارج ام ساخت و گفت: مه وش تو به پول این شرکت نیاز داری؟؟؟؟....

-نه.....

-پس چرا کار می کنی؟؟؟؟.....

-حوصله ی خونه را ندارم.....

-تو هم مثل من از خونه فراری هستی.....

-بی اعتنا به مارتین در حالی که دلم از شدت نگرانی برای کوروش شور می زد بلند شدم و

گفتم: بریم خونه دیگه دیر شده است.....

-مطمئنی نمی خواهی شام با هم بخوریم اخی من هنوز می توانم دیرتر ماشین را ببرم.....

-نه لازم نیست من باید خونه برم....

-باشه بریم.....

-بدون آنکه به او تعارف بکنم از ماشین اش پیاده شدم و با نگرانی وارد خونه شدم و چندین

بار کوروش را صدا زدم اما او مثل همیشه نبود و چیزی در لم می گفت او حتما با آن دختره

ی آسیایی برنزه است و این دیگه از حد توان و تحملم خارج بود.....

-نمی دانم کی و چطور لباس هایم را تعویض کردم و مثل همیشه زیر دوش آب سرد تسکین

پیدا کردم و روی کاناپه با کلی قرص خواب بیهوش شدم که وقتی بیدار شدم عقربه های

ساعت ۶ صبح را نشان می داد و در حالی که کمرم و سرم درد می کرد بخاطر اینکه روی

تختم نخواستیدم بودم منگ و گیج بلند شدم و به اتاق خواب رفتم تا ببینم او آمده است یا نه

که با دیدن او در حالی که نیمه عریان لای پتویی خزیده بود و خرناس می کشید و بوی تند

عرق در تمام فضای خونه پیچیده بود پنجره را باز کردم و با خشم پایین رفتم و قهوه ای

درس کردم و در حالی که می گریستم دو تا قرص ارامبخش خوردم تا اعصابم راحت باشد و بعد تند لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم.....

- مه وش تو حالت خوب است؟؟؟؟؟

- ارام اشک هایم را ستردم و سرم را بلند کردم و با دیدن ماریا گفتم: من خوبم کارم داشتی؟؟؟؟؟.....

- آماده باش باید با کیت و تام بروی.....

- بی حوصله دماغم را بالا کشیدم و بلند شدم و کیفم را برداشتم و گفتم: من آماده ام.....

- پس چرا نقشه های مربوط به خونه ی آقای ویدسون را برنداشتی؟؟؟؟؟.....

- در حالی که از گیجی خودم حسابی دلخور شده بودم گفتم: بله حق با تو است.....

- می خواهی امروز را کنسل کنم اخه آقای ویدسون بی نهایت روی دکوراسیون خونه اش حساس است.....

- نه حالم خوب است.....

- اخه می دونی او انقدر حساس است که همیشه خود رئیس کار دکوراسیون او را اختصاصی

انجام می دهد اما نمی دانم چرا رئیس خواسته تو انجام بدهی.....

- متعجب گفتم: او خودش خواسته است؟؟؟؟؟.....

- بله.....

-با آمدن کیت و تام به ماریا اطمینان دادم موفقیت امیز و رضایت بخش خواهد بود و رفتم.....

-خونه ی آقای ویدسون به امارتی بزرگ مبدل بود که باغچه ی بی نهایت زیبا و رویایی داشت که ماریچ پله های سنگی او در وسط سالن از ان امارت چیزی عجیب و غریب ساخته بود و من با وجود دغدغه های خودم با دیدن ان خانه همه چیز از یادم رفت و با تمرکز و دقت ان را با کیت و تام شروع کردم و البته چند نفر را هم برای کمک آورده بودیم که بلاخره کار ساعت ۶ عصر تمام شد و در حالی که همه حسابی خسته شده بودیم بچه ها از من خواستند زودتر بروند و من خودم به تنهایی کار را تحویل آقای ویدسون بدهم و من هم پذیرفتم و انها خوشحال رفتند و من خسته و بی رمق روی مبلی گرانقیمت نشسته بودم و داشتم قهوه ام را می خوردم که پیرمردی قد بلند و

سفید پوست با چشمانی ابی وارد شد و در حالی که کت و شلوار شیک و مارکی با عصای اشرافی دستش بود خوب همه جا را برانداز کرد و بعد به سلام من پاسخ داد و آرام و محکم گفت: خودش کجاست؟؟؟؟.....

-آرام و موقر گفتم: ایشون از من خواستند به جای خودشون کار را انجام بدهم.....

-او غلط کرده است همین الان می روی و به رئیس ات می گویی تا خودم نیامدم و گوشش را نیچیدم بیاید و کار ناقص و بی رنگ و روح تو را درست کند.....

-در حالی که از بی ذوقی و بی انصافی او نسبت به زحماتم به شدت خشمگین شده بودم گفتم: اما این طراحی که برای سالن و اتاق نشیمن و البته اتاق خواب ها در نظر گرفته شده است تلفیقی از نظر شما و ایده ی خود رئیس است که من کامل ترش کردم.....

- تو به چه حقی کاملش کردی در حالی که نوه ی من خودش هنوز زنده است.....

-نوه ی شما؟؟؟.....!!!!

-بله همان رئیس کله پوک شما است.....

-بله من نمی دونستم حالا از هر کجا ناراضی هستید من در خدمت هستم.....

-همه ی این رنگ های مضخرف و دکورهای بی سلیقه را از خونه ی من خارج کن در ضمن

دیگر فکر کار در ان شرکت هم نباش چون اخراجی.....

-اما.....

-او محکم و بلند فریاد زد: همان کاری که گفتم را انجام بده تو باید همان دختری باشی که

دل و دین نوه ی من را بردی و او را این طور در مخمصه قرار دادی بله؟؟؟؟.....

-در حالی که از سوئ تفاهم او حسابی گیج بودم گفتم: من مه وش بهنام هستم یکی از

کارمندهای ایشون هستم.....

-بهتر این اراجیف را برای خودت دیکته کنی چون من از تو و ان نوه ی احمقم زرنگ تر

هستم.....

-اما من حقیقت را گفتم.....

-گفتم تمام این دکورها و این رنگ های مضخرف را محو کن و از این جا برو.....

-بغض راه گلویم را سد کرده بود و دلم می خواست اول گردن این پیرمرد مغرور و بعد

گردن ان نوه ی مغرورش را بشکنم تا من را دست اویزی بین خودشون قرار ندهند.....

-هنوز که ایستادی زودتر کاری که گفتم را بکن.....

-موبایلم را در آوردم و عصبی و بی حوصله به ماریا زنگ زدم و همه چیز را گفتم و او گفت : الان خودش اقدام می کند تنها منتظر بمانم.....

-در حالی که زیر نگاه ان پیرمرد مغرور و خودخواه ذوب می شدم او پاهای بلند و استخوانی اش را به روی هم انداخت و خوب و راندازم کرد و گفت: اهل کجایی؟؟؟؟....

-با خشم در حالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم: چه فرقی می کند من ان کسی که شما فکر می کنید نیستم.....

-او خشمگین بلند و کوبنده داد زد و گفت: دهنت را ببند دختره ی پررو تو همان عروسکی هستی که با این چشمهای فریبنده نوه ی من را دیوانه کردی او حالا از خونه ی خودش هم فراری است چون البته من مثل ان پدر مغرورش نیستم برای او همه جا ادم گذاشتم انها تو را با او دیدند.....

-دیگر داشت خونم به جوش می امد و با غیظ گفتم: حتما اشتباه کردند چونمن اصلا ایشون را تا به الان زیارت نکردم.....

- حالا معلوم می شود بگذار او بیاید تا ببینم او هم می تواند مانند تو این قدر گستاخ و پررو باشد.....

-در حالی که ترجیح می دادم سکوت کنم تا بیش از این اعصابم بهم نریخته بود تنها زیر لب گفتم: هر طور مایلید.....

-با انگشتان دستم آرام به روی دسته ی مبل ریتم گرفته بودم و مثلا داشتم خودم را سرگرم می کردم تا بیش از این زیر نگاه خصمانه ی ان پیرمرد مغرور اب نشوم اما سه ساعت هم وقت کمی برای معطل شدن نبود و حالا کاسه ی صبرم لبریز شده بود و عقربه های ساعت بدجوری روی مخم بود انگار با سبقت ان دو عقربه ی سیاه داشتم به حماقتم پی می بردم و زیر لب هر آنچه توهین بود را نثار رئیس و نوه ی او کردم و بدتر از همه صدای گوشخراش ان پیرمرد از خودراضی روی اعصابم بود که هر آنچه دوست داشت بارم کرد و مثلا تهدیدم کرد که حق ندارم نوه اش را گول بزنم و خلاصه اینکه من کجا و نوه ی دست گلش کجا؟؟؟؟؟

یکی نیست بهش حالی کند من اصلا تابحال روی ماه نوه ی تو را ندیدم که بخواهم مخ اش را بزنم من مخ همان کوروش ولنگ و باز را بزنم برای هفت پشتم کافی است اما مگر می شد این را به او فهماند از بس حق جانب و بی منطق بود بلاخره با زنگ موبایلم او را بی ادبانه ترک کردم و به حیاط رفتم و با شنیدن صدای فنلاندو منگ و نگران گفتم:

اتفاقی افتاده است؟؟؟؟؟.....

-او که فهمیده بود من به شدت از تماس غیر منتظره اش نگران شدم آرام و شمرده گفتم:

تو الان کجا هستی؟؟؟؟.....

-خشمگین در حالی که سرم از مزخرفات ان پیرمرد به شدت درد گرفته بود فریاد زدم: تو حرف بزن بگو چی شده است؟؟؟؟؟

-مه وش تو خوبی؟؟؟؟.....

-می بینی که نه.....

-متاسفم نمی خواستم در این شرایط مزاحمت شوم اما باید دنبال کوروش احمق در یکی از کلوپ ها بروی مثل اینکه بی حد زیاده روی کرده است و مدیر کلوپ هم از روی مشخصات جنی توانسته است شماره ی من را پیدا کند و بگوید بیایید و ان دو را جمع و جور کنید من خارج از شهر هستم تو باید بروی.....

-خشمگین فریاد زدم: به جهنم هردوشون به درگ بروند.....

-مه وش اگر تو سراغش نروی متاسفانه مدیر کلوپ با پلیس تماس می گیرد تا او را دستگیر کنند اخه وضع خوبی برای بیرون رفتن از کلوپ ندارد.....

-انقدر خشمگین بودم که دستانم همراه صدایم می لرزید پس با درماندگی و بغض گفتم: به جهنمبه جهنم.....

-مه وش من متاسفم می دانم کوروش خیلی بی شعور و احمق است که با وجود تو دست از سر جنی بر نمی دارد اما خوب اگر زندانی شود حداقل چند ماهی برای او می برند بهتر به فکر تنهایی خودت در این شهر بی درو پیکر باشی از من هم کاری بر نمی آید چون واشنگتون هستم و مثلا ادمم باره ایم را ترخیص کنم و معلوم نیست چقدر بمانم.....

-بی مقدمه گفتم: خداحافظ و بعد روی پاهایم خم شدم و در حالی که می گریستم موهای اشفته ام را به کنار گوشم دادم که دوباره موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره ی ماریا خشمگین پاسخ دادم و قبل اینکه حرف بزنم او تند و بی وقفه گفت: مه وش زنگ زدم بگویم هر چه با موبایل رئیس از سر شب تا الان تماس می گیرم جواب نمی دهد اما همان یکبار که توانستم او را بگیرم او قول داد خودش را انجا برساند تا تو را از شر پدربزرگش نجات بدهد اما دیگر از ساعت ۷ به بعد هیچ تماسی را جواب نمی دهد متاسفم.....

- این بار انقدر خشمگین بودم که بلند و کوبنده گفتم: به جهنم همه شون بهدرگ بروند.....
- چنان گوشی ام را به طرف خیابان پرت کردم که با تیر کاف ماشین مارتین او در زیر لاستیک هایش هزار تکه شد و من با دیدن مارتین در حالی که کت و شلوار مشکی با با کروبات البالویی و پیرهن سفیدی پوشیده بود فهمیدم او حتما مراسم عروسی یا جشنی بوده است که این طور به خودش رسیده است اصلا چرا باز رئیس به خود مغرورش او را فرستاده بود پس خشمگین در مقابل نگاه متحیر او به طرف خیابان رفتم تا به دنبال کوروش بروم.....
- مه وش.....مه وش.....
- بی اعتنا به او طول خیابان را طی کردم تا بتوانم جایی بایستم و ماشینی بگیرم.....
- مه وش لطفا وایستا من باید با تو حرف بزنم بخدا مجبور شدم این همه مدت تو را معطل کنم من برایت توضیح می دهم.....
- با خشم فریاد زدم: برو به جهنم.....
- او با ترمزی مقابلم توقف کرد و گفت: لطفا سوار شو.....
- در حالی که کنترلم را از دست داده بودم فریاد زدم و گفتم: چرا به رئیستمی گویی به جهنم برو و تو را مدام سر راه من قرار ندهد حالم از بزدلی و بی مسولیتی رئیس احمقون بهم می خورد من دیگر انجا قصد ندارم کار کنم حالا هم بزن به چاک.....
- مارتین با ان قد و قامت بلند و موهای بلوند که دیگر رها به روی شونه هایش نبود و انها را با کشی مهار کرده بود مقابلم ایستاد و با شرمندگی گفت: اوکی ...
- حالا لطفا سوار شو هر جا بخواهی تو را می رسانم.....

- برو کنار من با این لگن که مال رئیس به خود مغرور و احمق تو است هیچ کجا نمی
روم.....

- او دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: لطفا سوار شو.....

- دیگر نایی برای مقابله نداشتم در حالی که اصلا حوصله ی برای منتظر شدن هم نداشتم بی
معطلی سوار ماشین او شدم و او بلافاصله حرکت کرد و تنها از من پرسید و گفت: کجا باید
بروم.....

- نمی دانم چرا اما با بغض گفتم: جهنم.....

- ادرسش را ندارم.....

- این بار داد زدم و گفتم: کلوپ دن خیابان بیست و هشتم.....

- مارتین ابروهای نازکش را بالا داد و با تعجب گفت: تو می خواهی انجا بروی

!!!!...؟؟؟؟

- بی حوصله گفتم: بله.....

- اما من خودم برایت توضیح می دهم اصلا لازم نیست به این جور جاها متوسل شوی تا
اعصابت آرام شود اخیه انجا جای درستی نیست یعنی حداقل برای تازه کارها مناسب
نیست.....

- پوزخندی زدم و گفتم: به تو ربطی ندارد.....

- او اینبار امرانه گفت: پس من هم همراهت می ایم.....

-هر طور دوست داری اما من می روم تا جنازه بیاورم اگر دوست داری نعش کشی کنی حرفی نیست.....

-منظورت چیست؟؟؟؟.....

-مهم نیست.....

-او دیگر حرفی نزد تا مقابل ان کلوپ لعنتی توقف کرد و من بلافاصله پیاده شدم و او هم پیاده شد و بدون آنکه در ماشین را قفل کند پشت سر من وارد کلوپ شد و من در حالی که مشخصات کوروش را می دادم مدیر کلوپ جایی که او نشسته بود را به ما نشان داد و من از این فاصله ی زیاد در حالی که او

طبقه ی بالا بود چیزی دستگیرم نشد و تنها با لرزشی که به جانم افتاده بود و از دید مارتین دور نمانده بود آرام به طرف راه پله در میان ان همه دود و نورهای ضعیف و بوهای تند و گس در حالی که صحنه های مشتمل کننده ای می دیدم و دیگر قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد بی اختیار دستم را به نرده ی پله ها تکیه دادم و همانجا نشستم و مارتین هم با خشم کنارم نشست و گفت: لازم نیست بالا بیایی من خودم او را می اورم برو تو ماشین بشین.....

-با منگی و بغض گفتم: نه باید ان کسافد را ببینم باید قلبم هزار تکه شود تا باورم شود او لیاقت احساسات پاک من را ندارد.....

-مارتین آرام کمکم کرد تا بلند شوم و بعد یکی یکی پله ها را بالا رفتیم و با طی کردن سالن باریکی به گوشه ای دنج در لابه لای جمعیتی که در هم لولیده بودند رسیدیم و من با دیدن پاهای عریان جنی در حالی که به روی کاناپه افتاده بود و موهایش که در اغوش کوروش اشفته رها شده بود و کوروش که به روی صورت او خم شده بود و صورت ان دختر به طرف

ما کج شده بود اه از نهادم برخواست و همانجا کمرم خم شد و در میان ناباوری یکهو مارتین به طرف انها خیز برداشت و من اصلا نفهمیدم چطور مارتین بازوی ان دختر را گرفت و او را از اغوش کوروش بیرون آورد و در حالی که او را محکم به دیوار چسبانده بود اب دهانش را به صورت او پرت کرد و نعره زد: تو اینجاکنار این اشغال چه غلطی می کنی؟؟؟؟؟؟.....

-ان دختر که حسابی از دیدن مارتین جا خورده بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود آرام و درمانده گفت: من.....من.....

-سیلی های پی در پی مارتین به گوش او دیگر امانی برای پاسخ گویی به او نداد تا کوروش مقابل من در حالی که هنوز در مستی غوطه ور بود به طرف مارتین رفت و نعره زد: برو گمشو کنار او الان نامزد من است.....

-مارتین ناباورانه کنار رفت و در حالی که برای اولین بار چشمانش از اشک می درخشید به جنی نگریست و منگ و گیج گفت: درست است؟؟؟؟.....

-جنی که دیگر رمقی برایش نمانده بود با خشم و فوش های رکیکی گفت: اره کله خراب بیشعور من از تو و پول های اشغالت حالم بهم می خورد چون تو لیاقت من را بخاطر بی عرضگی ات نداری واگر نه تا الان مخ ان پیرمرد خرفت را زده بودی و من زنت بودم پس بهتر به جهنم بروی چون یکی شجاع تر از تو این کار را کرد و الان من هم ثروتمند هستم و هم با شوهر قانونی ام ویزای این کشور را دارم.....

-مارتین ناباورانه به او نگریست و خواست گردنش را بشکند که کوروش مقابلش ایستاد و گفت: بهتر بزنی به چاک تا ان روی سگم بالا نیامده است

.....

-اصلا نفهمیدم چطور خودم را به کوروش رساندم و با مشت های پی در پی به سینه اش کوبیدم و فریاد زدم و به او فوش دادم اما او بی هیچ حرکتی آرام کنار گوشم گفت: متاسفم تو باید تاوان تحقیرهایی که از جانب ان بادی گارد کسافد شدم را می دادی تا ان طور من را ترک نمی کردی و به عشق و کیفیت در کنار او نمی رسیدی تو نمی دانی با رفتنت چطور من را نابود ساختی باید تو را از او می گرفتم تا او هم مثل من طعم شکست را بچشد.....

-انقدر گریستم و به سینه ی او کوبیدم و فریاد زدم که از حال رفتم و دیگر هیچ به یاد ندارم.....

-چشمانم را که باز کردم به روی تخت دونفره ی ابریشمی بسیار نرمی بودم و هنوز لباس هایم با کفش هایم پایم بود کم کم تمام آنچه به سرم آمده بود را به یاد اوردم و به یکباره بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و پله ها را پایین رفتم و با دیدن مارتین منگ و گیج گفتم: من کجا هستم؟؟؟؟.....

-اپارتمان من هستی بهتر بروی دوش بگیری تا حالت بهتر شود.....

-مقابل او روی صندلی نشستم و گفتم: مارتین دیشب چی شد؟؟؟؟.....

-او که هنوز هاله ای سرخ روی چشمانش سایه انداخته بود سیگاری اتش زد و گفت: یک کابوس وحشتناک که بلاخره تمام شد.....

-با بغض و درماندگی گفتم: دروغ است....دروغ است.....کوروش کوروش نمی تواند این قدر کسافد و رذل باشد.....

-او پتک عمیقی به سیگارش زد و گفت: هست دیشب بعد از اینکه تو بیهوش شدی او فقط دست جنی را در مقابل من گرفت و از انجا رفتند.....

-اه از نهادم برخوردار و در حالی که مثل بید می لرزیدم و دندان هایم قفل شده بود به
مقابلم خیره شدم.....

-او آرام درازم کرد و بعد کلی پتو رویم انداخت و کم کم عالم بهتر شد.....

-مه وش بیا یکم از این بخور.....

-به اب پرتقال دستش نگریستم و بی رمق گفتم: نمی خورم.....

-او که خودش حالی بهتر از من نداشت آرام کنار گوشم خم شد و گفت: برای جفتمون
متاسفم اما انگار باید پذیرفت پس بیش از این سختش نکن حالا این را بخور که فقط امروز را
می توانی مرخصی بگیری و از فردا باید سر کار برویم.....

-خودم هم می دانستم دارم بی حد و اندازه در رفتن به کلوپ زیاده روی می کنم اما انگار
هیچ چیز جز نوشیدنی های رنگا رنگ انجا که مارتین اصلا استفاده نمی کرد آرامم نمی کرد و
حالا او یک شب در میان به سراغم می امد و از انجا تا اپارتمانش اسکوردم می کرد و زیر لب
فقط به کوروش و جنی فوش می داد و تمام نصیحت ها و حرف هایش هیچ تاثیری رویم
نداشت من با کوروش بزرگترین قمار زندگیم را کرده بودم و اول مادرم را از دست داده
بودم و بعد محراب و بچه هایم و در اخر وطنم را و حالا اینجا هیچ احساسی جز پوچی نمی
کردم دوست داشتم بمیرم و در لابه لای تمام این دود و طعم های گس و خفقان اور مرگ را
در اغوش بگیرم اما دیگر به ایران با سرشکستگی برنگردم تا مورد سرزنش محراب و بقیه
قرار بگیرم حالا تازه حس مادری ام گل کرده بود و دلم برای فرزندانم تنگ شده بود اما
خودم بیشتر از همه می دونستم این راه برگشتی ندارد و من باید برای همیشه با زندگی
خداحافظی کنم و شکستم را بپذیرم.....

- اما مارتین محکم و سفت ایستاده بود و نمی گذاشت داغ این عشق سوزان که جنی به دلش گذاشته بود قامتش را خم کند و او بود که بلاخره بعد دو هفته من را وادار کرد به شرکت برگردم و خیلی جدی تهدید به اخراج از طرف رئیسش کرد و من هم ناچاراً پذیرفتم و حالا یک هفته در لابه لای

کارهای سنگین شرکت در کنار مارتین مثلاً خودم را سرگرم کرده بودم تا کوروش و هر آنچه به گذشته ام مربوط می شود را به فراموشی بسپارم.....

-در حالی که از صبح بدجوری در رفت و آمد به چند شرکت معتبر برای رایزنی بودم و حالا به کوب مشغول طراحی نقشه هایی بودم که رئیس ازم می خواست و بلاخره قرار بود امروز او را ببینم یکهو لوسی به اتاقم آمد و گفت: مه وش هیئت رئیسه از صبح به اتاق رئیس آمدند و فکر کنم قرار او را تا آخر وقت اداری اگر کسی را معرفی نکند عزل کنند.....

-خوب حتما کسی را معرفی می کند تا عزل نشود.....

-نمی دانم خدا کند.....

-بی اعتنا به نقشه هایم رسیدم و بلاخره به اتمام رسید و با کش و قوسی که به اندامم دادم آنها را برداشتم و بی اعتنا به حضور هیئت رئیسه ارام چند تقه به در زدم و بعد وارد شدم و هنوز پایم را در اتاق نگذاشته بودم که مارتین را وسط اتاق در حالی که هیئت رئیسه مقابلش نشسته بودند دیدم و از

درماندگی او مقابل آنها حدس زدم حتما خراب کاری کرده است و فهمیدم از خود رئیس هم مثل همیشه خبری نیست و خواستم اتاق را ترک کنم و بعداً به خود مارتین بدهم که او با

دست اشاره کرد وارد شوم و بعد بی محابا بازویم را در برگرفت و با اشاره ی دست دیگرش گفت: ایشون کسی هستند که من به عنوان همسر به شما معرفی می کنم.....

-انقدر از کار غیر منتظره ی او تعجب کردم که ناباورانه به طرفش برگشتم و تا خواستم حرف بزنم او آرام به پایم زد و بعد تند و بی مقدمه گفت: خوب من می خواستم در آخرین لحظه ها ایشون را معرفی کنم.....

-یکی از آنها که به شدت متحیر بود گفت: اما ما فکر می کردیم گزینه ی انتخابی شما اینتا تانکری باشد.....

-او بلافاصله نگاهش را از آنها گرفت و با اعتماد به نفس به من نگریست و گفت: البته ایشون گزینه ی انتخابی فقط بودند و من ترجیح دادم با انتخاب غیر منتظره ام همه ی شما را غافلگیر کنم.....

-گونه هایم گلگون شده بود و هنوز سر از کارهای مارتین در نمی اوردم که یکهو چیزی مثل جرقه در مغزم زده شد بلاخره فهمیدم او همان رئیس شرکت است وای چطور من تا الان نفهمیده بودم طوری منگ و گیج بودم که دیگر بقیه ی مراسم معارفه را نفهمیدم و وقتی به خودم امدم در اتاقم بودم و مارتین با دو قهوه مقابلم نشسته بود.....

-تو خیلی.....

-او بلافاصله دستش را تکان داد و گفت: ای ای دیگر حق نداری به رئیس توهین کنی چون دیگر از الان می دونی من رئیس هستم پس حرفی نزن تا اخراج شوی.....

-او بعد گفتن این حرف از اتاق خارج شد و من با غیظ گفتم: بدجنس کله خراب.....

-انقدر از کار مارتین و پنهان کاری او در این چند وقت منگ و گیج بودم که بیشتر به نقشه ها گند می زدم پس بعد از وقت اداری بلافاصله آماده شدم تا به اپارتمانم بروم و از او دلیل کارهایش را بپرسم اما او با بنزش مقابل شرکت منتظرم بود.....

-نمی خواهی بگویی چرا امروز این دروغ را گفتم؟؟؟؟ در ضمن چرا من را بازی دادی در حالی که خودت رئیس شرکت بودی؟؟؟....

-او اب پرتقالش را تا ته سر کشید و گفت: چه فرقی می کند تو فکر کن خواستم فداکاری کنم.....

-با خشم گفتم: فداکاری؟؟؟؟؟؟.....!!!!!!

-مه وش لطفا بشین همه دارند نگاهمون می کنند.....

-انگار حق با او بود همه در رستوران داشتند تماشامون می کردند پس بلافاصله نشستم و با بغض و خشم گفتم: من نیاز به دلسوزی ندارم.....

-پس چرا مدام به کلوپ ها متوسل می شوی و هر شب تا یک بسته کامل سیگار تمام نکنی بی خیال دود و آتش نمی شوی هیچ به خودت نگاه کردی از بس نوشیدنی خوردی دیگر دستانت مانند سابق بدون لرزش نیست و حالا کلی ایراد ریز و درشت می شود از نقشه های تو که همیشه بی نظیر بودی پیدا کرد.....

-به جهنم من هنوز هم می توانم کارمند خوبی برای تو باشم.....

-بر منکرش لعنت اما باید دوباره همان کارمندی باشی که روز اول استخدام شدی.....

-از طراحی های نصف و نیمه ی جنابعالی که بهتر می توانم طراحی کنم.....

- درست است اما من رئیس تو هستم پس هر طوری دلم بخواهد می توانم باشم و تو هم
موظفی اطاعت کنی.....

- با حرص گفتم: فکر می کردم بلدی دلسوزی کنی و مثلا به گفته ی خودت فداکار باشی.....
- نیستم.....!!!!!!!

- نه نیستی فقط نمک روی زخم هستی اصلا تو چرا این همه خودت را سفت و سخت
گرفتی تا مثلا بگویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و تو از رفتن جنی هیچ ضربه ای نخوردی
.....چرا خودت را قوی نشان می دهی و لب به نوشیدنی نمی زنی که مثلا ضعف من را
بیشتر به رخم بکشی..... تو هم

شکستی اما فقط بهتر از من بلدی نقش ادم قهرمان ها را بازی کنی و حالا مثلا می خواهی
من را هم نجات بدهی.....

- او خونسرد و بی اعتنا گفت: دیگر هیچ وقت نمی خواهم در مورد ان کسی که الان اسمش را
بردی چیزی بشنوم من مانند تو ذلیل عشقی سرتاسر احمقانه نیستم و از اینکه در این ارتباط
عاشقانه رودست خوردم شکستم را می پذیرم اما خم نمی شوم مثل تو رو به نوشیدنی نمی
اورم چون معتقدم بزدل ها از واقعیت فرار می کنند حالا تو هم می توانی مانند من نقاب بی
تفاوتی بزنی و به زندگیت ادامه بدهی اما این بار فقط زندگی کنی نه با شیدایی که از قبل با
ان زندگی می کردی.....

- به چشمهای مصمم و بی احساس او نگریستم و با بغض گفتم: من نمی توانم مانند تو ادم
اهنی باشم من اشتباهم را نمی توانم بپذیرم چون بخاطرش خیلی چیزها را از دست دادم.....

- او سرد و امرانه گفت: من هم بخاطر ان عشق کذایی بیش از تو پل های پشت سرم را خراب کردم و مهم ترین ان طرد از خانواده ام بود که البته من ان موقع زیاد هم ناراضی نبودم چون فکر می کردم با وجود جنی دیگر دلتنگ انها نمی شوم پس با بی اعتنایی انها را طبق دستور پدرم ترک کردم و او هم تنها در صورتی من را میراث خور ثروت افسانه ایش قرار می دهد که قید ان عشق کذایی را بزنم که البته من نه اما جنی زد و با رفتنش به من اثبات کرد مثل همیشه حق با پدرم بود و من حالا به حرف او رسیدم.....

- متاسفم اما من علاوه بر خانواده ام خیلی چیزهای دیگر را هم از دست دادم حالا اصلا دوست ندارم به وطنم بازگردم و در مقابل نگاه های سرزنش گر اطرافیانم قرار بگیرم.....

- پس پیشنهاد من را در رابطه با ازدواج بپذیر.....

- به او نگریستم در ان تپله های ابی خوشرنگ جز یک بی اعتنایی مطلق چیز دیگری ندیدم او بدون قلبش درخواست ازدواج می داد و قلب من هم زیر پاهای کوروش برای همیشه له شده بود و حالا دیگر از هر چه عشق و عاشقی بود متنفر بودم و تنها یک سر پناه و زندگی بی دغدغه می خواستم پس بی درنگ گفتم: می پذیرم.....

- او بدون انکه نگاهش را از بشقابش بگیرد آرام دور لبش را با دستمالی پاک کرد و گفت: خانواده ی من از گذشته ی تو فقط باید در همین حد بدانند که تو یک دختر شرقی اصیل هستی و بدون هیچ تجربه ای می فهمی که؟؟؟؟؟؟.....

- در حالی که گونه هایم سرخ شده بود نگاهم را به زیر انداختم و آرام گفتم:

دوست ندارم پدرم و خانواده ام را در جریان ازدواج ام قرار بدهم هیچ دوست ندارم انها متوجه ی نامردی کوروش بشوند.....

-او نگاه جذاب و بی اعتنائش را به صورتم دوخت و گفت: با ازدواج با من با هر کی در گذشته ات است کات کن دوست ندارم به هیچ دختری بعد از جنی اعتماد کنم اما همین یکبار فقط همین یک بار بخاطر ثروت افسانه ای پدرم به یک دختر دیگر هم اعتماد می کنم عشق نمی دهم اما هر آنچه تو بخواهی به پایت ثروت می ریزم تا تنها در میهمانی ها و جلوس های خانوادگی در کنارم باشی تا رضایت خانواده ام را جلب کنم آنها برای من ارزوهای دور و دراز بیشماری دارند که از تو می خواهم مثل یک دوشیزه تابع نظر آنها باشی هر چند اگر برایت مسخره است.....

-مقابل اینه ایستادم و به خودم نگریستم حالا در ان دکلمته ی سبز زمردی که نیم بیشتر لباس حریر و ابریشم بود جدا خیره کننده شده بودم و پیچ و تاب موهای بلند و مواجم با ان ارایش لایت چیزی بود که از صبح کلی با وسواس بخاطرش زحمت کشیده بودم تا مثلا رضایت خانواده ی مارتین را جلب کنم

.....

-آماده ای؟؟؟؟.....

-کفش های پاشنه ۱۲ سانتی ام را پایم کردم و ارام گفتم : بیا داخل.....

-او وارد اتاق خواب خودش شد و با دیدن من به طرفم آمد و خوب واریسی ام کرد و بعد بدون انکه نگاهش حالت به خصوصی بگیرد با بی اعتنایی گفت:

برویم.....

-حوصله ی سر و کله زدن با احساسات سرخورده ام را نداشتم پس تنها زیر لب به تمام سردی و تلخی او گفتم: مهم نیست من هم دیگر ان مه وش احمق قدیم نیستم.....

-با ماشین آخرین سیستم و متالیک او مقابل برج بسیار بلند و شیکی توقف کردیم و او که بی اندازه در کت و شلوار طوسی اش رسمی و جنتلمن شده بود آرام در را باز کرد و من طبق خواست او دستم را دور بازویش حلقه کردم و با او وارد ان قصر زیبا شدیم.....

-خانواده ی او شامل پدرش که مردی بسیار نکته بین و جنتلمن و شیک پوش بود می شد و یک برادر برنزه که تنها چشمهایش را از مارتین به ارث برده بود و اسمش مایک بود و البته مادر بسیار افاده ای و بی احساس که به تمام ادم ها از بالا نگاه می کرد و خانه ای مجلل با کلی عتیقه های گرانبیامت و مستخدمین بی شمار که همه رسمی لباس پوشیده بودند وقتی مارتین من را به آنها معرفی کرد تنها برادرش خوب و دقیق براندازم کرد و زیر لب پوزخندی زد و دستم را صمیمانه فشرد اما پدرش خیلی رسمی و مقتدرانه با من دست داد و در اخر مادرش که اصلا من را ادم حساب نکرد و تنها با سرش پاسخ سلامم را داد و بلاخره معارفه تمام شد و روی مبل های گرانبیامت آنها نشستیم و قهوه سرو شد و من واقعا معذب بودم و زیر نگاه های برادر مارتین بدتر عصبی شده بودم او انگار چهارالی پنج سالی از مارتین کوچکتر بود و اختلاف سنی من و مارتین شاید ۱۰ سال می شد و به نظر کم سن و سالی من بی حد و اندازه تو ذوق مامان او زده بود که هر چند از گاهی نگاهش را به من می دوخت و بعد به مارتین می نگریست که در اخر با پرویی گفت:

مارتین عزیزم فکر نمی کنی داری با یک عروسک شرقی کم سن و سال ازدواج می کنی
.....؟؟؟؟؟

-مارتین بی اعتنا به من پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و گفت: مامان دیگر چه فرقی می کند او جنی نیست پس بر خلاف نظر شما وقیح و زیرک و رند هم نیست که بتواند پسر

شما را تیغ بزند او حداقل ۵ الی ۶ سال از جنی کوچکتر است پس این می تواند نظر شما را جلب کند.....

-اقای جودت با غرور و ظاهر مقتدرش نگاه از مارتین گرفت و به من دوخت و گفت: من سلیقه ی مارتین را قبول ندارم و بخاطر همین با هم اختلاف داشتیم اما به نظر من تو نمی توانی مانند ان دختر پررو و گستاخ باشی و تنها هدف ات از ازدواج با پسر من پول و ثروت او باشد بحرحال از نظر من تو کیس مناسبی برای پسرم حداقل بعد از جنی هستی.....

-مایک در حالی که ادامسش را در دهانش می چرخاند گفت: خوشگلی ات مانند ان مار خوش خط و خال هم بی نظیر است اما با این تفاوت که او خوب بلد بود مارتین گنده دماغ را جذب خودش کند طوری که او قید ما را زد اما حالا تو چطور باعث شدی او قید ان افعی کاربلد را بزند و با عروسک زیبایی چون تو به سراغ ما بیاید شگفت انگیز است.....

-مارتین با جذب به مایک نگاه کرد و گفت: بهتر تو دهنش را ببندی و هر وقت موقعش شد اظهار نظر کنی.....

-اقای جودت بلند شد و گفت: مارتین تمام اش کن او هم مثل ما نظر شخصی اش را گفت بهتر مودب باشی.....

-جسیکا مادر مارتین به دنبال شوهرش از سالن خارج شد و من و مایک و مارتین ماندیم که با صدای مستخدمین به طرف میز شام رفتیم و من با هزار بدبختی تنها مقداری سوپ و کمی سالاد خوردم که اصلا مارتین اعتنایی نکرد و هیچ تعارفی هم مبنی بر خوردن من نکرد که با پوزخند مایک او به اجبار برای دسر به من اصرار کرد بخورم تا خانواده اش به او شک نکنند.....

-دکلته ی سبز زمردی ام را با خشم از تنم در اوردم و به دیوار کوبیدم و در حالی که نیمه برهنه بودم و موهایم در دورم اشفته ریخته بود به روی تخت ولو شدم و گریستم او حق نداشت در مقابل خانواده اش من را نبیند و یا تحقیر کند من جنی نبودم من مه وش بودم و نباید انتقام ان عفریته را از من می گرفت.....

-مه وش.....مه وش.....

-چشمانم باد کرده بودند و دوست نداشتم از روی تخت بلند شوم پس بی اعتنا چشمانم را بستم اما مارتین مدام صدایم می زد تا اینکه با کلید یدک در را بی محابا گشود و من در حالی که روتختی را بی معطلی به روی خودم می انداختم بی اختیار چشمم به چشمهای خشمگین او افتاد و او بی پروا به طرفم آمد و من اه از نهادم برخواست و تا امد حرف بزدم او بازویم را محکم گرفت و به طرف خودش کشاند و گفت: فقط یکبار یکبار دیگر این در بسته باشد من می دانم و تو فهمیدی؟؟؟؟.....

-منگ به او نگریستم و در حالی که از وضعیتم در مقابل او خجالت می کشیدم خواستم روتختی را دورم بکشم که او بی اعتنا به من به طرف کمد لباس هایش رفت و یک دست لباس راحتی برداشت و در مقابل من انها را عوض کرد و از اتاق خارج شد و من فقط توانستم نگاهم را از روتختی بگیرم و زیر لب به کوروش و حقارت خودم فوش بدهم.....

-هزار بار خواستم تا آخرین دقایق قید این ازدواج احمقانه را بزدم و به ایران باز کردم اما وقتی یاد وضعیت اسف بار ایران و البته دغدغه ی جدید پدر و ازدواج مه گل و مرگ مامان می افتادم دیگر هیچ رقتی برای رفتن در خودم نمی دیدم و مثل یک موجود بی پناه و بی اعتبار تنها برای تمدید ویزا و پول برای زندگی در ان کشوری درو پیکر به عقد رسمی

مارتین با وجود سردی و تلخی او بعد از آن شکستی که هر دو خورده بودیم در امدم و حالا من در بهترین لباس عروس اروپایی با ظاهری فریبنده در مراسمی مجلل و کم نظیر در حالی که اختلاف ان از زمین تا آسمان با مراسم عروسی اولم بود در اغوش مارتین که با کت و شلوار مارک مشکی خوش دوختش بی نهایت جذاب و زیبا شده بود به رقص و پایکوبی پرداختم و خودم خوب می دانستم هر دو تنها نقابی از خوشبختی در مقابل دیگران زده ایم و تنها نقش یک عروس و داماد خوشبخت را برای دیگران بازی می کردیم و حالا مادرش با تمام نخوت و غروری که داشت اما افتخارامیز من را به تمام اقوام و دوستانش معرفی می کرد و پدرش هم انگار خیالش از بابت پسرش راحت شده بود که دیگر قید ان افعی خوش خط و خال را زده است جدا او چطور توانسته بود کوروش را برای ازدواج متقاعد کند اصلا او چه به کوروش داد که من نتوانستم بدهم و او با چه طعمه ای کوروش را به دام انداخت که من را پس زد هیچ وقت نمی توانم بی رحمی او را فراموش کنم در حالی که من به عنوان دختر عمو و البته صاحب سهام بابا که به او سپرده بود در پول ها و ثروت او نقش داشتم اما او اول وجود خودش و بعد سرمایه ای که پدر به او اعتماد کرده بود را از من دریغ کرد البته پدر تنها بخش کوچکی از ثروتش را به او به عنوان سرمایه ی اولیه برای من داده بود که من هم قید تمام انها را با صاحبش زدم یعنی مجبور بودم بزنم انگار تاوان له شدن غرور و غیرت محراب را باید پس می دادم پس حقم بود.....

-اپارتمان بسیار زیبا با دکراسیونی مدرن و اروپایی در بهترین نقطه ی شهر نیویورک در بالاترین طبقه ی برج سقفی برای زندگی مشترکمان شد و من مانند هر عروسی به انتظار همسرم شب عروسی در اتاقمان نشسته بودم می دانستم احمقانه است اما دستور او را مبنی بر اینکه لنز خاکستری بگذارم و خودم را برنزه کنم پذیرفتم شاید چون حال اشفته و بی

قرارش را امشب درک می کردم می دانستم او در حسرت فقدان جنی در همچین شبی به سیم اخر زده است برای همین لب به نوشیدنی زده است در غیر این صورت او اصلا نمی خورد.....

-با ان لباس خواب حریر کهربائی و ان پوست برنزه تند و تیز که با کرم های مخصوص چند درجه رنگ سفید پوستم را تیره کرده بودم و البته ان لنزهای طوسی عسلی و ارایش غلیظ و وسوسه انگیز دیگر چیزی از مانکن مدنظر او که همان جنی بود کم نداشتم تنها نقطه مشترک من و جنی ان اندام بی نهایت جذاب و مورد پسند هر مرد بود که انگار از خودم تنیسی برابر اصل از او ساخته بودم که وقتی مارتین با گیلاس نوشیدنی اش که امشب ناپرهیزی هم کرده بود وارد اتاق خواب شد پیروزمندانه و مستانه قهه قهه ای زد و بعد به طرفم آمد و در حالی که نفس نفس می زد سرش را در لابه لای موهای اشفته ام فرو کرد و من فقط لب هایم را گاز گرفتم و هزار بار خودم را برای انکه عروسکی شدم که او می خواست سرزنش کردم و از اینکه کسی بودم که او می خواست و خودم نبودم از خودم برای همیشه متنفر شدم و تنها در اغوش داغ او گریستم و از خدا خواستم زودتر این کابوس لعنتی تمام شود و دیگر با خودم عهد بستم هیچ وقت غیر از خودم کس دیگری نباشم حداقل ان عفریته ای نباشم که کوروش بزرگترین برگ برنده ی زندگیم را از من گرفت..... -موهایم را از لابه لای دستان مارتین بیرون کشیدم و در حالی که از تماشا خودم در اینینه وحشت کرده بودم به طرف وان رفتم و در اب ولرم تنها کوفتگی هایم را التیام دادم و تازه متوجه شدم خوب شد همان نیمه شب یادم بود بعد از خوابیدن او لنزهایم را در بیاورم واگر نه معلوم نبود چه بلایی سرچشمانم می آمد و بعد از اینکه دوش گرفتم کمر بند روبدو شامم را سفت کردم و به خودم در اینینه نگریستم و از اینکه پوستم دوباره به رنگ اولیه اش برگشته بود خوشحال شدم اما حالا بخاطر روشنی

پوستم تمام ان اثار کذایی به رخ کشیده می شد و این دیوانه ام می کرد به اشپزخانه رفتم و یک قهوه ی غلیظ برای خودم درست کردم و روی کاناپه مقابل تلوزیون ولو شدم و خوردم.....

-مارتین در حالی که دوش گرفته بود و روبدوشام حوله ایش را پوشیده بود و موهای مش کرده اش خیس بود مقابلم نشست و من با دیدن او تمام کابوس های دیشب به یادم آمد و بی اختیار اخم هایم در هم رفت و نگاهم را به صفحه ی ال ای دی دوختم.....

-مه وش چه بلایی سر گردنت آمده است؟؟؟؟.....

-صدایش همان صدای مارتین ابدارچی زمان اشناییمان بود و من چقدر بعد از دیوانه بازی او بعد از ان شب کذایی نیاز به خود قبلی او داشتم پس بی اختیار دستم را روی گردنم گذاشتم و بعد بلند شدم تا به اشپزخانه بروم و یک چیزیبخورم انگار معده ام بدجوری سوخت و ساز کرده بود.....

-او ارام بازویم را گرفت و به طرف خودش چرخاند و روی میزمقابل خودش نشاندم و در حالی که به گردن و صورتم می نگریست بم و دورگه گفت: می دونم به من ربطی ندارد و من و تو تنها هم خونه هستیم اما لطفا جواب بده تو دیشب کلوپ رفته بودی؟؟؟؟.....

-دهانم از فرط تعجب باز مانده بود و او طوری حرف می زد انگار همه چی را فراموش کرده است پس با خشم و بغض گفتم: جدا تو دیشب و من و دیوانه بازهایت را فراموش کردی؟؟؟؟....هنوز چشمانم از ان لنزهای اجباری که با وجود درد باید باز می ماند تا اتفاقی برایشان نیفتد می سوزد بعد تو از من می پرسی دیشب کجا بودم؟؟؟؟.....

- او که انگار گاف بدی داده بود تازه یاد دیشب افتاده بود و انگار کم کم رخوت مستی از سرش می پرید که منفعلانه دستش شل شد و به مبل تکیه داد و من هم بلافاصله به اشپزخانه پناه بردم و بعد از اینکه کمی گریستم یک صبحانه ی مفصل برای گرسنگی بی حدم درست کردم و هنوز لقمه ای اول را نخورده بودم که مارتین با تیپ همیشگی که مخصوص شرکت بود مقابل درگاه اشپزخانه ایستاد و گفت: متاسفم بابت دیشب و حماقتم و همه ی دیوانه بازی

که در مستی نیم بیشتر انها را فراموش کردم اما درست می دانم وقتی تو را بان پست فطرت اشتباه گرفتم چه بلایی سرت اوردم قول می دهم دیگر نوشیدنی نخورم این طوری هرگز خطر ندارم.....

-تنها سکوت کردم و بغض الود به لقمه ی دستم نگریستم.....

- امروز برایت مرخصی رد می کنم لازم نیست با این حالت بیایی.....

-صندلی را عقب دادم و بلند شدم و گفتم: نترس طوری می ایم که کارمندانت نفهمند رئیسشان چه هیولایی است بلام نقاب بزخم مثل دیشب در عروسیمان و امروز بعد از ان شب کذایی تو هنوز تردستی من را در نقاب زنی ندیدی.....

-در ماشین را باز کردم و کنارش نشستم و او با دیدن من در حالی که خیلی ماهرانه ارایش کرده بودم تا هیچ چیز معلوم نباشد و دستمال گردنی پهن هم به دور گردنم بسته بودم خیالش راحت شد و تنها زیر لب گفت: ممنون من باز هم بابت.....

-مهم نیست... ..

-انگار تمام آنچه می دیدم رویا و توهم بود من حالا همسر رئیس شرکت بزرگ و معتبر معماری همان ابدارچی قلبی بودم تازه این بخش کوچکی از ثروت افسانه ای او بود اما هیچ کدام قلب شکسته ام را التیام نمی داد انگار هنوز داغ

خیانت کوروش بر روی قلبم تازه تازه بود که وقتی به یاد آن دختره ی ولنگ و باز می افتادم اه از نهادم بر می خواست و حالا وجود مارتین که بدون هیچ احساسی من را با آن عفریته به عمد اشتباه می گرفت و می خواست نقش او را هم برایش بازی کنم بر تمام احساساتم اتش می زد من با تمام حماقتم به عشق داغ و هوس انگیز کوروش پاسخ مثبت دادم و با او و آن گناه نابخشودنی به امریکا امدم اما جز خیانت از آن بی شرف چیزی ندیدم و حالا در کنار مرد غربی شکست خورده ای تنها نقش همسرش را بازی می کردم و هنوز کابوس دیشب تمام اعصابم را بهم می ریخت.....

-وقتی از اسانسور بیرون امدیم تازه یادم امد باز کارت مخصوص در خروجی و البته پلاکارتم را نیاوردم و اه از نهادم برخوردارم و با منگی به مارتین نگریستم و او گفت: چیزی شده؟؟؟؟؟؟.....

-نه من بازم فراموش کردم.....

-او پوزخندی زد و بعد با گذاشتن دستش به روی ال ای دی در شرکت ان را گشود و زیر لب گفت: فقط امروز از فراموشی نابخشودنی ات می گذرم چون من در قوانینم اشنا و غریبه حالیم نیست.....

-حرفی نزدم و با ورودمون یکهو صدای کف و سوت برخوردارم و در حالی که همه ی کارمندا وسط سالن ایستاده بودند و انگار امروز از تاخیر رئیسشون

استفاده کرده بودند و همه خودشون را برای عرض تبریک رسانده بودند و وقتی سوت و کف و تبریک ها تمام شد و من کلی هیجان زده شدم ماریا به نمایندگی از همه جلو آمد و سبد گل زیبا و گرانقیمتی با یک جعبه ی مخمل سکه به من داد و گفت: از طرف همه ی پرسنل ازدواجتون را تبریک می گویم.....

-بعد دوباره همه کف زدند و مارتین تنها لبخند زد و از همه تشکر کرد و در حالی که به طرف اتاقش می رفت رو به ماریا کرد و با جدیت گفت: کارتابل و نقشه ها را برایم بیاور.....
-همه از سردی و بی ذوقی مارتین وا رفتند و بعد از رفتنش به من نگریستند و من هم با کلی خجالت یک عذرخواهی از طرف او کردم و به دروغ گفتم:

امروز کمی سرش درد می کند و بعد با گرمی با همه ی انها دست دادم تا پیش خودشان فکر نکنند الان که همسر رئیس ثروتمندشان شدم دارم خودم را می گیرم و بعد به جمع انها پیوستم و با کلی بگو و بخند یک برش کیک و قهوه خوردم و انها اصرار کردند برای مارتین هم ببرم انگار خودشان می ترسیدند من هم پذیرفتم و برای اولین بار من برای او قهوه بردم و از تصور انکه او با ان همه دبه دبه و کب کبه برای من هر روز قهوه می آورد شرمنده شدم و پیش خودم فکر کردم او چه شخصیت عجیبی دارد.....

- با لبخند به ماریا نگریستم و وارد اتاقش شدم که تنها یکبار به ان اتاق رفته بودم و بعد آرام در را بستم و با دیدن قیافه ی بهت زده ی مارتین و اخم های درهمش گفتم: چیزی شده؟؟؟؟.....

-نه چرا تو وظیفه ی ابدارچی را انجام می دهی؟؟؟؟؟؟.....

-نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: چون مدیر تدارکاتمون شغلش را با رئیس عوض کرده و من هم فکر کردم خودم باید از این به بعد برای خودم قهوه بریزم خوب الان هم برای تو ریختم کار بدی کردم؟؟؟؟؟؟.....

-او سرش را پایین انداخت و در حالی که نقشه ها را بررسی می کرد جدی گفت: ممنون اما دیگه این کار رو نکن چون وظیفه ی تو نیست در ضمن جلوی کارمندها من و تو همان افراد سابق هستیم هیچ دوست ندارم به انها سورژهایی برای انتراک هاشون بدیم تا کلی بخندند می دونی که ما فقط هم خونه هستیم پس بهتر حداقل جلوی پرسنل الکی نقش بازی نکنیم مهم رسمیت ازدواج و ریاست من بود که تمام شد.....

-قهوه و کیک را گذاشتم و با خشم اتاق را ترک کردم و در مقابل لبخند معنادار ماریا تنها تبسم کردم و به اتاقم برگشتم و در حالی که کلی غرورم جریحه دار شده بود و بغض ام در حال ترکیدن بود به ظاهر سرگرم یکی از نقشه ها شدم.....

-عزیزم ناهار نمی ری؟؟؟؟.....

-به لوسی نگریستم و با بی اشتهایی گفتم: ممنون هنوز از کیک صبح سیرم شما بریید بخورید.....

-او چشمکی زد و گفت: پس این رئیس بداخلاقمون برای کی دارد میز دو نفره تو اتاقش می چینند.....

-بی حوصله گفتم: نمی دونم شاید یک جلسه ی کاری دارد و قرار ناهار را هم با هم بخورند.....

-نمی دونم اما به ماریا گفته دو شاخه گل رز تو یک گلدان کریستال هم بگذارد و به
اتاقش ببرد.....

-بی حوصله تر گفتم: حتما جلسه کاری با یک خانوم دارد.....

-او مقابلم نشست و گفت: یعنی تو حساس نیستی؟؟؟؟.....

-نه چون به من ربطی ندارد.....

-اما تو زنتی.....!!!!!!!!!!!!!!

-پوزخند زدم و گفتم: البته فقط قانونی بابت همین ریاست و قانونی که هیئت رئیسه
گذاشته.....

-او متحیر نگاهم کرد و گفت: جدا!!!!!!.....!!!!!!!!!!!!!!

-اره.....

-او متاثر شد و با ناباوری گفت: متاسفم البته وقتی خبر ازدواج تو و رئیس پیچید همه ی ما
متعجب شدیم خوب رفتار او با تو از همان اول برای همه ی ما جای سوال داشت چون او با ان
غرورش تنها برای تو قهوه می ریخت و نقش ابدارچی را بازی می کرد اما باور ازدواجتون باز
هم ناممکن بود بحرحال فعلا تو زن رسمی و قانونی او هستی بیخیال.....

-تنها زهر خندی زدم و لوسی منگ از اتاقم بیرون رفت تا برود و ناهار بخورد

.....

-نمی دونم چرا اما کنجکاو شدم تا بدانم او با کی قرار است ناهار بخورد.....

-مه وش.....

-به طرف در برگشتم و با دیدن ماریا از فکر و خیال در امدم و گفتم:بله.....

-او چشمکی زد و آرام گفت: رئیس احضارتون کردند.....

-بی اعتنا و عصبی بلند شدم و به طرف در رفتم و گفتم: سی دی نقشه های خانه ی آقای بارز را برایم بیاور لازم دارم.....

-باشه.....

-ارام چند تقه زدم و وارد اتاق شدم و با دیدن میز دو نفره ی خیلی زیبا و شاعرانه در گوشه ی اتاق منحصر به فردش بی اختیار هیجان زده شدم و در حالی که بدجوری احساساتم توسط کوروش لگدمال و حالا با سردی مارتین جریحه دار شده بود ارام لبم را گزیدم و بی اعتنا گفتم: با من کاری داشتی؟؟؟؟؟

-او که تازه متوجه ی حضور من شده بود امرانه گفت: بیا بشین قرار با هم ناهار بخوریم.....

- در حالی که از برخورد صبح اش دلخور بودم ارام گفتم: گرسنه نیستم.....

- لازم نیست بخوریم.....

-او بی اعتنا در حالی که داشت گره ی کرواتش را شل می کرد نزدیکم آمد و بازویم را گرفت و به طرف میز دونفره ای که تدارک دیده بود کشاندم و روی صندلی نشاندم و بعد خودش به طرف کرکره ها رفت و یکی یکی تمام انها را کشید و در حالی که نگاه تمام پرسنل معنادار به ما دوخته شده بود و می خندیدند بلاخره آخرین کرکره را هم کشید و آمد روی میز مقابل من نشست و آرام دستمال گردنم را ماهرانه از دور گردنم باز کرد و تا من خواستم اعتراض کنم او دستی به موهایش کشید و انها را اشفته کرد در حالی که یک شاخه گل رز

برمیداشت به ساعتش نگریست و بلافاصله روی صورت من خم شد و من وحشت زده خودم را خواستم عقب بکشم که یکهو در باز شد و انیتا همان دختر موقرمز با پیرهن دکلمته ی کوتاه اتشی و ارایش غلیظ و کفش های ۱۲ سانتی وارد اتاق شد و در حالی که خشم از نگاهش می بارید و هر لحظه بود من را با ناخن های مانیکور شده ی قرمزش خفه کند فریاد نه شاید نعره زد و با آن صدای ریز جیغ مانند ش گفت: مارتی تو خیلی پستی تو خیلی پستی.....

- اه از نهادم برخواست پس مارتین می خواست با یک نقشه ی از پیش تعیین شده انیتا را غافلگیر کند وای او چه بدجنسی بود و من چه مترسک احمقی که به هر صورتی او دوست داشت در می امدم تا او به اهداف شومش برسد در حالی که بدجوری غرورم لگدمال شده بود و دلم می خواست سیلی محکمی به صورت او بزنم اما برای آنکه اول حرص ان دختره ی مغرور از خود راضی را در بیاورم و بیشتر اش بزنم و مثلا انتقامم را بگیرم با همان گردن کبود که حالا دستمال گردنی هم نداشتم به طرفش برگشتم و خنده ی فاتحانه ای زدم و گفتم: عزیزم کاش اول در می زدی بعد وارد می شدی خوب شاید ما....

- او که حالا از شدت خشم صورتش حسابی قرمز شده بود زیر لب چند تا فوش داد و بعد به طرف مارتین خیز برداشت و کروبات او را به طرف خودش کشید و در حالی که از شدت حسادت نفس نفس می زد گفت: این دختره ی شرقی اگر می توانست جایگزین خوبی بعد از جنی باشد فقط از نظر هیکل می توانست باشد در غیر این صورت این نی نی کوچولو نمی تواند مثل من و جنی ان طور که تو دوست داری کاربلد و افسار گسیخته باشد کاش می فهمیدی تنها کسی که می تواند جایگزین جنی باشد فقط من هستم نه یک بچه ی کم سن و سال و خام که فقط تو را با رفتار بچگانه اش ناامید می کند.....

-مارتین کروباتش را از دست او خارج کرد و خیلی سرد و امرانه از روی میز بلند شد و پشت میز مخصوص اش رفت و در حالی که روی صندلی ریاست اش لم می داد گفت: نمی خواهی به ما تبریک بگویی.....

-انیتا نگاه خصمانه اش را به روی گردن من انداخت ارام و مشتمز کننده کنار گوشم گفت: حالم از چشمها و این اندام گول زنده ات بهم می خورد تو فقط یک دختر بچه ی کم سن و سال و لوسی که هیچ پسری را راضی نمی کند.....

- پوزخندی زدم و به حلقه ام اشاره کردم و گفتم: بیخیال اون الان مال من است بهتر تو هم پذیری.....

-او رفت و در را پشت سرش با همه ی خشمی که داشت کوبید و از شرکت خارج شد و من بلافاصله بلند شدم تا از اتاق خارج شوم انگار دیگه تحمل مارتین را نداشتم.....
-کجا.....!!!!!!

-از لحن رئیس مابانه ی او به شدت متنفر بودم خواستم بگویم به تو ربطی ندارد اما مگر می شد پس همانطور که پشتم به او بود گفتم: اتاقم.....

-بوی عطر تلخ او را پشت سرم حس کردم و تا خواستم حرفی بزنم او دستمال گردنم را دور گردنم بست و ارام کنار گوشم گفت: بابت ناهار دونفره ی امروز ممنون.....

-با خشم از اتاق خارج شدم و در حالی که از توجه اش بابت اینکه مقابل کارمنداش ابرویش نرود حرصم گرفته بود کمی دستمال گردنم را شل کردم و به اتاقم رفتم و در مقابل بهت و حیرت بچه ها فقط یک لبخند ژکوند زدم و در اتاقم را بستم و مثلا مشغول نقشه شدم تا اینکه

بلاخره بعد از ظهر با اعصابی متشنج و معده درد که بخاطر گرسنگی بود آماده شدم تا بروم اصلا حوصله ی مارتین را نداشتم پس بی اعتنا به او از شرکت خارج شدم و با اولین تاکسی به خونه برگشتم و بلافاصله با لباس برای خودم قهوه درست کردم و با بیسکویت بلعیدم تا کمی رفع گرسنگی شود و بعد در حالی که لباس هایم را از تنم می کندم به حمام رفتم تا یک دوش بگیرم و بعد بیرون امدم و گره ی روبدوشامم را سفت کردم و خواستم موهایم را با سشوار خشک کنم اما انگار تنهایی نمی شد و نمی دونم چرا یاد محراب افتادم و بعد بغض بزرگی در گلویم چنبره زد پس سشوار را به برق زدم و روی موهای خیسم گرفتم و با دست دیگرم موهایم را که خیلی بلند بود به سختی شونه زدم که یکهو در باز شد و از تو ایینه مارتین را دیدم و بلافاصله سشوار را خاموش کردم و به تندی گفتم: فکر کنم باید در می زدی و بعد وارد می شدی.....

-او در حالی که کت اش را در می آورد و کروبانش را باز می کرد و داشت با بند ساعتش ور می رفت تا ان را در بیاورد گفت: در زدم اما سشوار روشن بود تو نشنیدی.....

-بی اعتنا و عصبی سشوار را روشن کردم و باز با موهای بلندم به سختی در گیر بودم که او بالای سرم ایستاد و سشوار را آرام از دستم گرفت و من خواستم مقاومت کنم اما انقدر سختم بود که تسلیم شدم و وقتی شونه ی موهایم تمام شد و خرمن موج و کمند انها دورم ریخت او سشوار را خاموش کرد و به طرف پارتیشن اتاقش رفت و لباس هایش را با یک تی شرت جذب و شلوار گرمکن عوض کرد و از اتاق بیرون رفت و من فقط زیر لب گفتم: اینتا چطور از این بت یخی خوشش می اید در حالی که او هیچ احساسی به هیچ زنی جز جنی ندارد او اصلا من را در خانه اش هم می دید یا من فقط حکمیک بیگانه را برای او داشتم در حالی که خودم هم دوست نداشتم غیر این باشد اصلا به کل از همه ی مردها بعد از خیانت کوروش متنفر

بودم خوب او غرورم را له کرده بود و حالا این مرد یخی می خواست انتقام معشوقه ی ولنگ و بازش را از من بگیرد و من نمی دانم چرا باید قربانی می شدم یک تاپ و شلوار جین پوشیدم و بعد در حالی که پیرهن مردانه ی استین دار لیمویی خوش دوختی تنم می کردم دکمه هایش را همانطور باز گذاشتم و خرمن موهایم را بالای سرم با کلیپسی جمع کردم و بیرون رفتم.....

-استیک و ماهی گرفتم فکر کنم یک عذر خواهی به تو بدهکار باشم می شه بعد از شام در موردش حرف بزنیم.....

-نگاهش کردم و بی اعتنا گفتم: در مورد چی؟؟؟؟.....

-امروز و ان نهار مسخره و غافلگیری انیتا!!!!!!.....

-لازم نیست.....

-متاسفم من باید یک طوری به ان دختره ی از خودراضی حالی می کردم زن گرفتم و اصلا هم خیال ندارم او را به حریم خصوصی ام راه بدهم.....

-پوزخند عصبی زدم و گفتم: وبعد با خودت فکر کردی کی خرترا از مه وشکه بتواند مانند دیشب خوب نقش هر کسی را می خواهم بازی کند دیشب جنی امروز هم نقش یک عاشق دلخسته ات درست است؟؟؟؟.....

-او نگاهش را به استیک اش دوخت و گفت: من که بابت دیشب ازت عذرخواهی کردم امروز هم.....

-کافی نیست آقای رئیس می فهمی کافی نیست من هم مانند تو ضربه خوردم من هم مانند تو غروم له شده است اما این وسط فقط تو داری از من که خودم قربانی بودم انتقام معشوقه ی خطاکارت را می گیری پس من چی من باید از کی انتقام ان پست فطرت را بگیرم من چطور باید آرام شوم من چطور باید غروم را ارضا کنم.....

-او چنگالش را درون بشقابش انداخت و بلند شد و گفت: من و تو با هم هیچ جنگی نداریم پس چرا باید از هم انتقام بگیریم من دیشب یک غلط زیادی کردم و فقط در خوردن زیاده روی کردم و ان اتفاق افتاد می دونم تو از وحشی بازی من اذیت شدی اما دیگه تکرار نمی شه امروز هم مجبور شدم چون اگر این اتفاق نمی افتاد پای ان دختره ی گستاخ از شرکتم بریده نمی شد حالا تمام اش کن بخاطر خدا دیگه اسم ان پست فطرت ها را نبر..... -از اینکه وقتی هم داشت با من حرف می زد اصلا نگاهم نمی کرد از خودم متنفر شدم اصلا انگار حق با انیتا بود من ظاهر گول زننده ای داشتم اما اصلا نمی توانستم هیچ پسری را راضی کنم اول محراب که خیلی راحت از من گذشت و اصلا نخواست به زور هم که شده بخاطر بچه هاش برمگرداند و از گناهم بگذرد و بعد هم کوروش کسافد که با خیانتش به من اثبات کرد اصلا نتوانستم راضی اش کنم و حالا مارتین که اصلا من را ادم حساب نمی کرد خوب شایدم حق داشت من یک دختر بچه ی ۲۱ ساله در مقابل مرد میانسال و جذابی مثل او جدا خام و احمق بودم از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاق دویدم و در را محکم بستم و روی تخت خودم انداختم و فقط گریستم.....

-مه وش.....مه وش.....می تونم پیام داخل.....

-نه.....

-هر طور تو راحتی.....

-صبح با چشمهای پف کرده بلند شدم و به خودم در آینه نگریستم چشمهای کشیده ی
 زمرديم حالا با گريه ی ديشب خمارتر جلوه می کرد و لب های سرخم با گونه های تب دارم
 هماهنگی بی نظیری داشت و خرمن موهای اشفته ام به صورتم جذابیت قشنگی داده بود
 طوری که دلم برای خودم

سوخت جدا من خیلی تنها بودم و این زیبایی و اندام روی فرم فقط نمک روی زخم برای
 خودم بود.....

-قهوه ات رو با شیر می خوری یا تنها؟؟؟؟.....

-به او نگریستم با ان موهای هایلات شده ی یخی و قد بلند و هیکل مناسب و چشمهای نافذ
 تيله ای در کت اسپورت کاربونی و شلوار جین و یعقه ی باز و زنجیر دور گردنش جدا مدنظر
 هر دختری جز من بود چون من قسم خورده بودم دیگر دل به هیچ مردی نبندم و فقط
 زندگی کنم تا وقتی که خط سینوسی عمرم صاف و ممتد شود پس با سردی گفتم: تلخ می
 خورم.....

-امشب باید بریم خونه ی ما می خواستم بدونم تو که می ایی؟؟؟؟.....

-بی اعتنا به او قهوه ام را لاجرعه نوشیدم و گفتم: مگه چاره ای جز این هم دارم من اینجام
 چون قرار فقط نقش هایی که تو دوست داری را بازی کنم تا بتوانم در این کشور لعنتی بمانم
 فقط همین.....

-او که حسابی از تندی من کلافه شده بود گفت: مه وش ما توافق کردیم نکردیم؟؟؟؟.....

-بلند شدم و یقه ی باز م را درست کردم و آرام پوتین های بلند و پاشنه ۰ اسانتی ام را پایم کردم و بعد دامن کوتاهم را مقابل ایینه درست کردم و کیفم را روی شونه ام انداختم و گفتم: خداحافظ.....

-کجا؟؟؟.....

- با تاکسی میرم.....

-او بلافاصله بلند شد و بازویم را گرفت و در حالی که دندان هایش را با خشم فشار می داد من را به طرف دیوار هل داد و تو صورتم زل زد و گفتم: قرار با تاکسی بری بعد ان وقت من و تو با هم چه نسبتی داریم؟؟؟؟.....

-با خشم گفتم: آقای رئیس نترس نسبت ما ثبت قانونی شده است پس تو نه شرکتت را از دست می دهی و نه مترسک احمقت را فقط الان این مترسک نیاز به تنهایی دارد باید تنها باشد می دانی که من و تو همه جا با هم هستیم حداقل بگذار این مسیر تنها باشم بخاطر خدا بگذار این مسیر مال خودم باشم

.....

-او آرام بازویم را ول کرد و انگار عقلش سرجاش برگشته بود چون آرام زیر لب گفت: لطفا برو تو ماشین بشین من و تو باید با هم شرکت برویم چون فعلا تا چند ماه زیر ذره بین هیئت رئیسه هستیم و انها هم دقیق راپورد من را بهپدرم می دهند من هم قول می دهم با خلوت تو کاری نداشته باشم.....

-به اجبار با غرور له شده ام دستورش را اطاعت کردم و او هم با سرعت زیاد بدون انکه حرفی بزند راه افتاد.....

- انقدر گردن و کمرم درد گرفته بود که دیگر نمی توانستم بیش از این روی نقشه ی سنگین برمودا کار کنم پس رهایش کردم و به ساعت نگریستم ۵ بعداز ظهر بود و من حتی برای ناهار هم نرفته بودم گرسنه نبودم اما معده ام درد می کرد نمی دونم چرا بی اشتها شده بودم.....

-مه وش.....

-به ماریا نگریستم و گفتم: بله.....

-رئیس گفتم بهت بگم بیرون منتظرش باشی تا با هم بریید.....

-ارام گفتم: باشه.....

-تو همیشه عادت داری ناهار نخوری یا اخیرا این طوری شدی؟؟؟؟.....

- به مقابلم خیره شدم و ارام گفتم: گرسنه نیستم.....

- هر طور مایلی.....

-داریم کجا می ریم مگه قرار نیست بریم خونه ی شما پس چرا داری می

ریاپارتمانمون.....

-او کمی به سرعتش افزود و ارام و منگ گفتم: خوب مگه قرار نیست لباس هات عوض

کنی.....

-سرد و تلخ گفتم: نه.....

-اما این طوری که نمی شه.....

-منظورت چییه؟؟؟؟.....

- او مقابل برج ترمز زد و گفت: با این لباس ها که نمی شه انجا بریم یعنی.....

- او پیاده شد و من هم به اجبار پیاده شدم و او به اتاق خواب رفت و دست من را هم گرفت و به اتاق خواب کشاند و در کمدش را باز کرد و در برابر چشمان حیرت زده ی من از کمد که کلی لباس شب زنانه داشت یک دکلمه ی مشکی طلایی بسیار خوش دوخت و بلند را در آورد و بعد از من خواست این را بپوشم و از اتاق بیرون رفت و من عصبی لباس را پوشیدم و از بوی عطر شیرین اشنا ی ان پست فطرت فهمیدم مال جنی است خواستم لباس را در بیاورم و به سر او بکوبم اما دیگر حوصله ی بحث نداشتم و بعد کفش های پاشنه ۱۵ سانتی طلایی بنددارش را هم پام کردم و گره ی موهای موج و بلندم را باز کردم و بدون انکه ارایش کنم بیرون امدم و او با دیدنم بدون انکه نگاهم کند تنها به اندامم خیره شد و من خوب می دانستم در اندام من دنبال تداعی چه خاطره ای است پس فقط دندان هایم را بهم فشردم و ارام لبم را گزیدم.....

- وای!!!!!!!!!!!! مارتی چه زن خوشگلی داری نگفته بودی فنچ دوست داری اخه تو با انتخاب جنی یک سلیقه ی دیگه از خودت رو کرده بودی.....

- نگاهم را با خشم از ان دختر مو بلوند لاغر اندام چشم طوسی ابی گرفتم و به مارتین دوختم او خوب متوجه منظورم شد پس بلافاصله بازویم را گرفت و گفت: حالا که می بینی عقم سرجاش امده است و سلیقه ام را عوض کردم.....

- البته که باز هم خوش سلیقه ای چون تو فقط مانکن ها را شکار می کنی.....

- مارتین فقط لبخند زد و من فهمیدم او دختر خاله اش است که تازه با یک پسر مکزیکی عقد کرده است.....

کرد اما من دیگر کم آورده بودم و حالا صدای ممتد و بی وقفه ی در اتاقش که پدر و مادرش ان را می کوبیدند روی اعصابم بود و او اما دیوانه شده بود و فقط نعره می زد و از من می خواست لنزهایم را در بیاورم اما کدام لنز وقتی چشمان خودم بود اخه لعنتی من جنی نبودم من مه وشم.....

-بلاخره در توسط زور پدرش باز شد و انها با دیدن من در ان لباس پاره و لب و دهان خونی و موهای پریشان اه از نهادشان برخوردار و من فقط روی تخت مچاله شده بودم و می گریستم و حالا دخترخاله اش هم به شدت متاثر شده بود و به طرفم آمد و روبه مارتین گفت: مارتی زده به سرت!!!!!!فکر کنم زیاده روی کردی نباید نوشیدنی بهت می دادم.....

-پدرش سیلی محکمی به گوشش نواخت که مستی از سرش پرید و مادرش هم فقط خصمانه به من نگریست و گفت: از اول هم گفتم او برای مارتین بچه است.....

- شام در فضای سنگین و خفه ای در حالی که آقای جودت بسیار خشمگین بود سرو شد و همسرش هم مدام به خدمه گیر می داد تا مثلا اعصاب بهم ریخته اش را تسکین بدهد و این وسط فقط مایک بود که بسیار تاسف بار رصدم می کرد و نگاهش به مارتین هم خصمانه بود اما دیگر هیچ چیز برای من مهم نبود چون بلاخره با عذرخواهی مارتین از پدرش و من در مقابل بقیه اتش بس اعلام شد و به خونه برگشتیم.....

-لباس مضحک و مسخره ی معشوقه ی او را با حرص درآوردم و به حمام رفتم تا کوفتگی هایم را التیام بدهم اما درد را برتک تک اعضای بدنم حس می کردم و هنوز از لبم خون می آمد و انگار بدجوری پاره شده بود و باید حتما بخیه می خورد و یا یک طوری با بتادین ضد عفونی می شد.....

- بازویم داغ شد و وحشت زده به پشت سرم برگشتم و با دیدن مارتین اه از نهادم برخوردار
و بی اختیار عقب گرد کردم و او شرمنده مقابلم نشست و با وسایل کمک های اولیه آرام و با
احتیاط لبم را که خیلی درد داشت ضد عفونی کرد و من فقط از درد بغضم را فرو خوردم تا
بیش از این مقابل او حقیر نشوم

.....

- مه وش من نمی خواستم امشب مثل شب عروسیمون دوباره زیاده روی کنم اما خودت که
شاهد بودی تقصیر ابریس شد من.....

- از مقابل او بلند شدم و در حالی که از سوزش لبم بغضم در حال ترکیدن بود به سینه اش
چنگ زدم و فریاد زدم: تو چته؟؟؟؟؟؟ چرا نمی خواهی بفهمی

من جنی نیستم من مه وش هستم من هم مثل تو داغدار عشقی هستم که
بخاطرش قمار کردم و حالا همه ی زندگیم را باختم بخاطر خدا دس از سرم
بردار.....

- او فقط مقابل من ایستاده بود و حتی نگاهم نمی کرد و من به انتظار خودم خندیدم که توقع
داشتم حداقل در اغوشم بگیرد و بخاطر وحشی بازیش ازم دلجویی کند اما او مثل تکه
سنگی مقابلم ایستاده بود و من هم با همه ی وجود می گریستم.....

- دستهای او را به روی شونه ام احساس کردم و بعد آرام بازوهایم را گرفت و به طرف
خودش چرخاند و گفت: مه وش بهم فرصت بده بگذار با شرایط پیش آمده کنار بیام من می
دونم حق ندارم از تو بخواهم مسکنم باشی اما فعلا باید هم رو درک کنیم.....

- با حق هق گفتم: پس من من کی درک می شم پس من کی حق دارم برای غرور له شدم یکی دیگه را به باد کتک و تحقیر بگیرم اخه لعنتی من هم حالم خوب نیست.....

- او در حالی که نگاهش را از نگاه درمانده ی من می دزدید ارام بازوهایم را رها کرد و بم و سرد گفت: متاسفم مه وش فعلا نمی توانم برایت کاری بکنم چون خیلی داغونم.....

- او رفت و من فقط خودم را روی تخت انداختم و گریستم تا کم کم چشمانم سنگین شد و خوابیدم.....

- هنوز چشمانم پف داشت و انگار این قرار هرشب من بود که با درد و گریه بخوابم و بعد با صورت پف کرده بیدار شوم و صبحانه ی مفصل او را نوش جان کنم اما این بار نه او حرف زد و نه من یک کلمه چیزی گفتم و تنها صبحانه خوردیم و او سوئیچ ماشینی را روی میز کنار دستم گذاشت و ارام زیر گوشم گفت: از این به بعد خودت با این ماشین بیا تو پارکینگ است شاید حق با تو است من باید برای تو یک خلوت در نظر بگیرم فکر کنم برای شروع خوب باشد شرکت می بینمت.....

- او رفت و من به اجبار با ماشین دیگر او که در پارکینگ بود راهی شرکت شدم و حالا خودم هم خوشحال تر بودم که قرار نیست حضور او را کنارم تحمل کنم.....

- ساعت ۲ دلم ضعف رفت و خواستم به سالن غذاخوری برم تا یک چیزی بخورم که ماریا بلافاصله از جایش نیم خیز شد و گفت: می خواهی کجا بری؟؟؟؟.....

- می خواهم بروم و ناهار بخورم.....

- لازم نیست تا سالن بروی الان دستور می دهم غذایت را به اتاقت بیاورند.....

-متعجب گفتم: اما سرو غذا در اتاق خودمون که.....

-برای شما منع ندارد می دونی که پارتی تو خیلی کلفت است اخه همسرت رئیس شرکت است.....

-از شوخی و خنده ی او تنها زهر خندی زدم و به اتاقم رفتم و منتظر ناهار شدم که خیلی سفارشی با کلی مخلفات برایم آورده شد و من هم مفصل خوردم تا حداقل جانی برای سروکله زدن با ادامه ی نقشه ها داشته باشم.....

- تمام نقشه ها را لوله کردم و با خودم بیرون بردم و روی میز ماریا گذاشتم و گفتم: لطفا تحویل رئیس بده من دیگر کار ندارم خداحافظ.....

-اما چرا خودت نمی دهی.....

-بی اعتنا گفتم: خداحافظ.....

-دلم هوای خرید کرده بود و دوست داشتم کمی بگردم پس اول به یک مرکز خرید رفتم و کلی تی شرت و تاپ و دامن و جین با حقوقم که هنوز بهش دست نزده بودم گرفتم و بعد کمی هم خوراکی خریدم و یک سری مواد غذایی که شامل اسپاگتی و قارچ و باگت و کالباس می شد و چند جور سس مختلف و در اخر خسته و کوفته انها را در ماشینم گذاشتم و خواستم یک سر هم ارایشگاه بروم تا کمی موهایم را کوتاه کنم انگار این طوری بهتر بود چون هنوز از دیونه بازی های مارتین می ترسیدم و از اینکه موهایم بلند بود و او را بیشتر به یاد جنی می انداخت عصبی تر بودم پس به ارایشگاه رفتم و زیر دستش نشستم و دستور دادم انها را تا شونه هایم کوتاه کنند با اینکه بی اندازه انها را دوست داشتم اما خوب دیگر از درد کشیدن هم بریده بودم.....

-به خودم در ایینه نگریستم حالا بهتر شده بود انها را دمب اسبی بالای سرم بستم و به خونه باز گشتم و هنوز کلید را درست نچرخانده بودم که در به طرز بدی تو شکمم باز شد و من از شدت درد خم شدم و در حالی که خریدهها از دستم سرازیر شده بود فریاد زدم: ||||| ای شکمم.....

-بعد بازویم در دستان قدرتمند مارتین قفل شد و تا امدم حرفی بزنم او من را محکم به دیوار کوبید و سرم فریاد زد و گفت: تا الان کدام گوری رفته بودی؟؟؟؟.....

-انگار دوباره مست کرده بود چون هم دهانش بو می داد و هم خیلی وحشی شده بود و من وقتی به خودم امدم که کف پارکت خونه به شدت بدی پرت شده بودم و فقط بلند جیغ زدم: ||||| ای پهلوم.....

-او یکهو مقابلم زانو زد و بعد خشمگین کش موهایم را باز کرد و فریاد زد:سر موهات چه بلایی آوردی؟؟؟؟؟؟.....

-خدایا چرا این کابوس تمام نمی شد درد روی درد دیگر نه چیزی حس می کردم و نه قدرت حرکت دادن خودم را داشتم باز دوباره بدنم کبود شده بود و او با خشونت کابوس های دو شب قبل را برایم تداعی کرد و من فقط آرام و بی رمق می گفتم: لعنتی تمام کن.....

-انگار تمام شده بود انگار خدا صدایم را شنیده بود چون حالا مدتی می شد که روی تخت افتاد بودم و فقط خودم را از درد مچاله کرده بودم نمی دونم چقدر اما وقتی دست او را دور بازویم حس کردم و در حالی که وحشت زده بودم خودم را عقب کشیدم و او آرام موهای پریشانم را کنار زد و ظرف سوپ را مقابلش گذاشت و اهسته با قاشق انها را به دهانم ریخت

و بعد یک قرص مسکن با کلی اب بهم داد و بدون انکه چیزی بگوید بلند شد و از اتاق خارج شد و من فقط توانستم بیهوش شوم تا نه درد بکشم و نه ریخت او را بینم.....

-مه وش.....مه وش.....

-لب های او را به روی موهایم حس می کردم انگار داشت ازم دلجویی می کرد اما من فقط با او ترس را تجربه کرده بود پس بلافاصله چشمانم را باز کردم و وحشت زده نیم خیز شدم و او ارام کنارم نشست و پتو را تا زیر گلویم بالا کشید تا با لباس خواب حریری که تنم بود سرما نخورم و بعد تو چشمهام خیره شد و گفت: درد داری؟؟؟؟.....

-نگاهم را دزدیدم و با بغض ارام و درمانده گفتم: اره.....

-دو تا دیگه مسکن بخوری خوب می شی فقط اول باید غذا بخوری می تونی بلند

شی؟؟؟؟؟؟.....

- نمی تونم راه برم.....

-اوچونه ام را بالا گرفت و من بی اختیار خودم را عقب کشیدم و او که خوب فهمیده بود من

ازش می ترسم ارام کنار لبم را که می سوخت لمس کرد و گفت: مه وش می تونم بغلت

کنم؟؟؟؟؟؟.....

-متعجب و حرص زده نگاهش کردم و او ارام کنار گوشم گفت: مسخره است اما من فقط

موقع هایی که مستم هیولا می شم بعد مثل یک انسان متمول به شخصیت ادم ها احترام می

گذارم.....

-فقط سرم را پایین انداختم حالا از ان تيله های وحشی هم می ترسیدم انها الان آرام بودند
من می دانستم وقتی طوفانی می شدند چطور وحشتناک هستند.....

-یک دستش را زیر پاهایم و دست دیگرش را زیر سرم گذاشت و آرام در اغوشم کشید و
بیرون بردم و روی کانپه درازم کرد و من از میز زیبایی که او چیده بود متعجب شدم و بعد
کنارم نشست و کلی غذا به خوردم داد و باز یک مسکن دیگر هم به خوردم داد و من آرام
آرام خوابیدم.....

-چشمانم را که باز کردم صبح شده بود و مارتین داشت کروباتش را جلوی آینه می بست و
با دیدن من گره ی کروباتش را سفت کرد و بعد به طرفم آمد و امرانه گفت: درد نداری
دیگه؟؟؟؟؟؟.....

-تمام کابوس دیشب مقابل چشمانم رژه رفت و در حالی که هنوز بدنم کوفته بود اما دیگر با
وجود ان مسکن های قوی درد نداشتم و حالا فقط غرورم هزاران بار له شده بود پس تنها زیر
لب گفتم: برای تو چه فرقی می کند تو هرشب مست می کنی تا جانی را به باد کتک بگیری تا
غرورت را ارضا کنی اما بعد تو هوشیاری می فهمی تیرت به سنگ خورده است و ان قربانی
منم تو دروغ گفتی تو نه توانستی خیانت ان عوضی را فراموش کنی و نه توانستی قید الکل را
بزنی و حالا با این بدمستی ها فقط داری انتقام خیانت او را از من که دختر عمو و معشوقه ی
ان کوروش نامرد بودم می گیری تو کم آوردی فقط نمی دانم چرا باید من توان خیانت انها را
بدهم بفهم من هم مانند تو تنها قربانی بودم و حالا فقط به این علت با تو ماندم و همسر
قانونی ات شدم که تنها از این کشور لعنتی دیپوردم نکنند چون نمی خواهم بیش از این
غرورم مقابل خانواده ام بشکند من با ان عوضی این جا امدم که ازدواج کنیم که

خوشبختم کند نه این که پی عیاشی هایش برود و من را مثل یک اشغال رها کند از همتون
بیزارم از تو که داری انتقام خیانت جنی را از من می گیری از کوروش که انتقام محراب را از
من گرفت در حالی که فقط من قربانی بودم

.....

-او کنارم نشست و در حالی که به چشمهای اشک الودم می نگریست بی مقدمه گفت: مه وش
فقط یک مدت لنز بزن قول می دهم دیگه مست نشم دیگه اذیتت نکنم اما فقط یک مدت
نقش جنی را برای من بازی کن می دونم دارم اذیتت می کنم اما قد و هیکل تو خیلی شبیه او
است نمی توانم

فراموشش کنم دیشب که دیر کردی نمی دونم چرا دوباره الکل خوردم و وقتی تو امدی
دیگه دیوانه شدم چرا موهات کوتاه کردی ؟؟؟؟؟!!!!!!.....

-سیلی محکمی به گوشش نواختم و با همه ی تنفرم فریاد زدم و گفتم: برو به جهنم من دیگه
نقش ان هرزه ی کسافد را بازی نمی کنم دیگه برام مهم نیست چه بلایی سرم قرار بیاد چون
دیگه نمی خوام با تو بمانم همین امروز می رم و درخواست طلاق می دم.....

-بازویم چنان در پنجه های قدرتمند او فشرده شد که اه از نهادم برخواست و با تمام دردی
که حس می کردم جیغ زدم و گفتم: ||||| ای بازوم شکست چه مرگته ؟؟؟؟؟.....
-دوباره تکرار کن چه غلطی کردی ؟؟؟؟؟.....

-با خشم و بغض و درد گفتم: می خوام ترکت کنم می خوام برم تو هم یک نامردی مثل
کوروش توفقط دنبال معشوقه ات تو من هستی من جنی نیستم بفهم من مه وشم.....

-او این بار فریاد زد طوری که پرده ی گوشم پاره شد و خشمگین گفتم: اگه یکبار دیگه حرف از رفتن بزنی چنان می زنم تو دهنتم که تمام دندان هایت بشکنه اگه از پس ان کسافد بر نیامدم افسار تو بچه کوچولو را خوب در دستانم گرفتم

-فقط نگاهش کردم اما او قانع نشد و بازویم را محکم تر فشار داد و من به ناچار از زور درد ارام گفتم: ولم کن هر چی تو بگی لعنتی.....

-او رهایم کرد و رفت و من تا عصر که او برگردد هزار بار با ایران تماس گرفتم اما اصلا موفق نشدم و حالا خودم را تنها تر از همیشه می دیدم پس باید می ماندم و معلوم هم نبود الان ایران در چه شرایطی است پس اصلا رفتنم درست نبود باید می ماندم و با این هیولا هم خونه می شدم تا مثل یک بیماری هیستریکی من را بیازارد و لذت ببرد تا زخم های غرور له شده اش التیام بیابد زخم های غرور له شده ی من هم که به جهنم برود فقط زخم های تنم را چطور التیام ببخشم ؟؟؟؟؟؟ یاد محراب یاد نگاه جذاب و رعشه اورش یاد نوازش های بی همتایش یاد بوسه های عاشقانه اش یاد اغوش گرمش یاد ان نیمه شب های طولانی و قرار همیشگی او با معبودش و صدای صوت خوش الحانش کنار گوشم و بعد ان نماز دورکعتی و بوس ای که پاداش عملم بود و ااااااااااای خدایا او چقدر خوب بود و من چطور اغوش داغ و پر مهر او را به اغوش بی دور و پیکر کوروش و وحشی بازی های این هیولا ترجیح دادم او چه خوب بلد بود من را از ان خود کند و من چقدر از این با هم بودن لذت می بردم و حالا در کنار این دو نفر انگار فقط شکنجه می شدم کوروش همه ی غرورم را له کرد و حالا مارتین به جانم می افتد که تنها غرورش را ارضا کند نه این حق من از زندگی ام نبود اری اشتباه کردم من به دنبال یک عشق کودکانه و البته احمقانه از روی هوس دل به کوروش بستم و او در این جهنم بی دوروپیکر من را در اغوش یک هیولا رها کرد و رفت خدایا چطور توانستم از دسته

بچه ای و مثل جنی بلد نیستی باشی خدایا تمام این درد و شکنجه ها تنها بخاطر سن کم بود یا بخاطر بی تجربگی هایی که مدام تو ذوق او می زد خدایا چرا جز محراب دیگر هیچ کس بلد نبود به زن احترام بگذارد و درد و الام و دغدغه های آنها را بفهمد چرا اینها این قدر وحشی و بی منطق بودند اصلا چه از جان من می خواستند ای لعنت به تو کوروش ای لعنت به غیرتی که بویی از ان نبردی.....

-چشمانم را باز کردم و مثل هر روز صبح اول درد را احساس کردم و بعد کابوس دیشب مقابلم رژه رفت و در اخر بوی عطر مارتین که رضایتمندانه داشت لباس می پوشید تا به شرکت برود.....

-فکر کنم اگه امروز هم شرکت نیایی باید قید کارت را بزنی چون رئیس ات اصلا به کسی مرخصی ساعتی هم نمی دهد حالا مورد تو استثنا بوده است اما امروز بجنب و زودتر آماده شو و خودت را برسان تا تاخیری نخوری.....

-با خشم و بغض نگاهش کردم و بعد آرام بلند شدم و گفتم: پس بهتر بهرئست بگی من قرار استعفا بدهم چون دیگه نمی خوام ریخت او را در شبانه روز یک ریز تحمل کنم ترجیح می دهم یک صبح تا عصر او را نبینم این طوری راحتترم.....

-او متعجب به طرفم برگشت و گفت: تو که جدی نمی گویی؟؟؟؟.....

- مطمئن باش جدی گفتم.....

-بازویم در قفل پنجه های قدرتمندش می سوخت اما من دیگر پوست کلفت تر از این حرفها بودم پس تنها با لجاجت در چشمان تیره ای خشمگینش خیره شدم و گفتم: می خوام برم

کلوپ تو هم اگه دوست داشتی بعدازظهر بیا اینجا جنی زیاد پیدا می کنی شاید دیگه دس از سر من هم برداشتی.....

-او سرش را کنار گوشم آورد و محکم و قاطعانه گفت: تو حق نداری پات تو ان خراب شده بگذاری بلند شو بپوش با هم بریم شرکت.....

-درد داشتم اما غرورم وادارم می کرد به ظاهر بخندم پس با زهر خند گفتم: گفتم که من دیگه قصد کار کردن ندارم یعنی حوصله ی تو رو ندارم..... -او به یکباره بلند شد و به طرف کمد لباس هایم رفت و یک کت و شلوار اسپورت پارچه ای شیری یعقه باز را از جالباسی کند و تو صورتم پرت کرد و گفت: بپوش تا ان روی سگم بالا نیامده است.....

-می دانستم دیوانه است می دانستم مخالفت با او یعنی تحمل فوش و تحقیر و درد اما دیگر به سیم اخر زده بودم پس تنها پتو را دورم انداختم و هیچ حرکتی نکردم.....

-کاش می پوشیدم کاش حرفی از استعفا نمی زدم چون این بار به جای لب پاره یک بادمجان کنار چشمم کاشت و طوری دستم را پیچاند که به نظرم رسید از بند در رفت و بعد به زور لباسم را داد تنم کردم و با ان صورت داغون و موهای اشفته و چشمان به خون نشسته که از شدت گریه این طور شده بود پرت شدم تو ماشینش و او با اخرین سرعت من را به شرکت برد شاید دیگر برایش صورت و وضع اشفته ام مهم نبود که ان طور می خواست به شرکت ببرم بدرگ برای من که اصلا مهم نبود بگذار همه این هیولا را بشناسند.....

-مه وش.....!!!!!!.....

-مارتین نیمساعت می شد که رفته بود شرکت و من الان در ماشین تمام اتوماتیک او زندانی بودم و فکر می کردم قرار است تا عصر همین طور این جا بمانم که حالا با دیدن لوسی اه از

-به جنم برود به درگ برود.....

-ارام باش من امدم تا یکم ارایش که البته با این وضع صورتی که تو داری نه گریمت کنم تا بتوانی بالا بیایی.....

-می بینی می زند و داغونم می کند بعد نمی گذارد کسی هم ببیند تا ابرویش برود.....
- حالا وقت این حرفها نیست او فقط نیمساعت به من مرخصی داده است باید برویم.....
-نمی دانم لوسی داشت چه بلایی سر چشمانم می آورد تا ان کبودی دیده نشود اما یکهو احساس کردم چیزی مثل لنز در چشمانم رفت و چون درد دستم خیلی زیاد بود اصلا نمی توانستم به چیز دیگری حتی فکر کنم..... -انقدر دلم خون بود که اصلا خودم را در آینه ندیدم و در مقابل برق رضایتچشمان لوسی هم فقط پوزخند زدم و او کنار گوشم گفت: تقصیر خودت است تو با این اندام و البته چشمهای منتخب او بی نهایت جذاب و دلخواه هر مردی.....

-بیخیال لوسی مارتین از چشمان من متنفر است من برایش لنز می زنم کاش انقدر چاق یا لاغر مثل تو بودم که او رغبت نمی کرد حتی نگاهم کند.....

-او تاسف بار نگاهم کرد و به شرکت رفتیم.....

-زیر نگاه کارمندان و البته خود پست فطرتش به اتاقم رفتم و مشغول کار شدم و در حالی که دستم به شدت درد می کرد یک مسکن قوی از لوسی گرفتم و با کلی اب خوردم و برای ناهار هم چیزی نخوردم و ظرف غذایم پر برگشت.....

- نقشه ها را تحویل ماریا دادم و خواستم برم که یکهو بازویم در حلقه ی دستان قدرتمند
 مارتین قفل شد و بعد به طرف خودش کشاندم که اه از نهادم برخوردارم چون دستم به شدت
 درد می کرد و حالا از صبح اثر مسکن هم از بین رفته بود و فقط صورتم را جمع کردم چون
 جرات کار دیگری را نداشتم.....

-بریم عزیزم.....

-او مقابل ماریا و کارمندانش خوب نقش بازی می کرد و من هم فقط تحمل می کردم و از
 شرکت خارج شدیم و به اسانسور رفتیم و من نگاهم را از نگاه تحسین امیز و رضایتمند او
 گرفتم و به زیر دوختم اما او با دستش چونه ام را بالا داد و خوب و دقیق تر تماشایم کرد و
 من اصلا نفهمیدم کی بوسیدم که یکهو در اسانسور باز شد و یک عده داخل آمدند و ما خارج
 شدیم.....

-ازش متنفر بودم و برق چشمانش تا حد مرگم می ازردم دوست داشتم این رنگ و روغن
 ها را از روی صورتم پاک کنم تا اصلا او من را نبیند و کیف نکند.....

-نگاهم به خیابان بود که داشتیم به طرف یک کلوپ می رفتیم و من متحیر بودم اما مارتین
 فقط لذت بخش و مرموزانه نگاهم می کرد و بعد در مقابل تعجبم توقف کرد و گفت:
 عزیزم پیاده نمی شی خودت صبح گفتی دوست داری کلوپ بیایی.....

-پیاده شدم و منگ و گیج به او و چشمان عجیب و غریبش نگریستم انگار مارتین صبح
 نبود خیلی مرموز شده بود و این مهربانی هایش می ترساندم..... -مقابل هم نشستیم و
 در میان تاریک و روشن کلوپ ارام جام هر دویمان را پرکرد و به دستم داد و گفت:
 امشب فقط خوش می گذرانیم عزیزم دیگر به

گذشته فکر نمی کنیم تو هم فکر نکن الان که تو این جا هستی من هم قید اشتباه تو را می زنم.....

-باز هم از حرفهای صدمن یک غاز او چیزی دستگیرم نشد که یکهو صدای موسیقی تند بلند شد و او جام هایش را یکی پشت دیگری لبالب پر می کرد و می نوشید و حالا من هم به زور و اجبار او و بعد بخاطر درد دستم همراهی ایش کردم و به نظرم رسید او ادم شده و حالا واقعا خودم را دوست دارد و به این علت اینجا امدم که از دلم در بیاورد نمی دانم چقدر در اغوشش رقصیدم و او چقدر بوسیدم و تمام اذیت و ازارهای این چند روز را با نوازش هایش جبران کرد.....

-با این وجود من زودتر هوشیار شدم و او بخاطر زیادرویش هنوز مست بود که من به دسثویی رفتم و با دیدن صورتم اه از نهادم برخوردارم و مهربان شده بود و می خواست از گناهم بگذرد چون لوسی پست فطرت به دستور خودش من را با یک گرم اساسی به شکل جنی در آورده بود و حالا این لنزها آتش به جانم می زد خدایا چقدر من احمق بودم که به او اجازه دادم به جای جنی بیوسم و.....

-انقدر تند و بی کله می راندم که نزدیک بود چند دفعه تصادف کنم و بعد خودم را به خونه رساندم و تند تند و با گریه تمام وسایلم را جمع کردم و داشتم در چمدان می گذاشتم و هنوز رخوت و سردرد داشتم که یکهو موهایم به طرز بدی کشیده شد و روی تخت پرت شدم و بعد رگبار فوش به طرفم سرازیر شد و در آخر مشت و لگدی بود که نثارم شد طوری که به خونریزی افتادم و ملافه ی تخت قرمز شد و او برای یک لحظه وحشت کرد و موبایلش را برداشت و به کسی زنگ زد و در حالی که فوش می داد فهمیدم برادرش است و بعد کنارم روی تخت نشست و مثل بچه ها زد زیر گریه و از من

عذرخواهی کرد و زیر لب در حالی که هنوز مست بود گفت: جنی ترکم نکن همش تقصیر خودت بود تو حق نداری ترکم کنی.....

-او هنوز هم من را جنی می دید و اصلا من برایش مهم نبودم و حالا فقط درد بدی را زیر شکمم حس می کردم و بعد خونریزی که انگار تمام نشدنی بود و بلاخره بیهوش شدم.....

-بیهوش امدم و این بار وقتی چشم گشودم آرام و منگ گفتم: من کجام؟؟؟؟.....

-مرد مسنی که روپوش سفید تنش بود آرام سرم را چک کرد و گفت: بیهوش شده بودی و الان بهتری.....

-خونه بودیم و ان پست فطرت من را بیمارستان هم نبرده بود تا پلیس دستگیرش کند و بعد ان مرد بلند شد و در حالی که صدایش از بیرون می امد به مارتین گفت: تازه بیهوش امده است چون سقط جنین داشته باید کلی بهش بررسی خون زیادی ازش رفته در ضمن طوری ناکارش کردی که دیگر عمرا باردار نمی شود بهتر خودت کم کم بهش بگویی.....

-اه از نهادم برخواست و گفتم یعنی من از این هیولا باردار بودم بهتر که سقط شد اما دکتر گفت دیگر هم مادر نمی شم به جهنم مگر من لیاقت مادری هم دارم.....

- مه وش.....مه وش.....

-نگاهش کردم او در چارچوب در در حالی که تی شرت جذب مشکی با گرمکن مشکی پایش بود ایستاده بود و حالا از نگاهش تمام شرمندگیش معلوم بود و من انقدر از او متنفر بودک که یکهو دست به چشمانم کشیدم و فهمیدم لنزها نیست و او بدون ان لنزها دارد این طور مظلومانه نگاهم می کند نمی دانم اما انگار عقلش سرجاش امده بود و حالا فهمیده بود

چه غلطی کرده است پس فقط چشمانم را بستم و زیر لب گفتم: برو بیرون می خواهم تنها باشم.....

- اما او نرفت و به جاش آمد و کنارم نشست و آرام موهایم را نوازش کرد و گفت: مه وش من متاسفم اما بخدا دیگه قول میدهم اصلا سراغ ان زهرماری نرم حالا میشه پاشی آماده بشی بریم خونه ی مامانم.....

- با خشم و بغض به طرفش برگشتم و با غیظ گفتم: بهتر بری بیرون و فقط تا فردا به این هم خونه ات مهلت بدهی تا به کل از شرش راحت شوی قول می دهم دیگه فردا من را نبینی چون قصد دارم جدا شم.....

- من که عذر خواهی کردم.....

-جد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! تو فکر کردی من با یک عذرخواهی همه ی دیونه بازی های تو را فراموش می کنم تو فکر می کنی من نمی دونم چه بلایی سرم آوردی دیگه بچه دار نمی شم دیگه مادر نمی شم ان هم فقط بخاطر وحشی بازی های توووووووووووویه عوضیییییییی.....

- او بلند شد و در حالی که به طرف کمد لباس هایش می رفت یک کت و شلوار مشکی بسیار چسب خوش دوخت که یعقه ی باز و شیکی داشت بیرون کشید و روی تخت کنارم گذاشت و گفت: مه وش من و تو فقط هم خونه بودیم و ازدواجمون تنها یک قرارداد برای رفع مشکلاتی بود که دامن گیرمان شده بود حالا حاملگی ناگهانی تو بخاطر حماقت های من بود که خوب حالا دیگه ان قضیه هم منتفی شد پس لطفا لباس بپوش تا برویم فکر کنم بابا بهمون شک کرده است باید برویم و به انها مثلا نشان دهیم که من هوس

جنی باز دوباره به سرم نزده است و تو را فقط دوست دارم و اگر نه باید با تمام ان ثروتی که قرار است تا اخر همین ماه به نامم شود خداحافظی کنم لطفا در کم کن من بخاطر اعتماد پدرم نیاز به همان قراردادی دارم که با تو بستم قول می دهم جبران کنم.....

-با کینه و خشم نگاهش کردم و فریاد زدم و گفتم: من با تو هیچ جا نمی ایم ازت بیزارم تو من را با چی عوضی گرفتی من ادمممممممممم بفهم احساس دارم حالا تو چطور فکر می کنی من یک روباتم که تو هر طور دوس داری عمل کند جدا احمقانه است.....!!!!!!!

-او این بار در حالی که دستهایش را دور سینه اش قلاب کرده بود و با ان چشمان نافذ می نگریستم آرام گفت: مه وش لباست را بپوش دیگر نمی خواهم بحث کنم من به تو گفتم دیگر سمت ان زهرماری ها نمی روم تو هم مدام روی مخ من راه نرو.....

-او رفت و من تنها بلند و کوبنده فریاد زدم و گفتم: لعنتیییییییییییییی.....

-لباس ان هرزه ی اشغال را که نه اما یکی از پیراهن های کوتاه و دوبندی خودم را که نارنجی خوش رنگ بسیار چسب و خوش دوختی بود را پوشیدم و بعد موهایم را سشوار کردم و دورم ریختم و مفصل صورتم را گریتم کردم و بعد در حالی که بند های باریک و نارنجی کفش های ۱۵ سانتی ام را دور ساق پایم می بستم به خودم در آینه نگریستم جدا که بی نهایت زیبا و فریبنده شده بودم باید به مارتین اثبات می کردم من از جنی هم زیبا تر هستم پس لعنتی این قدر مجبورم نکن از ان لنزها استفاده کنم و پوست سفیدم را برنزه کنم در حالی که از ان رنگ متنفر بودم.....

-نگاه مارتین به رویم بالا و پایین رفت و بعد در حالی که گره ی کرواتش را شل می کرد به خودش در آینه نگریست و زیر لب گفت: بهتر نبود همان کت و شلوار.....

- پدرش شنید اما خود را به نشنیدن زد تا پسرش باز دلش هوای عشق قدیم اش را نکند پس به من نگریست و تحسین امیز گفت: عروسک های شرقی هم تعریفی هستند مگه نه مارتی؟؟؟؟؟؟.....

- مارتین با مکث گفت: چطور؟؟؟؟.....

- خوب دیگه من عروسم را برازنده تر از تو می بینم خوشبختانه پسرم که یک همچین انتخابی کردی.....

- مایک زهر خندی زد و درحالی که نگاهش ذوم من بود گفت: البته که مارتی بی نهایت خوش سلیقه است هر بار بهتر از بار قبل.....

- این بار آقای جودت خصمانه به مایک نگریست و او هم دیگر تا آخر خفه شد.....

- عزیزم تو سوپ ماهیچه می خوری یا استیک با قارچ؟؟؟؟.....

- نگاهش کردم و به سردی گفتم: فرقی نمی کند.....

- مادرش با کنایه گفت: لازم نکرده عزیزم منو را برای عروسکت بخونی خودش هر چی خواست می خورد.....

- پدرش نگاه معناداری به خانومش کرد و گفت: عزیزم از دوران جوانی خودمان یادت شده است؟؟؟؟.....

- مایک پوزخندی زد و در حالی که نوشیدنی سرخ رنگ مضخرف اش را می خورد زیر لب ارام گفت: به افتخار عروسک مارتی.....

- اشغال کسافد چشمهای داغش از رویم کنده نمی شد و مارتین هم اصلا نمی فهمید یا شاید هم برایش مهم نبود با خشم نگاهش کردم و آرام با چنگالم یک تیکه استیک برداشتم و به دهانم گذاشتم و فقط نشان دادم که دارم می خورم.....

- چنان غضبناک به مایک نگریستم که مستی از سرش پرید و با جام اش میز را ترک کرد و به اتاقش رفت و بعد از خوردن شام آقای جودت با دادن دو بلیط جزایر هوایی به من و مارتین ما را برای رفتن به ماه عسل غافلگیر کرد البته من خیلی خوشحال نشدم چون اصلا حوصله ی سفر با مارتین را نداشتم اما خوب باید می پذیرفتیم تا خانواده اش بهمون شک نکنند.....

- در حالی که ناخن های بلند مانیکور شده ی قرمزم را در گوشت کف دستم فرو می کردم به مارتین نگریستم و با حرص نگاهم را از او گرفتم و زیر لب گفتم: لعنتی.....

- مه وش لطفا لبخند بزن می دونم از این مسافرت مضخرف دو نفره بیزاری اما من هم خوشحال نیستم حالا جلوی مامان و بابام و مایک که برای بدرقه امون به فرودگاه آمدند تابلوبازی درنیار.....

- با غیظ لبخند قفل شده ام را که از لابه لای دندان هایم مضحک نشان می داد را ازاد کردم و به ظاهر خودم را خوشحال به انها نشان دادم تا سوار هواپیما شدیم و حرکت کردیم.....

- می تونی سرت روی شونه ی من بگذاری.....

- با خشم نگاهش کردم و سیخ سر جایم نشستم.....

- هر طور مایلی اما من فقط دوستانه این پیشنهاد را دادم لطفا از الان فکر بد نکن چون اصلا حوصله ی بحث ندارم.....

-می دونم.....!!!!!!

-اقا دوتا اتاق لطفا.....

-مه وش.....!!!!!!

-به نگاه خشمگین و سردش نگریستم و با گستاخی گفتم: چیه توقع نداری که با تو هم اتاق بشم هنوز که یادت نشده تو قابل اعتماد نیستی.....

-او تنها نگاهش را با خشم از من گرفت و زیر لب گفت: می دونم این اتاق توسط بابام رزرو شده اگه با هم نباشیم انها قطعاً می فهمند لطفاً بچه بازی را کنار بگذار.....

-زیر لب تند و عصبی گفتم: به جهنم.....

-بازویم سوخت و فهمیدم باز مارتین دیوانه شده انگار نباید هیچ کس به خانواده اش

توهین می کرد پس باز ناچاراً رضایت دادم و با او هم اتاق شدم.....

-بیا روی تخت بخواب من کاری به تو ندارم.....

-با خشم گفتم: همین جا روی کانپه راحتترم.....

-او این بار سرد و امرانه گفت: هر طور دوس داری برای من فرقی نمی کند چون قصد ندارم

در سفرمون باز هم ناپرهیزی کنم و سراغ نوشیدنی برم.....

- این بار تند و غضب الود گفتم: البته تو از این قول ها تا الان هزار بار دادی.....

-مه ووووووووش.....!!!!!!

-هان چیییییییییه؟؟؟؟؟؟؟؟مگه دروغ می گم؟؟؟؟؟؟؟؟.....

- او فقط پیرهن اش را کند و نیمه برهنه روی تخت شیرژه رفت و چشمهایش را بست و خوابید.....
- من خوابم می یاد.....
- من نمی یاد یعنی با وجود تو نمی یاد می بینی که دارم تلوزیون نگاه می کنم.....
- پس حداقل کم اش کن.....
- نمی تو نم چون عادت به صدای کم ندارم.....
- او این بار با خشم بالشت را روی سرش گذاشت و بلاخره خوابید.....
- نمی دونم بلاخره کی خوابم برد اما با صدای مارتین بیدار شدم و او میز صبحانه رو چپیده بود و منتظرم بود.....
- چشمانم را مالیدم و عصبی گفتم: چرا هر وقت قرار صبحونه بخوری من را هم باید بیدار کنی شاید من بخوام هنوز بخوابم.....
- چون صبحونه فقط بین ساعت ۶ تا ۸ سرو می شه بعدش باید میان وعده بخوری تا ناهار.....
- بی حوصله و خواب الود بلند شدم و صورتم را شستم و موهای اشفته ام را با کش بستم و روی تاپم یک پیرهن مردانه جین پوشیدم بدون آنکه دکمه هایش را ببندم مقابلش نشستم.....
- او قهوه ام را جلویم گذاشت و امرانه گفت: امروز قرار با یک تور بریم گردش.....
- من که نمی یام.....

-چرا؟؟؟؟؟؟.....

-چون می خوام بازم بخوابم بعد هم ناهار بخورم و بازم بخوابم تا کلا خستگی ایم در بره بعد برای شب یک فکری می کنم.....

-او بلند شد و در حالی که ساعتش را دور مچ اش بست و گفت: هر طور دوس داری.....

-تا شب با کانال های ماهواره به زور خودم را سرگرم کردم و بعد در حالی که کلی حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم کمی بگردم بلند شدم و مقابل آینه ایستادم و یک جین و تاپ صورتی دوبندی چسب خوشگلی را با کلاه صورتی اسپورتی انتخاب کردم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم و در حالی که کلید را به متصدی هتل می دادم به طرف درب خروجی رفتم و با یک تاکسی به طرف دریاچه ی معروف ان اطراف رفتم و در حالی که تا کمر روی اب دریاچه از بالای پلی اویزان شده بودم گوشه هایم داغ شد و صدای بمی در گوشم پیچید و گفت: می دونی تو با این اندام اهنر با داری و ناخودآگاه چشم هر پسری را به طرف خودت جذب می کنی.....

-یکهو از روی پل به حالت ایستاده تغییر وضعیت دادم و ناباورانه به او نگریستم و آرام و خشمگین گفتم: بهتر بزنی به چاک.....

- براوووووووووو عزیزم تو با این اخلاق سگیتم بی نهایت جذاب هستی حالا بهتر این همه با قلب دیوانه ی من بازی نکنی من پیتر هستم.....

-به دستش نگریستم و با خشم او را پس زدم و به طرف دیگری راهم را کج کردم اما او بیخیال نشد و دنبالم راه افتاد و با گستاخی گفت: می تونم به یک کلوپ خوب دعوت کنم.....

- با خشم و حرص به طرفش برگشتم و گفتم: من نامزد دارم بهتر بری به جهنم.....

-جد!!!!!!.....

- از لحن و لبخند تمسخرالودش بیشتر حرصم گرفت طوری که خشمگین گفتم: تا به

پلیس زنگ نزدم بهتر شرت را کم کنی.....

- اووووووووکی عزیزم اما من هم بادم یکی از ان حلبی ها دستم کنم و بگم نامزد دارم

در حالی که ندارم.....

-این بار دیگر اعتنایی نکردم و به طرف ماشینی که در اختیارم بود رفتم و گفتم به هتل

برود.....

-سلام.....

-نگاهم را با خشم از مارتین گرفتم و در حالی که درب خروجی را می بستم به طرف حمام

رفتم تا یک دوش بگیرم.....

-تا الان کجا بودی؟؟؟؟.....

-جهنم.....!!!!!!.....

-بازویم سوخت و نگاهم در نگاه داغ مارتین در نوسان بود و فقط از خدا می خواستم این بار

مست نباشد چون دیگر حوصله ی وحشی بازی ها یش را نداشتم اما او در هوشیاری مست

کرده بود چون این بار با نام خودم صدایم کرد و در حالی که زیر لب فوش نثارم می کرد

پرتم کرد روی کاناپه و فریاد زد و گفت: از فردا هر جهنمی خواستی با من فقط با من می ری

فهمیدی.....

- با خشم فریاد زدم و گفتم: به تو مربوط نیست من کجا میرم فهمیدی.....
- بهتر قاطی نکنی من و تو فقط با هم هم خونه هستیم اما پدر من تا از رابطه ی ما مطمئن نشود تحت هیچ شرایطی راضی نمی شود اموالش را به من بسپارد.....
- به جهنم.....
- گردنم تیر کشید و بعد با شدت به روی کاناپه پرت شدم و تا امدم عکس العملی نشان بدهم مارتین روی صورتم خم شد و فریاد زد و گفت: کاری نکن زیر تمام قول و قرارمان بزنم و تو را طلاق بدهم تا هم تو از شر من راحت شوی و هم من از شر تو و به کل قید اموال پدرم را هم بزنم.....
- با بغض و درد او را کنار زدم و روی کاناپه نشستم و در حالی که گردنم را ماساژ می دادم فریاد زدم و گفتم: ازت متنفرم از همه ی هم جنس های توی عوضی متنفرم.....
- برو یک دوش بگیر و زود بخواب چون فردا قرار صبح زود با یک تور بریم ساحل و ریلکس کنیم.....
- لباس هایم را با خشم از تنم در مقابل ان عوضی کردم و به حمام رفتم و دو ساعت در وان دراز کشیدم و با همه ی وجود به کوروش فوش دادم و گریستم.....
- کلاه اسپورت لبه دار سفید مشکی اسپورتم را با یک تاپ دوبندی سفید و شلوار سفید ایدئاس همراه کفش های اسپورت و مارکم انتخاب کردم و آماده شدم و بعد موهای بلند و مواجهم را که از حمام دیشب حالت گرفته بود بالای سرم به حالت دمب اسبی بستم و عینک بزرگ و افتابی ام را زدم و بیرون امدم.....

-مارتین یک جین و تی شرت چسب لیمویی پوشیده بود و با دیدن من تنها ورندازم کرد و بعد زهر خندی زد و عینکش را زد و گفت: حالم از عروسک هایی مثل جنی بهم می خورد.....

-با خشم گفتم: جدا!!!!!! پس برای همین هر وقت مست می کنی من را با او عوضی می گیری.....

-او با خشم به طرفم برگشت و در حالی که چشمهایش برق می زد گفت: مه وش خفه شو.....

-چرا چون خاطرات عشقت را تداعی کردم.....

-گفتم خفه شو.....

-نمی شم.....

- او با دو قدم بلند خودش را بهم رساند و محکم بازوهایم را گرفت و تکام داد و گفت: بهتر ان دهن خوشگلت را ببندی واگر نه طوری خودم می بندم که پشیمان شوی.....

-چرا چون حقیقت را می گم.....

-باشه خودت می خواهی من مثل ادم باهات رفتار نکنم.....

- نفس هایم به شماره افتاده بود و لبم می سوخت و حالا مشت هایم به سینه ی او کوبیده می شد و تنفرم را نشانش می دادم اما او فقط فاتحانه می خندید و بعد عینکش را از روی زمین که افتاده بود برداشت و به چشمش زد و ارام بازویم را گرفت و بیرون رفتیم.....

- ازت متنفرم.....

-مهم نیست چون من و تو فقط هم خونه هستیم.....

-تو یک اشغال روانی هستی که با ازار من داری از ان معشوقه ی هوس بازت انتقام می گیری.....

-مه وش فقط خفه شو تا دوباره به نفس نفس نیفتادی می دونی که من از هیچکس ابایی ندارم الان این جا می توانم مقابل تمام این نگاه های کنجکاو کار چند لحظه پیش را برایت تکرار کنم پس دیوانه ام نکن.....

-راست می گفت او احمق تر از این حرفها بود پس به اجبار تسلیم شدم و به بیرون نگریستم تا بلاخره به ساحل رسیدیم و پیاده شدیم و چادر زدیم مثل اینکه قرار بود شب هم بمانیم مانند ما چند زوج دیگر هم بودند انها برخلاف من و مارتی خیلی با هم رابطه ی خوب و گرمی داشتند و مدام با هم صحنه های دو نفره می ساختند و من و مارتی بی خیال همدیگر هر یک در عالم خود گرم بودیم تا بلاخره شب مارتی با بدن نیمه برهنه در حالی که تازه از دریا آمده بود امد کنار اتش و بچه ها نشست و من هم مقابل او نشسته بودم و بی هدف داشتم به اتش می نگریستم که یکهو صدای پر عشوه ی سارا دوست دختر الکس که مثل اینکه در خوردن الکل زیاده روی هم کرده بود بلند شد و گفت: وای مارتی تو چه بدن رو فرمی داری.....

-با حالت مشتمز کننده ای به ان دختر گستاخ نگریستم و بعد به مارتی نگاه کردم که او هم با بی اعتنایی و جسارت همیشگی اش که انگار در اخلاق غربی ها نهادینه شده بود گفت: ممنونم اما تو زیادی لاغر و مردنی هستی بهتر بخاطر الکس کمی چاق تر شوی.....

-الکس با ان چشمهای خمار خاکستری ایش لبخند بی پروایی زد و به من نگریست و گفت: اما تو مارتی شانس اوردی انگار هر کی به تور تو می خورد هم مانکن است و هم خوشگل.....

-از نگاه و کلام گستاخانه و بی پروایش تمام تنم مور مور شد طوری که بلند شدم و به طرف ساحل رفتم.....

- تا نیمه های شب انها زدند و رقصیدند و چرت و پرت گفتند البته کلی هم نوشیدند اما انگار مارتی داشت خودش را کنترل می کرد حداقل بخاطر قولی که به من داده بود... ..
-مه وش.....

-به طرف لی لی برگشتم و با جاخوردگی گفتم: بله.....
-ترسیدی.....

-نه فقط انتظارش را نداشتم.....

-دختر تو چرا تو جمع نیستی تو با مارتی مشکل داری.....
-نه.....

-پس چرا این دو شب اصلا پیش هم نیستید و مدام از هم فراری هستید و تو حتی در جمع هم بخاطر حضور او شرکت نمی کنی.....

- حوصله ی شلوغی را ندارم.....

-اما سارا بدجوری با مارتی می تازد.....

-به جهنم.....

-پس بینتون شکراب است درسته؟؟؟؟.....

-نه بیخیال تو و شاین چطور هستید؟؟؟؟.....

-ما خیلی وقت قرار با هم به هم بزیم.....

-چرا؟؟؟؟.....

-چون هم من و هم او از دست هم خسته شدیم فقط چند سال همدیگر را الاف کردیم حالا دیگه داریم هم را ترک می کنیم این آخرین پیک نیک دو نفره ی من و او است می بینی که فعلا من با الکس جور شدم.....

-اما شاین ناراحت نمی شود.....

-بشود چه فرقی می کند وقتی او هم با بتی خوش است و من هم کاری به کارش ندارم.....

-متحیر به او نگریستم و گفتم: البته من هیچ سر از روابط شما غربی ها در نمی اورم.....

-اره چون ما مثل شما شرقی ها اصلا عاطفی و وابسته نیستیم.....

-اما عشق در ما شرقی ها محکم تر است چون ما همیشه به هم وفاداریم.....

-نمی دونم اما به نظر من عشق و عاشقی هم تاریخ مصرف دارد وقتی به تاریخ انقضا رسید باید ریخت دور و یکی دیگه را جایگزینش کرد.....

-منطق من با او حالا بعد از این همه رنج و کینه و نفرت از زمین تا آسمان فرق داشت حالا عشق پاک و آسمانی محراب را می فهمیدم حالا غرور و تعصب و پاکی او را درک می کردم این جا همه مثل حیوان در هم می لولیدند و هر یک با عشق دیگری خوش بود و خلوت می

کرد و ان یکی هم کک اش نمی گزید چون خودش هم با کس دیگری سرش گرم بود اصلا اینجا همه چیز معکوس بود و عشق هم معنای وارونه داشت ای لعنت به من

-شب اخر بچه ها جشن گرفته بودند و کلی خوراکی و نوشیدنی روی میز کنار ساحل چیده بودند و یک عده در دریا شنا می کردند و یک عده لب ساحل

از صبح افتاب می گرفتند تا برنزه شوند و من هم به پیشنهاد سارا و بتی و لی لی خودم را برنزه کردم اولش چون حوصله ام از بیکاری سررفته بود و دوم اینکه اصلا حوصله ی کل کل با مارتی را نداشتم پس یک صبح تا بعداز ظهر کنار ساحل دراز کشیدم.....

-لی لی چکار می کنی.....

-هیچی تو فقط دست من را بگیر و بیا.....

-چرا چشمهام بستنی.....

-می خوام یک لباس خوشگل تنت کنم و بعد هم یک ارایش لایت تا امشب دهن همه وایفته اخه با این رنگ برنزه خیلی جیگر شدی.....

-اول بگذار خودم ببینم.....

-نه دیگه این طوری بی مزه میشه.....

-از ذوق او من هم ذوق کردم و راضی شدم و وقتی با او وارد جمع شدم از سکوت جمع و بعد کف بلند الکس و پشت سرش شاین و بقیه سرخ شدم و بعد یک اهنگ تند پخش شد و من و لی لی با هم رقصیدیم که البته من اصلا دوست نداشتم اما به اصرار او تسلیم شدم تا بلاخره اهنگ تمام شد و فقط یک بار در میان جمع چشمان سرخ مارتی را دیدم و بعد دیگه او را

ندیدم تا موقع شام که باز هم او را ندیدم و این وسط از دست نگاه های شاین و الکس هم به تنگ آمده بود و از این لباس مسخره ی لی لی هم متنفر شده بودم چون هم خیلی باز بود و هم کوتاه یک دکله ی پرنسسی کوتاه و باز که قرمز اتشی بود و دوست داشتم عوضش کنم اما با اصرارهای سارا و لی لی و بتی منصرف شدم.....

- سارا مارتی کجاست؟؟؟؟.....

- بیخیال لی لی او اصلا حالش خوب نبود.....

- اما باید بیاید و با مه وش برقصد.....

- بی حوصله زهر خند زدم و گفتم: من خسته ام می خوام برم بخوابم.....

- الکس پوزخند زد و گفت: فکر کنم مارتی امشب بدجوری خورده چون اصلا شام هم نخورد

اما اگه دنبال هم رقصید من حاضرم مه وش را همراهی کنم.....

- لی لی با خشم گفت: لازم نکرده خودش صاحب دارد.....

- از نگاه های بی پروای شاین و جسارتش دیگر داشتم دیوانه می شدم پس بلند شدم تا به

چادرم بروم که لی لی مانع شد اما من او را پس زدم و گفتم:

سرم درد می کند می خوام بخوابم.....

- به ناچار پذیرفت و من هم به چادرم امدم و دراز کشیدم اما نفس های گرمکسی را بر روی

صورتم حس کردم و بعد بوی الکل را استشمام کردم و خواست جیغ بزنم که دستی روی

دهانم قفل شد و بعد در اغوشم کشید و زیر گوشم گفت: جنی عزیزم چطوری ان عوضی را

ترک کردی و سراغ من امدی خیلی وقت بود منتظرت بودم.....

- فقط دست و پا می زدم و به سینه اش مشت می زدم.....
- عزیزم آرام باش دیگه نمی گذارم من را ترک کنی و پیش ان عوضی بری.....
- نفس هایم بریده بریده بالا می امد و حالا جنون مارتی به نهایت رسیده بود و انگار بی حد و اندازه هم خورده بود چون تبدیل به هیولایی شده بود که مهار کردنش ناممکن بود.....
- مه وش.....مه وش!!!!!!.....
- با چشمان بی فروغ و وحشی ام به او نگریستم و بعد باز دوباره تنم را با لوسیون کف مالی کردم و با اب دریا شستم.....
- مه وش بس کن تمام پوست تنت رو کندی اخه تو چه مرگت چرا امدی کنار ساحل داری دوساعته خودت را می شوری????.....
- دیوانه شده بودم یا عقم را از دست داده بودم نمی دانم اما بدون توجه به حرفهای لی لی باز هم سفت و سخت به جانم افتادم و فقط خودم را می شستم و هنوز کابوس دیشب مقابل چشمانم رژه می رفت و هر چی خودم را می شستم عطر تن ان هیولا از بین نمی رفت و این به جنون رسانده بودم.....
- لی لی شونه های برهنه ام را در دست گرفت و آرام تکانم داد و گفت: مه وش آرام باش چرا گلوت این قدر کبود اصلا چه بلایی سر لب و صورتت امده است
-????????

-یکهو بلند شدم و از لب ساحل به طرف دریا دویدم و خواستم برای همیشه به زندگی فلاکت بارم پایان بدهم که لی لی فریاد زد و گفت: مه وش طور و خدا برگرد داری چکار می کنی من شنا بلد نیستم لعنتی غرق می شوی.....

-اما من اصلا صدایی نمی شنیدم و فقط دوست داشتم خودم را خلاص کنم و از دست ان هیولا و دیوانه بازی هایش راحت شوم دوست داشتم فریاد بزنم و به ان عوضی حالی کنم من ان جنی عوضی نیستم ای لعنت به تو کوروش ای لعنت به تو کوروش.....

-اب با هجوم وارد دهانم می شد و زیر پاهایم خالی شده بود و صداها نامفهوم زیادی اطرافم می شنیدم و حالا تصویر مادرم را بعد از مدت ها مقابلم می دیدم که نگران و اشفته می نگریستم و بعد یکهو دستی دور کمرم قلاب شد و از درون اب بیرون کشیدم و من اما بیهوش شدم و وقتی چشمانم را گشودم بالای سرم همه ی بچه ها را نگران دیدم و در حالی که مارتی روی تنم نیم خیز شده بود و مثلا داشت تنفس دهان به دهان بهم می داد با دیدن چشمهای باز شده ام آرام از رویم بلند شد و کناری افتاد و نفس نفس زد انگار خیلی برای زنده ماندنم تلاش کرده بود و من اما هنوز درست نفسم بالا نیامده بود که یکهو از جایم نیم خیز شدم و خواستم به طرف دریا هجوم ببرم و یکبار دیگر تلاش کنم تا برای همیشه از دست این زندگی خلاص شوم که یکهو مچ دستم در دستان قدرتمند مارتی قفل شد و او با نفس های لاجونش فریاد زد و گفت: مگه زده به سرت؟؟؟؟؟؟.....

-سیلی محکمی با همه ی بی رمقی ام به گونه ی او نواختم و فریاد نه صدای نیمه بلندی که تازه جان گرفته بود کشیدم و گفتم: به تو ربطی ندارد لعنتی ولم کن می خوام بمیرم.....
-مارتی نگاهی به صورتم انداخت و با شرمندگی گفت: من بابت دیشب.....

- دیگه حرف نزن فقط ولم کن.....

-مه وش من و تو.....

-به پهنای صورت اشکهایم سرازیر شد و در حالی که تقلا می کردم تا دستم را ول کند لی لی به کمکم امد و گفت: مارتی ولش کن من خودم مراقبش هستم جدا شما مردها همتون احمق و خودخواه هستید.....

-او ارام مچ دستم را رها کرد و من با شتاب بلند شدم و لی لی در اغوشم کشید و به طرف چادرش بردم و کمی باهام حرف زد و من هم ناچارا بیخیال خودکشی شدم.....

-انقدران سه روز سفرتحمیلی برایم سخت و طاقت فرسا گذشت که وقتی رسیدیم دیگر تصمیم خودم را گرفتم تا برای همیشه به این زندگی دونفره ی احمقانه پایان بدهم اما این بار بدون انکه به مارتی بگویم خودم اقدام کردم

.....

-سلام.....

-سلام لطفا بشینید.....

-ارام روی مبلی مقابلش نشستم و گفتم: من قبلا شرایطم را در پرونده ام نوشتم و به منشیتون دادم حالا لازم دوباره حرف بزنم.....

-نه این سر و صورت درب و داغان هم بابت همان ادعایی است که در پرونده ات نوشتی؟؟؟؟.....

- بله.....

-چرا این طور وحشیانه ابراز علاقه می کند؟؟؟؟؟؟.....

-پوزخندی زدم و گفتم: ابراز علاقه.....!!!!!!

-تو اسم دیگری برای وحشی بازی همسرت سراغ داری.....

-چشمانم را به آن دکتر سرد و سنگ ۵۰ ساله ی مقابلم انداختم و در حالی که از نگاه تند و

تیز او از پشت عینک مخصوصش حسابی معذب شده بودم آرام گفتم: من فقط مدرک می

خواهم.....

-خوب درست امدی این جا من به تو مدرکی را می دهم که تو می خواهی اما تا با همسرت

ملاقات نکنم نمی توانم ادعای تو را باور کنم.....

-اما من که قبلا در پرونده ام نوشته بودم شاهی ندارم در ضمن دوست هم ندارم همسر

چیزی بدانم چون در این صورت نه می آید و نه دیگر می گذارد من بیایم.....

-مهم نیست این طوریم من و تو نمی توانیم او را محکوم کنیم.....

-اما من راه دیگری ندارم.....

-قدر است؟؟؟؟.....

-نه اما منطق خودش را دارد.....

-خوب منطقش چیست؟؟؟؟.....

-ما قبلا توافق کردیم همین طوری زندگی کنیم اما او یکهو شروع به دیوانه بازی کرد یعنی

من می دانستم او قرار نیست به من عشق بدهد پس الان هم هیچ اعتراضی ندارم چون خودم

هم به او هیچ احساسی ندارم اما قرارمون هم این نبود که من فقط تسلیم شوم.....

-تسلیم چی شوی.....

-تسلیم او و تمام خواسته های غیر منطقی اش.....

-متاسفم شما هر دو خیلی احمقانه روی زندگی مشترکتون قمار کردید و حالا باید هر دو باهم به این نتیجه برسید که به درد هم نمی خورید.....

-بی نتیجه از کلینیک دکتر بیرون امدم و یکراست به خونه رفتم و بی معطلی با ایران تماس گرفتم اما بیش از هزار بار گرفتم و ناموفق ماندم من بازنده بودم و حالا نه در اینجا و نه در ایران هیچ کسی را منتظر نداشتم بهتر بود با مارتی بسازم تا حداقل سرپناهی داشته باشم نمی دانم اما انگار تمام این شکنجه ها را حق خودم می دانستم هیچ وقت لحظات اخر عمر مادرم را فراموش نمی کنم که چطور عاقم کرد و در اخر نگاه سرد و بی روح محراب که دیگر نتوانست بیش از این من را ببخشد و بیخیال غیرتش شود اما دوست داشتم کوروش را پیدا کنم و تف بندازم تو صورتش و تمام عقده هایم را بر سرش خالی کنم چطور می توانست این همه نسبت به من که یک روزی می

پرستیدم بیخیال باشد وای خدایا چطور من چنین ادمی را دوست داشتم و پا روی تمام وابستگی هایم در ایران گذاشتم و با این عوضی فرار کردم ای لعنت به من ای لعنت به من.....

-یک هفته می شد که با مارتی سروسنگین شده بودم و اصلا با او حرف نمی زدم و حالا هر کدام جداگانه شام می خوردیم و می خوابیدیم و او هم فعلا به رفتارهای من حساسیتی نشان نمی داد تا ارام شوم اما من فقط به ترک او و آزادی خودم فکر می کردم و بعد که به تنهایی بعد از آزادم در این کشور بی در و پیکر فکر می کردم به کل منصرف می شدم و باز کابوس

های شبانه با ان هیولا مقابلم رژه می رفت و با همه ی وجود می گریستم و بعد با چند پیک مشروب خودم را آرام می کردم.....

-مه وش من می خوام باهات حرف بزنم می شه بلند شی.....

-بی اعتنا به او همانطور در کاناپه فرو رفتم و بیشتر به صفحه ی تلوزیون خیره شدم که او سرسختانه درخواستش را تکرار کرد و من به اجبار تسلیم شدم و

پاهایم را جمع کردم و او کنارم نشست و تلوزیون را خاموش کرد و چونه ام را به طرفش برگرداند و گفت: باز هم مشروب خوردی.....

-بی حوصله و عصبی گفتم: به تو ربطی ندارد.....

-آخر هفته می خوام یک میهمانی بدم.....

-بده.....

-قرار من و تو بدیم نمی پرسی به چه مناسبتی؟؟؟؟.....

-برام مهم نیست.....

-ولی من می گم بلاخره بابا رسمیت ازدواج من و تو را پذیرفته و قرار است اخر هفته ان ثروت افسانه ای به نامم بشه و من هم می خوام یک جشن بزرگ بگیرم تا در شادیمون دو نفر رو بیشتر از بقیه سهیم کنم حالا بگم ان دو نفر کی هستند.....

-بی حوصله گفتم: گفتم که نه جشن برایم مهم است و نه مهمان هایی که می گویی چون من کسی را در این شهر ندارم که بخاطرش بخوام غافلگیر بشم.....

-مطمئنی؟؟؟؟.....

-منظورت چیه؟؟؟؟؟؟.....

-ان دوتا کسافد عوضی رو هم می خوام دعوت کنم تا خوشبختی و ثروتمونرو تو صورتشون بزnm.....

-یکهو از جام با عصبانیت بلند شدم و فریاد زدم و گفتم: جدام!!!!!!!!!!!!!!تو فکر می کنی من و تو خوشبخت هستیم؟؟؟؟؟؟؟؟ شاید تو به ارزوت رسیده باشی و بلاخره ثروتمند شده باشی و بخواهی خودت را به رخ نامزد سابق ات بکشی اما من هیچ چیزی برای به رخ کشیدن مقابل ان عوضی ندارم پس لطفا تنهایی تو جشنت شرکت کن.....

-هیچ معلوم است تو چت شده؟؟؟؟؟؟.....

-یکهو قهقهه ای عصبی زدم و گفتم: جدا معلوم نیست من چه مرگم؟؟؟؟؟؟؟؟ نمی بینی دستهام می لرزه چون اگر هر شب چند پیک مشروب نخورم نمی توانم کابوس شب هایی که با یک هیولا بودم را فراموش کنم هنوزم معتقدی من و تو خوشبختیم جدا مسخره است اما به نظر من جنی باید خیلی خوشانس باشد که از دست یک هیولا راحت شده و.....

-ضربه ی سیلی او طوری روی صورتم نشست که فکر کنم دو تا از دندان هایم شکست و خون از دهانم فواره زد و روی زمین افتادم و بعد او خشمگین و دیوانه وار به باد فوش و تحقیرم بست طوری که دیگر شکنجه های همیشگی

اش را فراموش کردم و تنها زیر بار ان همه درد و رنج فقط از خدا مرگم را خواستم اما انگار این ارزو هم بس محال و ناممکن بود.....

-سوختم با همه ی وجودم سوختم اما هیچ اعتراضی نکردم و همانطور مسخ شده به مقابلم خیره شدم و اجازه دادم تا آن هیولا هر طور دوست دارد صورت درب و داغونم را تیمار کند انگار بیمار بود که اول شکنجه ام می کرد و بعد مثل پرستارها ازم تیمار داری می کرد جالب اینکه هم درد و هم درمان او برایم بس سخت و طاقت فرسا بود ولی دیگر جانی برای اعتراض نداشتم.....

-مه وش تو نمی گذاری من باهات مثل ادم های متمدن حرف بزدم تو دوست داری شکنجه بشی واگر نه این طوری من رو دیوانه نمی کنی.....

-حالا اشک هایم به روی کبودی های صورتم مثل نمک به روی زخم بود چون طوری می سوزاندم که حس می کردم دارم اتش می گیرم و ان لعنتی باز هم در ان صورت درب و داغان من به دنبال جنی می گشت و گاهی زیر لب در ان شرایط اسف بار بخاطر مشروبی که خورده بود قربان صدقه ی او می رفت و غرور من را مثل هر بار زیر پایش له می کرد و این به جنون می رساندم.....

-میهمانی بسیار بزرگ و مجلل با کلی میهمان و دوست و آشنا اخر هفته طبق خواست خودش برگزار شد و من هم مثل عروسک خیمه شب بازی به ارایشگاه رفتم و طبق دستور او گریم شدم و باز ان لنزهای لعنتی در چشمانم جا خوش کرد و پوستم برنزه شد و ماکسی بلند و چسبی که چاکي بزرگ تاروی ران های خوش تراشم می خورد تنم شد و موهایم لخت و اشفته دورم ریخته شد و درست همانی شدم که مارتی را به قهقرا می برد حالا او از شدت خوشحالی روی پایش بند نبود و مدام با دوستانش پیک های پی در پی مشروب را بالا می کشید و دست در گردن من می انداخت و خوشحالیش را به روی لب هایم مهر می کرد و من همانند بتی زیبا فقط شاهد اعمال بی شرمانه ی او بودم و بس.....

- تمام جسارت های بی شرمانه ی مارتی و رفتارهای مالیخویایی او که مثل همیشه من را با جنی اشتباه گرفته بود با همه ی وجود نابودم نساخته بود که با ورود کوروش و جنی دست در دست هم به یکباره از درون متلاشی شدم و در حصار بازوان مارتی فرو رفتم و در حالی که به شدت فشارم افتاده بود خواستم روی مبل بشینم اما ان لعنتی با دیدن انها طوری دیوانه شد که دستور داد صدای موسیقی را تا اخر بلند کنند و بعد من را به وسط برد و مجبورم ساخت با او تانگو برقصم و من همچون مترسکی هر آنچه او خواست شدم در حالی که قلبم با دیدن کوروش در کنار ان عوضی هزار تکه شده بود اما مجبور بودم با این هیولا که قصد داشت امشب انتقام سختی از نامزدش با من بگیرد بتازم باز هم فریاد هایم را خدا شنید و من عذابی سخت و طاقت فرسا را متحمل شدم که به نظر حقم بود چون بدجوری با قلب محراب تا کرده بودم اما چرا بخشیده نمی شدم چرا خدا با همه ی مهربانی و بزرگیشمن را نمی بخشید.....

-اخرهای شب در حالی که از بس با مارتی رقصیده بودم و دیگر جانی برایم نمانده بود بلاخره در ان نورهای ضعیف توانستم خودم را از اغوش او جدا کنم تا به گوشه ای بروم و به درد خودم بمیرم که یکهو دستی از پشت کمرم را در اغوشش کشید و به خیالم که مارتی است با اعتراض گفتم: مارتی ولم کن تو با وجود ان همه مشروب دیگر مغزت کار نمی کند اما من خسته شدم بذاربرم.....

-تا خواستم جیغ بزنم او دستش را روی دهانم گذاشت و به طرف خودش کشیدم و زیر گوشم ارام و بم گفت: مه وش جیغ نزن من می خواستم بگم امشب خیلی خوشگل شدی از اول شب تا الان منتظر بودم تا ان هیولا ولت کند تا از نزدیک تماشات کنم.....

-سیلی محکمی به گوشش نواختم و بلافاصله خودم را از اغوشش جدا کردم و با بغض و تنفر گفتم: ازت متنفرم ازتوی لعنتی متنفرم برو به جهنم.....

-اما او از رو نرفت و دوباره در اغوشم کشید و در حالی که موهای بلند و مواجم را نوازش می کرد آرام و بم گفت: متاسفم ان شب اصلا حالم خوب نبود من نمی خواستم تو رو ترک کنم.....

-مشت های بی جانم را به سینه ی ستبرش کوییدم و در حالی که می گریستم در هیاهوی بلند و تند موسیقی فریاد زدم و گفتم: ولم کن برو به جهنم تو خیلی بی غیرتی تو یک ادم عوضی بی رحمی هستی که من را به دست یک هیولا سپردی و دنبال عیاشی خودت رفتی.....

-لب هایم سوخت و مهر شد و حالا نفس هایم بریده بریده بالا می امد و با ناخن هایم به سینه اش چنگ انداختم و خودم را از اغوش سست او بیرون کشیدم و در حالی که بلند بلند می گریستم اما صدایم در موسیقی بلند و تند گم شده بود که در لابه لای تاریکی خودم را به اتاق خوابم رساندم تا دیگر ان لعنتی را نبینم اما دیگر دیر شده بود چون او با من وارد اتاق خواب شد و انگار در خوردن مشروب هم عجیب زیاده روی کرده بود چون درست مثل ان روزی شده بود که من بزرگترین خیانت را به محراب کرده بودم اما دیگر نمی گذاشتم این بار هم نابودم کند دیگر نمی گذاشتم مثل اشغالی باهام رفتار کند او باید در خماری تصاحب من شکنجه شود اما چطور در حالی که قدرت او به ناتوانی من می چربید.....

-مه وش من هنوز هم معتقدم ان چشم های زمردی بیش از این تپله های رنگی جذاب است وای!!!!!!!!!!!!!! نمی دونی چقدر دلم برایت تنگ شده بود می دانم دل تو هم برای من کلی تنگ

شده بود پس چرا گوشت تلخی می کنی دیدی که یکبار من را بخاطر ان محراب عوضی از دست دادی و با تصاحب من باز مال خودم شدی حالا هم نمی گذارم مال مارتی عوضی باشی تو فقط مال منی

.....

-برو گمشو عوضی ازت متنفرم از تو از غیرتی که هیچ وقت نداشتی پدرم من رو به تو سپرده بود اما توی عوضی چکار کردی تو چطور می توانی این همه هوس باز و پست باشی ازت متنفرم.....

-او نزدیک و نزدیک تر می شد و حالا من در حصار بازوان او بوی تند ادکلانی که همیشه برایش می مردم و مشروب را با همه ی وجودم استشمام می کردم و حالا فقط از ان بوها متنفر بودم و نمی دانم چرا یکهو تمام خاطرات ایران و ان روز که توسط این لعنتی به محراب خیانت کردم مقابلم نقش بست و بعد با همه ی وجودم مشت به سینه اش زدم و گریستم و از او خواستم رهایم کند اما بی فایده بود او به حیوان درنده ای بدل شده بود که فقط به امیال حیوانی خودش فکر می کرد و درست لحظه ای که در اغوشش دست و پا می زدم و نفس هایم به شماره افتاده بود در اتاق باز شد و مارتی با ظاهری اشفته وارد اتاق شد و با دیدن ان صحنه نعره ای بلند کشید و به طرف کوروش هجوم برد و طوری او را که در حالت مستی و رخوت بود نقش زمین کرد که سرش محکم به لبه ی تخت اصابت کرد و خون فواره زد و بعد روی سینه اش

نشست و با همه ی قدرتش گلوی او را فشرد و حتی جیغ ها و التماس های من هم فایده ای نداشت و من دست و پا زدن کوروش را زیر جسم سنگین مارتی می دیدم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم و بلاخره او با کلی مقاومت جان داد و در برابر دیدگان من آخرین نفس های بی

جانش را کشید و از دنیا رفت و چقدر لحظه ی جان کندنش وحشتناک و طاقت فرسا بود و ان لحظه من انگار دیوانه شده بودم چون فقط بلند بلند جیغ می کشیدم و فریاد می زدم و بعد بیهوش شدم.....

و حالا چندین پلیس و دکتر بالای سرم رژه می رفتند و سوال های مختلفی ازم می پرسیدند اما من فقط فریاد می زدم و به آخرین لحظه های عمر کوروش فکر می کردم.....

-بعد از یک هفته بلاخره حال عمومی ام بهتر شد و توانستم حرف بزنم و با اولین گفتگو با پلیس از مارتی شکایت کردم و طلاقم را به جریان انداختم و برای همیشه از دست ان هیولا راحت شدم و توانستم نفس بکشم اما هنوز از کابوس های شبانه ایی که می دیدم از خواب می پریدم و بلند بلند می گریستم و پرستارها به دادم می رسیدند.....

-حالت خوبه؟؟؟؟.....

-به دختری بور و چشم ابی نگریستم که با روپوش سفیدی سرم را چک میکرد و مدام زیر لب به کسی فوش می داد پس متعجب گفتم: من خوبم لطفا از اتاق بیرون برو من می ترسم او دوباره بیاد و اذیتم کنه.....

- او روی تخت کنارم نشست و دستم را محکم گرفت و گفت.....:

-بخواب من کنارت می مونم.....

- او خیلی جوان بود او نباید می مرد او نباید کشته می شد.....

-داستانت رو توسط مامورین فهمیدم ان کسی که کشته شده با تو چه نسبتی داشته؟؟؟؟.....

- با بغض و تنفر گفتم: نسبت ما خونی بود اما او بی نسبت ترین کسی بود که تو زندگیم قرار داشت من یک روزی عاشقش بودم و بخاطر عشقم خیلی از پل های پشت سرم را خراب کردم اما خوب دیدن مرگش نتوانست خوشحالم کند چون من نمی توانستم مانند او این همه پست و نامرد باشم.....

- ارام باش تو شرایط بدی را پشت سر گذاشتی ولی خوب همه چی تمام شده و تو الان باید فقط به آینده فکر کنی.....

- آینده!!!!!! من هیچ آینده ای ندارم باورم نمی شود او مرده است و من تنها تر از همیشه شدم با اینکه با نامردی ترکم کرده بود اما همینکه در این کشور

حضور داشت برایم قوت قلب بود حالا چطور به آینده فکر کنم وقتی کسی رو ندارم.....

- تو اهل کجایی؟؟؟؟.....

- ایران.....

- چرا به وطن بر نمی گردی؟؟؟؟.....

- انجا جنگ است و اوضاع خوبی ندارد.....

- تو ویزا داری؟؟؟؟.....

- نه با طلاقم از مارتی دیگر نمی توانم اینجا هم بمانم.....

- پس بهتر پناهنده شوی.....

- چطوری؟؟؟؟.....

-ببین سخت است اما بلاخره بهتر از شرایط بلاتکلیف الان تو است.....

-بعد از اینکه مرخص شدم با لیلیا به جایی رفتم که شباهت به اردوگاهی بزرگ داشت که عده ای زیاد در آنجا تحصن کرده بودند و با وضعی اسفبار زندگی می کردند و جا خواب آنها تنها جایی بود که می شستند و غذا می خوردند و خلاصه این وضع وحشتناک در حالی که حق بیرون رفتن از آن اردوگاه را نداشتی یک ماه گذاشت و من طوری افسرده شده بودم که اگر سرزدن های لیلیا هم نمی بود حتما می مردم و بدتر که اصلا نمی دانستم تا کی قرار است این وضع ادامه پیدا کند اما لیلیا همیشه می گفت چون تو یک شرقی هستی زودتر از اینها تکلیف معلوم می شود البته به جز من دو سه تا دختر دیگر هم بودند که آنها هم ایرونی بودند و آنها هم از روی ناچاری به این کشور پناهنده شده بودند.....

- مهتاب امشب قرار است تو قصه ی زندگیت رو تعریف کنی من دیشب تعریف کردم.....

-مه وش داستان زندگی من با یک لجبازی شروع شد من فقط خواستم به بابام ثابت کنم که بزرگ شدم و او حق نداره من رو بچه فرض کنه برای همین با کمک یکی از دوستهام قاچاقی فرار کردم و به امریکا امدم البته تنهایی نه با کسی که بهش علاقمند بودم و فکر می کردم او هم به من علاقمند است ولی ان عوضی وقتی به اینجا امیدیم همه ی پولهام رو ازم گرفت و با کلی نامردی علاوه بر اینکه ازم سواستفاده مالی کرد سواستفاده.....

-مهتاب عزیزم من متاسفم اگه ناراحت می کنه در موردش حرف نزن.....

- نه فقط وقتی یاد این می افتم که من فقط ۱۸ سالم و تجربه ی مادر شدن را هم داشتم دیوانه می شم ان کسافد من را با یک بچه ی حروم گذاشت و رفت و من هم با کلی بدبختی و بلایی که به سرم امد اول از دست ان بچه راحت شدم و بعد به اینجا پناهنده شدم.....

- متاسفم عزیزم اما چرا دوباره با پدرت تماس نگرفتی؟؟؟؟؟؟.....

- چون نمی خواستم بدبختی ام را ببیند و مثل همیشه سرزنشم کند و بگوید حق با او مثل همیشه است.....

- بچه ها حالا قصه ی زندگی من رابشنوید.....

- در حالی که زندگی مهتاب متأثرم کرده بود به پریوش نگریستم و گفتم: بگو ببینم تو چطور خودت رو بدبخت کردی؟؟؟؟.....

- او بلند بلند خندید و گفت: نه بابا من رو بدبخت کردند واگر نه من در ایران داشتم دانشگاهم رو می رفتم و اصلا تو خط های شماها هم نبودم.....

- خوب پس چرا الان اینجا یی؟؟؟؟.....

- چون خیرسرم بورس گرفتم و مثلا امدم اینجا ارشد بخونم اما وقتی تو ایران جنگ شد با ما دانشجویان ابرونی مثل یک اشغال رفتار کردند و گفتند باید کشورمون رو ترک کنید و من هم چون اصلا دوست نداشتم با برگشتم پدر و مادرم رو ناامید کنم پس ماندم و توسط یکی از بچه های خارجی متوجه شدم اگر می خواهم بمانم باید یا با یک تبعه ازدواج کنم و یا پناهنده شوم پس من هم راه دوم رو انتخاب کردم.....

- وای دختر تو چه بدشانسی آوردی.....

- بیخیال فقط خوشحالم که برنگشتم چون اصلا دوست ندارم ارزوهای مامان و بابام رو بر باد رفته بینم انها خیلی دوست دارند من تحصیلات دانشگاهی اینجایی داشته باشم خوب دیگه هر پدر و مادری یک ارزویی دارد البته بگم که مامان و بابای من فقط بخاطر دوست و رفیق های خودشون که بتونند با من مقابل انها پز بدهند من رو مجبور به ترک وطنم کردند واگر نه من هیچ دوست نداشتم انها رو ترک کنم.....

-متاسفم پریوش تو هم قربانی خودخواهی پدر و مادرت شدی اما چرا با انها تماس نگرفتی تا حداقل برایت پول بفرستند و بتوانی اینجا بی دردرس بمانی و درس بخوانی.....

-بارها این کار رو کردم اما موفق نشدم تماسی برقرار کنم درست مثل تو که نتوانستی با خانواده ات حرف بزنی.....

-بچه ها ساکت باشید هنوز داستان زندگی من مانده است.....

-بگو نازگل فقط تو موندی.....

-من بخاطرم عشقم تا اینجا ادمم البته قانونی هم ادمم و خیر سرم ویزا هم داشتم اما بدشانی مدت ویزام تمام شد و او هنوز به ایران برنگشته و برای همین من هم مجبور شدم اینجا پناهنده شوم تا با او برگردم.....

-واااااای مگر دیونه ای کدوم پسر لیاقت این همه حماقت تو را دارد او حتما الان سرش یک جای دیگر گرم است و دارد خوشی می کند و تو اینجا داری زجر می کشی مگر به سرت زده است.....

- نه دیگه عشق من یک چیزی تو مایه های اقا محراب شما است فقط با این تفاوت که داستان ما برعکس است چون او از من فراری است و من عاشق او

هستم ولی او با من و عشم کنار نمی آید و اصلا جواب سلام را هم نمی دهد اما من تا اینجا ادمم تا به او ثابت کنم چقدر دوستش دارم.....

-یاد محراب مثل خنجری در قلبم فرو رفت و با درماندگی گفتم: او الان اینجا است در حالی که ایران جنگ است.....

-آخه او برای ماموریتی اینجا آمده است و قرار برگردد و برای کشورش بجنگد
.....

-یاد محراب یاد کودکانم را در ذهنم تداعی کرد و چیزی مثل هلو در گلویم گیر کرد و در حالی که حالم اصلا خوب نبود از جمع بچه ها بلند شدم تا کمی حالم بهتر شود.....

-شش ماه در بدترین حالت ممکن گذشت و ما حالا فقط ارزوی مرگ خودمان را می کردیم چون نه راه پس داشتیم و نه راه پیش و این اردوگاه لعنتی هم به کل خسته و ناامیدمان کرده بود طوری که دیگر به مرگمان هم راضی شده بودیم تا اینکه یک روز چند تا نظامی با یک فرد مهم وارد اردوگاه شد و از آنها خواست تمام ایرونی ها را که دختر هستند جمع کنند و برای یک سری مصاحبه و کارهای اداری به سفارت بیاورند و من و پریوش و مهتاب و نازگل انقدر خوشحال بودیم که حد نداشت شوخی نبود بعد از شش ماه تازه داشتیم افتاب را می دیدیم و این تا حد مرگ خوشحالمان کرده بود.....

-بشینید.....

-مهتاب آرام در گوشم گفت: اینجا چه خبر است چرا این همه ما مهم شدیم و برامون این همه تدارک در نظر گرفتند؟؟؟؟.....

-من با هیجان و گرسنگی گفتم: بهتر ناهارت بخوری چون من که دیگه اصلا به کل این طور غذاها رو یادم شده بود.....

-پریوش هم لبخند زد و گفت: حق با مه وش فعلا باید فقط سورچرونیکنیم.....

-نازگل با اشتها شروع به خوردن کرد و گفت: بچه ها همین که ما رو از ان دخمه نجات دادند خودش کلی است و باید شاکر خدا باشیم.....

-بعد خوردن ناهاری مفصل ما را به اتاقی بزرگ و مجلل بردند و یک خانوم و آقای امریکایی در حالی که لباس نظامی تنشون بود وارد اتاق شدند و بعد مردی کت وشلواری با ظاهری جنتلمن وارد شد و روی صندلی مخصوص نشست و گفت: بشینید.....

- نشستیم و به او چشم دوختیم.....

-می دونید چرا از ان دخمه ازاد شدید و قرار است ویزای این کشور را هم بگیرید؟؟؟.....

-با هیجان به هم نگاه کردیم و دوباره به او نگریستیم.....

-اما تمام این مزایایی که گفتم تنها با یک شرط اجرا شدنی است در غیر این صورت به همان دخمه برمی گردید تا شاید روزی پناهندگی بگیرید.....

-من با جرات تر از بقیه گفتم: می شه پرسیم چه شرایطی؟؟؟؟.....

-اره توضیح می دم اما بهتر عاقلانه فکر کنید.....

-بچه ها من شرطی رو که گذاشتند می پذیرم.....

- منگ و متعجب به نازگل نگریستم و گفتم: تو می تونی بفهمی انها دقیقا از تو چی خواستند
اصلا تابحال تجربه ی کابوس های شبانه ی من رو با ان هیولا ها داشتی تا بفهمی پذیرفتن
شرط انها حماقت محض است.....

- پریوش با خشم گفت: پس می گی چکار کنیم اینها بی شرف تر از این حرفها هستند اگر
نپذیریم باز هم باید در ان دخمه ی عذاب اور نفس بکشیم به امید روزی که پناهندگی
بگیریم در حالی که بعد از نپذیرفتن ما بدتر هم می شود و ما شرایط بهتری از شرایطی که
انها الان برایمان معین کردند نخواهیم داشت پس عاقلانه است تا بپذیرم.....

- مهتاب رو به پریوش کرد و گفت: منم با مه وش موافقم با اینکه تجربه های شکنجه اور او
را ندارم اما باز هم این تن فروشی را نمی توانم بپذیرم.....

- نازگل محکم و قاطع گفت: من که برای کاری که می کنم هدف دارم پس می پذیرم.....
- با منگی گفتم: چه هدفی؟؟؟؟.....

- مگر نشنیدی گفتند باید به اردوگاه اشرف برویم و به سربازان عراقی سرویس بدهیم و
طوری وانمود کنیم که مثلا داریم مورد تجاوزز انها قرار می گیریم تا احساسات هم
وطنانمان که همان سربازان ایزونی هستند تحریک شود و مثلا برای نجات جان ناموسشان
اطلاعاتی را که انها می خواهند را بدهند من مطمئنم این طوری می توانم علی را در میان ان
اسیران ایرانی پیدا کنم

.....

- نازگل تو هیچ می فهمی چی می گی؟؟؟؟؟؟ اصلا از کجا معلوم او انجا است؟؟؟ این یک
حماقت بزرگ است.....

- قلبم می گوید او دیگر اینجا نیست او اسیر شده است من باید بروم و دنبالش بگردم.....
- یک هفته با همه ی وجود عرصه را بر ما تنگ کردند و من با همه ی بی اعتقادیم که بخاطر شرایط سخت اردوگاه بود پذیرفتم که به وطنم خیانت کنم و طوری با احساسات سربازان هم وطنم بازی کنم که آنها به اجبار مجبور به همکاری با عراقی ها شوند پس طبق نقشه ما هر چهار نفرمان به اردوگاه اشرف اعزام شدیم و فصل جدیدی از زندگی ما آغاز رقم خورد.....
- مهتاب نگاهم کرد و گفت: مه وش چرا آماده نمی شی؟؟؟؟.....
- پریوش بلافاصله گفت: مه وش همین طوری خوشگل است اصلا نیاز به این بزک و دوزک ها ندارد.....
- نازگل پوزخندی زد و گفت: بچه ها نمی دونم چطوری با این لباس ها و ارایش غلیظ اگر علی رو دیدم از خجالت اب نشم.....
- متاثر به نازگل نگریستم و گفتم: نازی تو واقعا می فهمی با این کاری که داری می کنی چطور او را با همه ی اعتقاداتش تحت فشار قرار می دهی؟؟؟؟.....
- مهم نیست به یکبار دیدنش می ارزد تو نمی تونی بفهمی دلم چقدر براش تنگ شده شاید اینجا آخرین ملاقاتمون باشد پس بگذار هر اتفاقی می خواهد پیش بیاید.....
- با بغض به مهتاب نگریستم و گفتم: شما بریید من فعلا حالم خوش نیست.....
- پریوش در حالی که داشت رژاش را پرننگ تر می کرد گفت: تو فکر می کنی ما از اینکه داریم این جنایت را در حق خودمون می کنیم خوشحالیم نه اما مجبوریم اگه نیایی به زور می

برنت پس بخاطر حفظ حرمت و احترام خودت هم شده بهتر با آنها راه بیایی ما پذیرفتیم پس باید با همه ی شرایط کنار بیاییم.....

-شاید حق با او بود حداقل اینجا نور بود و می شد افتاب را دید و مثل ان اردوگاه زندان بی اکسپژن نبود احمقانه است اما من بخاطر اعتقاداتم نبود که مقاومت می کردم تنها بخاطر ان کابوس هایی بود که در کنار ان هیولا

متحمل شده بودم اما مگر می شد با سرنوشت جنگید مگر می شد با تقدیر هم جنگید من باید این راه لعنتی را طی می کردم تا بلاخره به مقصد برسم شاید اگر بابا انقدر درگیر همسر جدیدش و بچه ی توراهی ایش نبود من را ان طور با بی مسولیتی با کوروش راهی نمی کرد شاید اگر می توانستم با تلفن با انها ارتباط برقرار کنم این طور متحمل رنج و سختی نمی شدم اما مگر نه اینکه او پدر بود و او باید به دنبال وظیفه اش خبری از جگر گوشه اش در این سر دنیا می گرفت چطور او می تواند این همه بی مهر و بی عاطفه باشد مگر نه اینکه من از گوشت و خون خودش بودم مادری که لحظه ی مرگش عاقم کرد و

رفت پس چطور باید از تقدیرم بیشتر از این توقع مهربانی می داشتم اری من درد کشیدم و بارها زمین خوردم اما باز هم خودم دردهایم را التیام بخشیدم و از زمین بلند شدم و هیچ وقت کسی را نداشتم که کنارم باشد و کمکم کند شاید محراب تنها کسی بود که لحظه های کوتاهی از عمرم را در کنار او در بهشت زندگی کردم اما حیف که ان لحظات هم اصلا حواسم نبود دارم در بهشت زندگی می کنم و حذف او از زندگیم برابر با فرورفتن در منجلابی متعفن است اری من باختم پس دیگر چه فرقی می کند حالا ادامه ی راهم را چطور طی می کنم بهتر بیش از این به ندهای درونی ام توجه نکنم من درباتلاقی فرو رفتم که دیگر نمی توانم بیرون بیایم چون دستی نیست که نجاتم بدهد کاش من هم مثل نازی تنها یکبار

دیگر محراب را می دیدم و سرم را در اغوشش می گذاشتم و از او طلب عفو می کردم شاید این طوری تمام کابوس های شبانه ام محو می شد و باز هم می توانستم به اغوش مردی اعتماد کنم و آرام بگیرم اما حیف که دیگر راهی جز عبور از سنگلاخ هایی که پیش رویم است نیست

-موهای بلندم را که همیشه محراب از آنها به ابشار تشبیه می کرد با کشی باریکی بالای سرم دمب اسبی بستم طوری که باز هم تا پشت کمرم می امد تا حداقل تو دست و پا نباشد و بعد یک گوشه از ان اتاق اهنی نشستم و منتظر ان غول بیابانی ها شدم و نمی دانم چرا در ان لحظات داشتم ذکری را که محراب موقع زایمانم یادم داده بود می گفتم و انگار حالم با این ذکر خوب بود پس زیر لب تکرارش می کردم و حالا در چهره ی همه ی ما یک ترس و حس ناامنی دیده می شد که بلاخره در باز شد و دو تا سرباز غول بیابانی با نگاه های هرزه و بی پروایی وارد اتاق شدند و از ما خواستند همراه آنها بیاییم.....

-پریوش به نظر خودش داشت با انها خیلی خوب همکاری می کرد تا حداقل کمتر مورد ازار و اذیت قرار بگیرد و زودتر از این شرایط خلاص شود و نازی هم با انها همکاری می کرد تا مثلا زودتر علی را پیدا کند و مهتاب هم

منفعلا نه خودش را به تقدیر سپرده و من هم مثل تکه سنگی منتظر نابود شدن اخرین تکه های پازل روحم بودم که نیمی بیشتر از ان توسط مارتی نابود شده بود و حالا فقط منتظر مرگ تمام روحم بودم تا فقط با جسمم شاهد نابودی خودم باشم.....

-این چشم رنگی مال من بقیه رو بیر بیرون.....

-با خشم و کینه به مردی که تیمسار بود نگریستم و بعد به رفتن دوستانم نگاه کردم و حالا فقط من و آن حیوان درنده در آن اتاق آهنی بودیم که به یکباره تمام کابوس های شبانه ام با آن هیولا برایم تداعی شد و نمی دانم یکهو چه مرگم شد که وقتی او خواست در اغوشم بگیرد تمام آنچه در معده ام بود را بالا آوردم و بعد لرزه گرفتم و روی زمین افتادم و در حالی که با همه ی وجود می لرزیدم صدای نعره مانند او را شنیدم که بهیارها را صدا می زد.....

-حالت خوب است؟؟؟؟؟؟.....

-به پرستار که دخترکی کم سن و سال بود نگریستم و گفتم: اره خوبم.....

-خوب خودت را از مهلکه نجات دادی.....

-با یادآوری چند لحظه قبل نفس راحتی کشیدم و گفتم: یکهو حالم بد شد نمی دونم چه بلایی سرم امد.....

-او آرام کنار گوشم امد و گفت: پس خوشبختی چون آن بلایی خیلی دوستت دارد اخی تیمسار یک حیوان پست فطرتی که فقط یک نیروی ماورایی می توانست تو را از دست او نجات بدهد بحال با آن گندی که تو روی لباس و درجه هایش زدی او دیگر قید تو را زده است و می گوید تو مریضی و به دردش نمی خوری.....

-بغض کرده یاد ذکری افتادم که محراب یادم داده بود و همان موقع هم که برای زایمان سخت و کشنده ام می خواندم همین طوری یکهو معجزه شد و از درد خلاصی پیدا کردم.....

- باز با آن دو تا سرباز عراقی غول پیکر هیز به سلولم برگشتم و محکم به داخل هلم دادند و رفتند و من با دیدن حال وخیم بچه ها از نهادم بلند شد و بلافاصله به طرف پریوش رفتم و گفتم: پری خوبی؟؟؟؟؟؟.....

-مهتاب بغض کرده صدام کرد و گفت: مه وش بیا کمکم کن این لباس های لعنتی رو در بیارم می خوام حمام کنم.....

-با بغض به طرفش رفتم و با دیدن اثار کبودی رو گردن و صورتش چنان متاثر شدم که برای لحظه ای او را در اغوش کشیدم و گفتم: عزیزم متاسفم
.....

-هنوز خوب به تیمار داری حال بد پریوش که خیره به دیوارهای اهنی شده بود نرسیده بودم و مهتاب در اغوشم گریه می کرد و می خواست کمکش کنم حمام کند اما با کدام اب انگار دیوانه شده بود که یکهو در سلول باز شد و

نازی را پرت کردند داخل و رفتند و با دیدن او که بلند بلند می خندید هر سه ی ما متحیر ماندیم که من به طرفش رفتم و با دیدن خون مردگی گردن و بازویش خواستم انها را تیمار کنم که او بلند بلند قهقهه زد و گفت: مه وش به علی بگو من بخاطرش چطور جهاد کردم به او بگو من از او هم بیشتر مورد ضرب و شتم قرار گرفتم فقط بهش بگو جسمم نبود که اسیب دید بگو با روحش بخاطر تو شکنجه شد و بعد دوباره بلند بلند خندید.....

-این وضع اسفبار تا یک هفته همین طوری ادامه داشت و مثلا به من فرصت داده بودند تا حالم کمی بهتر شود و بعد از سلول خارج کنند و این را فقط مدیون ان دخترک پرستار بودم و حال روحی بچه ها هر روز بدتر از روز قبل بود اما تنها دلخوشی انها رهایی از دست ان اشغال ها بود و گرفتن ویزا بود که معلوم نبود کی محقق می شد و جالب اینکه نازی می گفت تمام شکنجه هایی که می شویم وقتی زجر اور می شد که زیر نگاه های تنها یک سرباز ایرانیقرار می گیریم و او با تمام مردانگی اش اصلا چشمانش را باز هم نمی کند
.....

-جدا که ما چقدر اشغال بودیم که این طور وقیحانه با احساسات آنها بازی می کردیم و آنها چقدر معتقد که بخاطر سرزمین و معبودشان این طور با اراده ای پولادین می جنگند ولی مگر چیزی به عنوان حس عذاب وجدان هم در وجود ما قرار داشت ما انسان هایی بودیم که فقط انسان نشان می دادیم واگر نه از حیوان هم پست تر بودیم.....

-موهایم را مثل ان دفعه بالای سرم دمب اسبی بسته بودم و باز ان ذکر معجز اسا لقلقه ی زبانم شده بود که توسط دوتا سرباز غول پیکر به طرف اتاق شکنجه گاه برده شدم و نمی دانم چرا این بار احساس می کردم دیگر این ذکر هم نمی تواند نجاتم بدهد که در اتاق باز شد و من جلوی پای سرهنگی پرت شدم و این را خوب از درجه هایش می شد فهمید او با تمام خشونتش موهایم را گرفت و بلندم کرد و وقیحانه در چشمانم زل زد و گفت: مطمئن باش نمی تونی من را هم مثل بشار اسد رنگ کنی پس اگر می خواهی بالا بیاری همین الان بیار چون دیگر وقت نمی کنی.....

-با بغض و ترس که بر همه ی وجودم مستولی شده بود به چشمان دریده و سیاه او نگریستم تا مگر دلش برایم بسوزد اما او قهقهه ای مستانه زد و به طرف صندلی که سربازی چشم و دست و پا بسته روی ان نشسته بود هلم داد و گفت: چشم هاش باز کن تا بهترین منظره ی عمرش رو ببیند بگذار یکی از حوری های بهشتی را در جهنم همین دنیا ببیند شاید با دیدن زیبایی بی حد و حصر تو دیگر به زبانش قفل سکوت نزنند و در برابر شکنجه های جسمی و روحی ما بلاخره دست از مقاومت بشوید.....

-هنوز همانطور مات و مسخ کنار پاهای بی جون و خونی ان سرباز افتاده بودم و نمی دانم چرا دلم می خواست پاهای او را در اغوش بگیرم و از او بخاطر این بی شرمی ام طلب عفو کنم که یکهو چیزی محکم به کمرم اصابت کرد و ازم خواست بلند شوم و من هم با همه ی

-ان سرهنگ با فهمیدن اسم او و شناسایی من و نسبتی که بین من و او بود طوری عرصه را بر محراب تنگ کرد که فقط خدا می داند او چطور توانست تاب بیاورد دختری را که یک زمان محرمش بود و حالا مادر سه فرزندش بود را می خواستند مقابل چشمان محبوب و سرخ او بی حیثیت کنند و او چطور می توانست بخاطر یک موجود هرزه و کثیف مثل من قید دین و مملکتش را بزند و با انها همکاری کند کش موهایم توسط ان سرهنگ لعنتی باز شد و ابشاری از موهای بلندم دورم ریخت و من فقط می توانستم از انقباض عضله های گردن محراب بفهمم او چه شکنجه ای می شود اما مگر این پایان تمام ان بی شرمی ها بود ان عوضی من را بلند کرد و مقابل محراب بوسید و من با همه ی وجود مقاومت کردم اما تنها رهاوردش سیلی محکمی بود که تو صورتم خورد و مقابل پاهای محراب افتادم و نمی دانم چرا در ان لحظه می خواستم او قید همه چی را بزند و من را در پناه خودش قرار بدهد من را با همه ی بدی هایم ببخشد اما انگار انتظاری بس عبث بود چون او فقط با سکوت مرگبارش نظاره گر بود و من به یکباره پاهای او را در اغوش گرفتم و با همه ی وجود ملتسانه گریستم و گفتم: محراب بخاطر خدا نگذار مقابل تو بی حرمتم کنند محراب بخاطر همان معبودت نگذار من مقابل تو تحقییر شوم
نگذار.....

- ان سرهنگ با قهقهه ای مستانه از موهایم گرفت و بلندم کرد و گفت: زیادپیش این سنگ التماس نکن او معتقد است شماها با پای خودتان امید تا به ما سرویس بدهید و مثلا دین و ایمان انها را نشانه بگیریید پس برای شما فداکاری کردن برابر است با خیانت به دین و اعتقاداتشان تو هم مثل بقیه ی دوستانت باید قربانی افکار مسموم او شوی متاسفم.....

-با تک تک سلولهای بدنم در مقابل چشمان باز محراب تحقیر شدم و ان کسافد با چشم های هرزه اش طوری ورندهزم می کرد که در مقابل دیدگان محراب با همه ی وجود خجالت کشیدم و بعد مثل یک حیوان به طرفم حمله ور شد طوری که سرشانه ی لباسم پاره شد و هنوز داغی لب های ان کسافد رو روی گردنم حس نکرده بودم که با فریاد نه نعره ی محراب او سرجاش میخکوب شد و به طرف او برگشت و محراب بلند و کوبنده با همان صدای بم و مردانه ای که من همیشه عاشقش بودم گفت: من محراب حسینی فرمانده ی گروهکی هستم که شما دنبالش هستید.....

-صورتش از خشم سرخ شده بود و حالا رگ گردنش هم بیرون زده بود که ان تیمسار لعنتی قهقهه ای زد و من را مقابل پاهای محراب پرت کرد و گفت:
افرین دختر خوب تو خیلی قشنگ با ما همکاری کردی چون هیچکس نمی توانست مثل تو قفل زبان او را باز کند....

-محراب با خشم و تنفر نگاهش را به روبه رو دوخته بود و من با بغض و شرمندگی پاهایش را در اغوش گرفتم و گفتم: محراب دروغ می گه بخدا من اصلا اینجا نیامدم تا انها با وجود من از حرف بکشند محراب بخاطر خدا باور کن.....

-ان عوضی بلند بلند خندید و گفت: بخاطر این خوش خدمتی که در حق ما کردی امشب می گذارم در سلول انفرادی این مجنون هم لیلی باشی برو خوش باش و راضی ایش کن بیشتر از این با ما همکاری کند واگر نه طوری مثل امروز قفل زبانش را باز می کنم که به جای فریاد با گریه اعتراف کند.....

- اول محراب را با وجود جراحی های بیشماری که به روی تن و بدنش خودنمایی می کرد در سلول پرت کردند و بعد من را به داخل هل دادند و رفتند همه جا تاریک بود و من از شدت ترس به خودم می پیچیدم چون حتی محراب را هم نمی دیدم و صداهای آرام و مرموزی را کنارم حس می کردم مثل خش خش یا عبور یک موجود زنده بود که بعد با لمس یکی از آنها زیر پاهایم با همه ی وجود جیغ کشیدم و فهمیدم ان موش بود و در حالی که مثل بید می لرزیدم سعی کردم محراب را با دستانم پیدا کنم و بلاخره او را یافتم و بی اختیار با رد شدن یک موش دیگر از روی شکم وحشت زده به

اغوش محراب پناه بردم و های های گریستم و گفتم: محراب بخاطر خدا منرو از اینجا نجات بده من خیلی می ترسم.....

-او آرام من را از خودش جدا کرد و در حالی که زیر لب استغفرالله می گفت سعی کرد نگذارد تماسی با او داشته باشم و بعد آرام و بم گفتم: نترس این جا به جز من و این موش های بی ازار چیز دیگری نیست بعد هم تاریکی ترس ندارد چون دیدن این سلول تنگ و کثیف اصلا جالب نیست.....

-نمی دانم این بار هم موش بود یا سوسک یا هر جانور دیگری که بی توجه به خواسته ی محراب وحشت زده با جیغ خودم را در اغوش او انداختم و در حالی که سرم را در سینه اش فرو می کردم تا از ترس هایم کاسته شود با هق هق گفتم: محراب طوروخدا من رو از خودت دور نکن من می ترسم اینجا به جز ما و موش ها چیزهای دیگری هم هست.....

-او که به شدت معذب شده بود و از اینکه ما به هم نامحرم بودیم و من بی محابا در اغوشش جولان می دادم اصلا راضی نبود زیر لب چند بار لاله اله الله گفت و بعد سعی کرد خودش را

کنترل کند پس ارام و خونسرد گفتم: من بهت قول می دم هیچ چیزی جز ما و موش ها اینجانباشد.....

-او در حالی که داشت ارام و مصرانه دست های من را از دور گردنش جدا می کرد تا بیش از این اتش جهنم را برایش شعله ورتتر نسازم اما من بغض کرده با التماس گفتم: نه محراب بخاطر خدا نگذار ازت جدا بشم من می ترسم من می ترسم.....

-او از اینکه نمی توانست با لحن مهربان و ارامش یک بچه ی لجباز و تخس را از خودش دور کند مستعصل بود پس با مکثی طولانی گفتم: هر چی می گم تکرار کن باشه.....

-تند و بی وقفه گفتم: باشه.....

-چند عبارت عربی برایم تکرار کرد و من هم گفتم و بعد او نفس راحتی کشید و ارام و بم گفتم: محرم شدیم.....

-محراب.....

-بله.....

-نمی دانم چرا دوست داشتم بهم بگه جانم اما انگار زیاده از حد با این محرمیت از او بعد از ان گندهایی که زده بود توقع داشتم پس ارام و بغض الود گفتم: من نمی خواستم با ان عراقی ها همکاری کنم تا.....

- لازم نیست توضیح بدی.....

-به همان خدایی که تو می پرستی قسم می خورم من نمی دونستم تو اینجا هستی تا بخواهم
با انها همکاری هم بکنم.....

-او انگشت سبابه اش را روی لب هایم گذاشت و گفت: دیگه هیچ وقت قسمنخور
فهمیدی؟؟؟؟.....

-از لحن مقتدرانه و امرانه اش غرق لذت شدم و گفتم: محراب من می خواستم
.....

-او بی اعتنا به چرت و پرت های من آرام و بم گفت: میشه به اندازه ی یک نماز یکم فضای
تاریک اینجا رو تحمل کنی من این طوری نمی توانم نماز بخونم.....

-بغض الود از اغوشش با دلی شکسته بیرون ادمم و از اینکه او مثل گذشته از من هم نمی
خواست همراهش نماز بخوانم و اصلا براش مهم نبودم چشمانم را بارانی کرده بود طوری
که با لحنی بغض الود گفتم: محراب تو دیگه از من نمی خواهی همراهت نماز بخونم تا
جماعت باشه چون دیگه مثل فرشته ها پاک نیستم چون دیگه لیاقت نماز خوندن پشت سر
تو رو ندارم درسته؟؟؟؟.....

-در تاریکی مطلق ان انفرادی چشمهای او را ندیدم اما او با مکثی آرام گفت:
وضو داری؟؟؟؟.....

-با بغض و هق هق گفتم: نه ندارم یعنی دیگه نمی تونم بخونم؟؟؟؟.....

-چرا باید تیمم کنی.....

-تیمم چیه؟؟؟؟.....

-دست‌ها به من بده.....

-در حالی که قلبم از عشق او بی محابانه می‌تپید با حرارت زیادی که بدنم داشت دستانم را به او دادم و او آرام دستانم را با دست‌های مردانه و زخمی‌اش گرفت و چند بار به خاک کف سلول زد و بعد دست‌ها یش را به روی دست‌هایم کشید و بعد گفت: دستت رو روی صورتت بکش.....

-کارهایی که گفت رو کردم و بعد اروم‌گفت: چیزی داری سرت کنی؟؟؟؟.....

-بی معطلی گفتم: نه اما اینجا که تاریک پس چرا باید چیزی سرم کنم....

-او با لب‌خندی که در صدایش موج می‌زد گفت: بیا این بلوز من را روی موهات بکش و آنها رو مهار کن در ضمن برای نماز همیشه باید پوشیده باشی و هیچ ربطی به تاریکی و روشنی ندارد این یک دستور از طرف خداست این آداب نماز خواندن است.....

-هیجان زده لباس خونی و کثیف او را که از بوی عطر تنش پر بود در اغوش گرفتم و با تمام وجود استشمام‌اش کردم که صدای محراب در آمد و گفت:
سرت کردی؟؟؟؟.....

-نه الان سرم می‌کنم.....

-پس تا الان چکار می‌کردی؟؟؟؟.....

-هیچی از آخر هم نفهمیدم تو چه عطری می‌زنی که این همه خوشبو است.....

-او آرام لب‌خند زد و گفت: آماده‌ای نماز رو بستم.....

- بعد از مدت ها دوباره به بهشت محراب پا گذاشتم و پشت سر او نماز خواندم و فقط خدا می داند که چطور قلبم از عشق بی حد و حصر او لبریز بود و وقتی نمازمان تمام شد اصلا نفهمیدم چطور نتوانستم خودم را از شدت عشقی که به او داشتم تحمل کنم پس دستانم را از پشت سر او دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را ارام بوسیدم و گفتم: محراب تو رو به همین نماز من رو بخاطر تمام خطاهای گذشته ام بپذیر و بگذار دوباره کنار تو با خدایت اشتی کنم و مثل تو برای او ادم خوبی باشم.
- او با همه ی بزرگی و مهربانی اش ارام بازویم را گرفت و به طرف خودش کشاندم طوری که در اغوشش افتادم و با همه ی بغضی که از مردانگی محراب داشتم در اغوشش های های گریستم و گفتم: محراب بگو من رو بخشیدی و از خطاهایم می گذاری.....
- او ارام موهایم را نوازش کرد و گفت: بخشیدم.....
- با بغض و سرخی که در نی نی نگاهم دیده می شد سرم را از روی سینه اش برداشتم و به چشمانش در تاریکی مطلق ان سلول که حالا به نظرم نورانی هم شده بود نگریستم و گفتم: تووووووومن رو بخشیدی ؟؟؟؟؟.....
- او ارام چشمان زیبایش را به روی هم گذاشت و گفت: بله....
- در حالی که نگاهم را به زیر انداخته بودم و از شرم صدایم می لرزید گفتم: دلت برایم سوخت یا خواستی به یک گناهکار ترحم کنی؟؟؟؟.....
- هردوش یکی است اما من فقط دلم بحال قلبم سوخت به همین دلیل تو را بخشیدم.....

- با بغض و هق هق گفتم: منظورت چیه؟؟؟؟.....

- او آرام سرم را به روی سینه اش گذاشت و گفت: قلبم از همان کودکی در گروی دختر چشم زمردی بود که همیشه از خدایم در بهشتش خواستار بودم ریاضت های بی پایان و شب زنده داری های بی حد و اندازه ام تنها برای خطایی بود که فقط یکبار بعد از کودکی تو را با ان وضع لب حوض اندرونی اتاقم دیدم نمی دانی چطور به اتش کشیدیم اما وقتی محرمم شدی و مال خودم شدی با خودم و دلم عهد کردم از تمام خطاهای تو بگذرم تا به راحت بیاورم اما ان روز وقتی تو را با ان سر و شکل و ان خطایی که مرتکب شدیدیدم شکستم خورد شدم تحقیر شدم از خدایم کمک خواستم اما وقتی فهمیدم تو بارداری و بچه ای حرام در بطنت داری و هنوز مهر ان عشق حرام در قلبت است با خودم و قلبم و ایمانم جنگ کردم و در اخر به این نتیجه رسیدم تو را ازاد کنم و به دست خود خدا بسپارم تا اگر او صلاح دانست تو را دوباره به خودم نادم تحویل بدهد تا این بار همه ی تلاشم را برای خوب بودن تو و نزدیک تر شدنت به خدا بکنم و امروز که تو را مقابلم به زانو نشسته دیدم باز قلبم گر گرفت و شدم همان دیوانه ای که بودم اما با خودم عهد کردم اگر تو نادم و پشیمان نیستی و همان عصیان زده ی قبل هستی از تو و این عشق ممنوعه بگذرم ولی وقتی فریاد زدی و بهم التماس کردی نگذارم مقابل من بی حیثیت کنند باور کردم تو همان نادمی هستی که خودم از خدایم خواستم و حالا در این سلول که مثل فرشته ای باز ازم خواستی پشت سرم بایستی و من را با نماز جماعت به عرش ببری دیگر مطمئن شدم خدا خواسته ام را برآورده کرده است حالا فهمیدی من انقدرها هم خوب نیستم که به کسی لطف یا ترحم کنم من به دلم و قلب متلاطمم ترحم کردم و تو به این قلب رحم کن و بگذار بلاخره آرام بگیرد....

- منگ تر از انی بودم که نوری را که مستقیم در چشمانم تابیده بود با دستانم از مقابل دیدگانم مهار کنم و تنها نگاه ارامبخش محراب به انتهای نگاه تلخ و نامیدم طعم امید می داد تپش های تند و نارام قلبم با زمزمه های صوت قران او ارام گرفته بود و نمی دانم چرا تمام گذشته ی تلخ و سیاهم مثل تراژدی وحشتناک مقابل دیدگانم رژه می رفت و بدتر از آن بارش بی وقفه ی اشک هایم بود که تنها بی دلیل می بارید شاید دلیل هم داشت نه اینکه بترسم یا پشیمان باشم از همراهی محراب اما از آنچه در ورای این دنیا در انتظارم بود می ترسیدم و این رفتنم را سخت می کرد حالا جمله ی مادرم در ذهنم مثل چراغ قرمزی الارام می داد او همیشه من را از جهنم داغ و سوزنده ی تو ترسانده بود اما در کنارش از بهشت ارامبخش تو هم گفته بود او حتی از عاقبت به خیری من در کنار محراب هم گفته بود شاید دارم در آخرین لحظات زندگیم به خودم می قبولونم در کنار محراب هستم پس با او عاقبت بخیر شدم و یگراست به بهشت می روم اما این فقط یک دلخوشکونک برای لحظات پایانی زندگیم است خدایا انگار الان در این بی پروایی عریان تنها الان در این اوج برهنگی تو را پیدا کرده ام و تمام حرف ها و نصیحت های مادرم در ذهنم باورم شد و به قلبم شلیک شد و حالا تو را با قلبم حس و لمس کردم اما چه دیر چه احمقانه که من تو را در آخرین دقایق زندگیم باور کردم و شاید خنده دار باشد که الان هم تنها بخاطر ترس از آن جهنم سوزان که از این دنیا هم هر دم داغ اتشش را نفس می کشم تو را باور کردم اری من بنده ی خالص و مخلصی مثل محراب تو نیستم که تمام ریاضت های این دنیا را تنها تنها بخاطر خشنودی تو ای خدای مهربانم پذیرا باشم و تسلیم محض در مقابل پروردگاری باشم که دوست داشتن و خلوص قلب را تنها به بنده هایی اش می دهد که فقط او را برای او می خواهند خدایا من بنده ی سرتا پا تقصیر تو الان در این رسوایی محض می گویم غلط کردم تو پذیرا باش تو به

دقایق پایانی عمرم نگاه نکن تو به شن های اندک ساعت شنی ام نگاه نکن تو مهربان باش و من را به قدر بزرگیت مهربانی کن خدایا پیکر نهیف من تاب ان جهنم سوزان را ندارد که بتوانم تمام آنچه در این دنیا کرده ام را برای تو با سوختنم جبران کنم خدا تو مثل مادرم در آخرین لحظات زندگیش عاق نکنم شنیده ام که مهربانی تو از تمام مادرهای دنیا هم بیشتر است خدایا در اغوشم بگیر بگذار باور کنم تو آنچه بنده های زمینی ات می گویند شدید العمل نیستی بگذار خدایت را با تعریف های محراب باور کنم بگذار تنها سفیر تو فقط محراب باشد و نه مادرم که از ان دنیا ی تو برای من روسیاه نهایت شکنجه و رنج را گفته است انگار محراب مثل همیشه حرف نزده حال خرابم را فهمیده بود پس آرام در لابه لای صوت منحصر به فرد قران اش گفت: بانو چشمهایت را ببند و از ته قلبت از خدا بخواه تو را برای همه ی اشتباهات در زندگیت ببخشد و مطمئن باش من خودم امینش را بلند تر از صدای تو می گویم تا خدا بداند بنده ی سرتاپا تقصیری چون من هم به وساطت از تو آمده است.....

-نمی دانم چرا باز حرفهای مادرم در ذهنم مثل اثریری جیغ زنان به سرزنشم گرفت و گفت آخر با کدام رضایت می توانم از خدایم طلب عفو کنم اول باید رضایت مادرم را جلب کنم اما او که نیست ولی خودش در آخرین لحظات عمرش رضایت خودش را به رضایت قلبی محراب از من واگذار کرد پس با دلی شکسته و چشمانی اشکبار نگاهم را به صورت خونی و نورانی محراب دوختم و گفتم: محراب تو را به همان خدایی که الان می خواهی در برابرش بخاطر من وساطت کنی قسم می دهم تو من را از ته قلبت بخشیدی یا تنها بخاطر حال خرابم عفو کردی؟؟؟؟.....

-او ارام با سرفه های ممتدش گفت: بانو به همان خدا قسم بخشیدم می دانم دل نگران عاق خاله هستی اما بدان که من تو را قلبا بخشیدم پس خاله هم می بخشد حالا فقط چشم هایت را ببند و توبه کن تا قبل از اینکه من بروم برایت امین بگویم.....

-صدای شلیک گلوله صدای بلند و بی محابای پرتاب ان فلز کوچک به سینه ی ستبر و مردانه ی محرابم چنان حسرت به دل امینش گذاشتم که فقط خدا میداند چطور خودم هم توبه ام را از یاد بردم و زبانم قفل شد و تنها سینه ام به رگبار گلوله ی ان حرام زاده ها از هم شکافت و قبل از انکه جانم کنده شود باز دوباره یکی از حرف های مادرم در ذهنم الارام داد که بعضی از بنده ها به سبب بدی ها و نافرمانی های فراوانی که دارند حتی در لحظه ی مرگ هم توفیق و فرصت توبه گفتن را هم ندارند و من نیز از همان بندگانم بودم که این فرصت را نداشتم و از همه بدتر فرصت امین یکی از مقرب ترین بندگان خدا را هم از دست دادم و برای همیشه این دنیا را بدرود گفتم و به نزد او باز گشتم.....